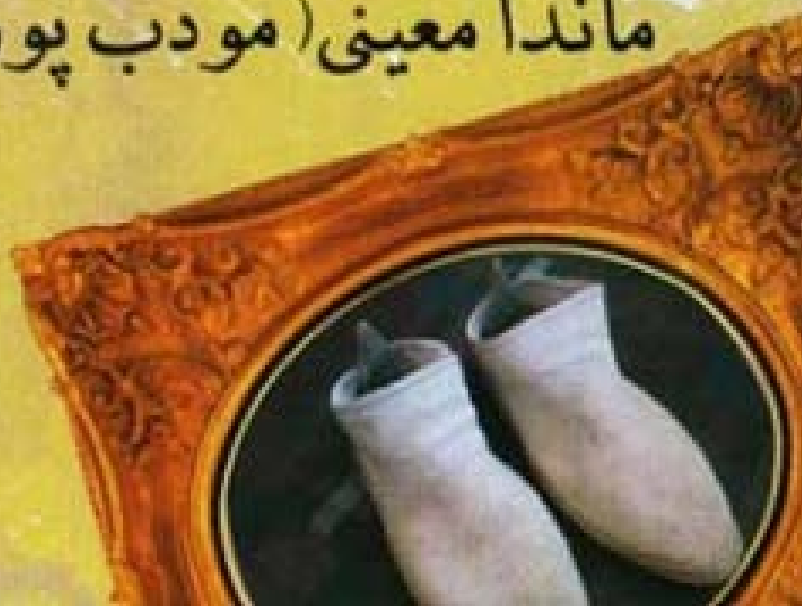


بجی نانا

ماندا معینی (مودب پورا)



بوی خنا

نویسنده : ماندانا معینی (مودب پور)

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



به نام آفریدگار یکتا
روزگار عجیبیه! آدم وقتی دقت کنه، می بینه که چه اتفاقاتی، همین دور و
ور خودش افتاده که واقعاً باور نکردنیه!
مثل همین خاطره یا داستانی که می خوام براتون بگم!
می خوام داستان خانواده حاج عباس جوکار بولاتپه لوش و حاج حسن
جوکار بولاتپه لوش رو براتون بگم!
اما قبل از اینکه شروع کنم اینم بگم که تمامی اسامی، نام خانوادگی، جاها و
مکان ها و اشخاص، اگر شباهتی با کسی یا جایی دارن، تصادفیه و حقیقت
نداره!
اصلاً این فقط یه داستان برای سرگرم شدن!
نام خانوادگیم چیزی گذاشتم که با هیچ نام خانوادگی یکی نباشه! جوکار
بولاتپه لوش! فکر نکنم یه همچین نام خانوادگی اصلاً پیدا بشه!
خب!
حالا برای سهولت کار، این دو نفر رو، حاج عباس جوکار و حاج حسن جوکار
صدا می زنیم!
برای اینکه به داستان حاج عباس و برادرش حاج حسن برسیم و بعدش

برسیم سراغ بچه هاشون که اصل داستانه، باید یه خرده برگردیم عقب که ببینیم اصلاً این دو نفر کی هستن! پس می ریم به سالهای هزارو سیصد و سی شمسی و اون طرفا! شایدم یه خرده این ور و اون ورترش!

حالا کوچه پس کوچه های اون زمان تهران رو رد می کنیم تا برسیم به خونه حاج مصطفی جوکار که پدر همین حاج عباس و حاج حسن جوکاره!

البته تو این سالها این دو تا برادر سن و سالی ندارن و هنوز بچه ن! هنوزم حاجی نشدن و همون حاج عباس و حسن صداشون می کنیم! کوچه پس کوچه ها رو رد می کنیم تا برسیم طرفای محله ای قدیمی و اون طرفا که خونه حاج مصطفی جوکار اونجاس.

حاج مصطفی معتمد محل شونه! دو بار تا حالا حج رفته و تو محل عزت و احترام عجیبی داره! اون وقتم که سفر حج رفتن به راحتی الان نبوده که! چی می شده که یه نفر می تونسته تا مشهدش بره! حالا حساب کنین مکه رفتنش چه طوری بوده؟

اون زمانها چون مردم خیلی فقیر بودن، کمتر کسی می تونست حاجی بشه! برای همینم اگه می گشتین، شاید تو هر محل یه نفر رو پیدا می کردین که سفر حج رفته باشه! چه برسه به اینکه تو یه محله یه نفر دو بار سفر حج رفته باشه! دیگه ببینین مردم چقدر بهش عزت و احترام می داشتن و تحویلش می گرفتن و بهش اعتماد می کردن!

خونه حاج مصطفی یه خونه چهارصد پونصد متری تو یکی از محلات پایین و قدیمی اون وقتا و از محلات معتبر تهران بوده!

حاج مصطفی با زنش و مادر زنش و پنج تا بچه ش که دو تا پسر و سه تا دخترن با یه کارگر زن به اسم رقیه خانوم تو همین خونه زندگی می کنن! اسم دو تا پسرش رو که گفتم. عباس و حسن. اما اسم دخترش به ترتیب، بتول و عصمت و عفته!

عباس بزرگترین بچه خانواده س که الان پونزده شونزده سالشه! بقیه م با فاصله یه سال از همدیگه صف کشیدن! یعنی حاج مصطفی و زنش، شیر به شیر به دار شدن تا حالا!

ما زمانی داریم وارد داستان و خونه اینا می شیم که ماه حجه و حاج مصطفی گوسفند کشته و چون دوبارم سفر حج کرده دو تا گوسفند کشته و داره تقسیم شون می کنه که گوشت شونو بده دست مردم!

گوسفند کشتنم تو اون زمان آداب و مراسم خاصی داشته! یعنی مثل الان نبوده که تند تلفنی یه گوسفند بیارن دم خونه و زود سرش رو ببرن و تمام!

اون وقت از سه چهار روز قبل می رفتن و گوسفند رو از چوبدار می خریدن و می آوردن می بستن تو خونه. تو این چند روزم تا عید قربون برسه گوسفنده از شب تا صبح و از صبح تا شب بع بع می کرده و تمام محل خبردار می شدن که فلان حاجی قراره گوسفند قربونی کنه! عجب رسم و رسوم خوبی داشتیم!

خلاصه روز موعود که می رسیده از ساعت شیش صبحش تمام همسایه ها می اومدن خونه مورد نظر تا برای کشتن گوسفند و تقسیم گوشتش و تمیزی و نظافت بعدش به صاحب خونه کمک کنن و بعدش سهم شون رو بگیرن و برن!

بقیه اهالی محلم، دم در صف می کشیدن تا صاحب خونه گوشتا رو فال فال کنه و بده دست شون! دیگه خودتون سر و صداها و صلوات ها و حرف زدنها و پیچ پیچ ها و در گوشی صحبت کردنها که مثلاً سهم فلانی یه سیر بیشتر از سهم من شده و دنبه فال فلانی یه مثقال کمتر از اون یکی شده رو حساب کنین!

تو این وسطم هر جا کم آوردین، من هستم و براتون تعریف می کنم!

- عباس! عباس!

- بعله حاج آقا؟!!

- کجایی بی پیرا! این زبون بسته ها رو آب دادی؟! الان سد آقا سلاخ میاد آ!

- دادم آقا جون! دادم!

- به بتول بگو این پشکلا رو یه جارو بزنه! میرن زیر پا! له می شن می چسبن به زمین!

خونه قیامته! همسایه های دو سه تا خونه این ور و دو سه تا خونه اون ور که با حاجی رفت و آمد دارن از صبح زود اومدن اونجا! زن آ رفتن تو و مردا بیرون تو حیاط منتظر دستور حاج مصطفی واستادن!

- اکبر آقا قریونت، یه تک پا برو ببین سد آقا چرا نیومده! ظهر شد!

- چشم حاج آقا!

- پیر شی بابا! حسن! حسن!

- هان آقا جون؟

- بیا!

حسن که یه بچه چهارده پونزده ساله س و یه زیر پیرهنی و یه پیژامه پاشه میاد طرف حاج مصطفی که تا می رسه و حاجی گوشش رو می گیره و می پیچونه!

- آی! آی! کنده شد بابا!

- زهر مار کره خرا! هان چیه؟ مگه صد بار بهت نگفتم جلو مردم منو حاج آقا صدا کن؟

- چشم حاج آقا! چشم! کنده شد گوشم به خدا!

- پیر به ننه ت بگو چه خبره تو زنونه! صداشون تا هفت تا خونه اون ور ترم میره!

- چشم حاج آقا!

- بدو گوساله! دیگه م به بزرگترت هان نگوا! ولدا!...

حسن که یه دستش رو گوشش بود و با یه دست دیگه ش پیژامه ش رو می کشید بالا، دویید طرف اتاقا و سرش رو انداخت پایین و بی خبر رفت تو! یه مرتبه صدای داد و فریاد زنا بلند شد.

- وای خدا مرگم بده! صغری خانم این دیگه بچه که نیست! مرد شده!

- وای چادر منو کی برداشته؟!

- بچه برو بیرون!

- وای احمد آقا بفهمه منو کشته!

- آخه یه یالایی چیزی!

- د برو بیرون دیگه! چه چشای هیزی م داره!

صغری خانم زن حاج مصطفی دویید طرف در اتاق و همونجور که پس کله حسن رو گرفت و هولش داد بیرون، گفت:

- بابا این هنوز بچه س! تکلیف نشده که! برو بیرون ذلیل مُرده! کی گفت بیای تو؟!

- وای صغری خانم! اینو الان اگه زنش بدی و شیش ماه بعد سه قلو بچه دار می شه!

همه زن آزدن زیر خنده!

- خاک به گورم! رباب خانم هیس! صدا میره بیرون حاجی صداس در میادا!

- ننه! ننه!

- آه... چه مرگته؟

- آقا جون میگه چه خبره آنقدر سر و صدا می کنین؟!

- ای وای خاک تو سرم! دیدین صداس در اومد؟

- ننه یه چایی میدی بخورم؟

- حناق بحوری تو! برو گم شو بیرون!

- پس یه حبه قند بده بذارم دهنم!

- میری یا با لنگه کفش سیاه و کبودت کنم؟!

حسن از تواتاق اومد بیرون. دلش ضعف رفته بود واسه یه حبه قند! شلوارش رو کشید بالا و رفت تو حیاط سراغ گوسفندا که بچه های همسایه دورشون جمع

شده بودن و انگولک شون می کردن.

- دست بهشون نزنین! چیه جمع شدین اینجا؟ دست نزن احمد!

- گناه دارن زبون بسته ها!

- چه دنبه ای دارن!

- قهوه ایه چاق تره!

- دست نزن دنبه ش آب می شه!

- حسن سوارشون شدی؟

- آقام ببینه با کمر بند می زندم!

- آقات الان سرش گرمه!

- حواسش هست! تو آقامو نمی شناسی! میگه من پشتمم چشم داره!

- آب بهشون بدیم؟

- خودم میدم!

- بابام میگه اینا بهشون آگاه شده که امروز می کشن شون! ببین دارن می

لرزن! از ترس شونه!

- نه بابا! آقا جونم میگه وقتی اسماعیل می خواسته ابراهیم رو بکشه، خدا

نذاشته و این گوسفندا رو فرستاده که جاش قربونی کنن!

- بدبخت آقات بی سواده! اسماعیل که نمی خواسته ابراهیم رو بکشه!

ابراهیم می خواسته اسماعیل رو بکشه!

- آقای خودت بی سواده! من گفتم ابراهیم می خواسته!

- غلط کردی! همه شنیدن گفتی اسماعیل!

- اما بچه ها راست میگه! از ترس داره اینجا شون می لرزه!

- خب بهشون آگاهه دیگه!

- دست بهشون نزنین! حیدر نکن! گوشت تن شون آب می شه! به آقام می

گم آ!

- حسن! به بچه هام نذری میده آقات؟
- کی! آقاش... خوره که به آدم بزرگاش آنقدری نذری نمیده که بشه یه آبگوشت باهاش درست کرد! اون وقت به بچه ها نذری میده؟
- آقای خودت... خوره! شماها دوازده نفرین آقای من چه گناهی کرده؟ دو تا گوسفند و یه محل آدم! تازه فامیلامونم هستن! الان دیگه میان!
- حسن بذار من یه دقه سوار این قهوه ایه بشم!
- نمی شه! آقام دعوام می کنه!
- یه کولی بهت میدم! از سر کوچه تا ته ش!
- کی؟
- هر وقت خواستی!
- اگه ندادی چی؟
- ننه م بمیره ایشالا!
- باشه اما تا ده میشمرم! همین! بچه ها شما جمع شین که آقام اینا نبینن!
- حاج مصطفی با هیکل درشت و زورخونه کارش، گوشه حیاط، نزدیک در، رو یه چارپایه نشسته بود و تسبیح دونه درشتش دستش بود و بقیه مردای همسایه م دورش رو زمین چمباتمه زده بودن و به حرفاش گوش می دادن و برای اومدن سد آقا سلاخ دقیقه شماری می کردن!
- بعله! وقتی این حجرالاسود رو ماچ می کنی هزار ثواب پات می نویسن! روح آدم تازه می شه! وقتی چشمتم به خونه خدا می افته دیگه روحتم می خواد پرواز کنه طرفش!
- حاج آقا نمی شه از اون پرده یه ارزن واسه تبرک و شفا آدم بیاره؟
- نه جونم! شرطه داره این هیکل! مگه می دارن نزدیکش بشی!
- حاجی شمام نتونستین برین جلو؟
- حاج مصطفی همونجور که لبخند می زد گفت:

- آدم باید سعادت داشته باشه تا بشه! از شما چه پنهون سفر اولم نه! اما سفر دوم که دیگه خودم عامل شده بودم تا یارو شرطه هه روش رفت اون ور و معطل نکردم! خودمو رسوندم جلو پرده و دست کشیدم بهش! همونجا همه تون رو یاد کردم! حمله دارمون اگه نرسیده بود که دلی از عزا در می آوردم اما یه مرتبه از پشت دستم رو گرفت کشید و گفت؛ حاج مصطفی چکار می کنی؟ شرطه هه اینجاست! شرطه م برگشت یه نیگاهی به ما کرد اما ما اعتناش نکردیم! حرمت حمله دار برگشتیم عقب!

- خوش به سعادت حاجی!

- اقبال رو شکر!

- بر خاتم انبیا محمد صلوات! اللهم صل علی محمد و آل محمد.

- دست چپ و راستت زیر سر ما!

- ایشالا خدا قسمت همه مومنین بکنه! اگه برین می فهمین که چه حال و

هوایی داره!

- حاجی، مشدی جواد گاراژچی م می خواد سال دیگه مشرف بشه!

- سخت ببینم! مگه کار یه قرون دو زاره!

- خدا قسمت همه بکنه!

- راست میگه حاج مصطفی! مگه شوخیه؟ سفر حجه!

- خدا پدر و مادر حاجی رو بیمارزه که واسه محل آبرو خرید!

- خدا رحمت کنه!

- خدا بیمارزه! عزت آورد تو محل!

- برای سلامتی حاج مصطفی صلوات! اللهم صل علی محمد و آل محمد.

- ما که دیگه سفرمون رو کردیم! باطن امام زمون نوبت کربلایی قدیره!

- ایشالا!

- ایشالا!

- راستی حاج آقا، کی کلنگ تکیه رو می زنیم؟
- ایشالا زود ایشالا زود! فقط باید اهالی همت کنن! با یه شاهی صنار که کار پیش نمیره! می دونی چقدر خرج داره! سر به فلک می زنه!
- البته البته!
- تکیه س! شوخی که نیس!
- به این سوی چراغ با هر یه قرونی که یکی میدده به من، یه قرونی خودم روش می دارم که این کار زودتر انجام بگیره اما حالا کو تا اون وقت! اهالی م دین و ایمونشون سست شده! هفته به هفته می گذره و یکی در این خونه رو نمی زنه یه عباسی خرج تکیه محلش بکنه!
- دین و ایمون رفته دیگه!
- دارن کافر می شن مردم!
- اعتقاد کجا بود!
- البت هستن کسایی که کمک می کنن آ! اگه ملاحظه ثوابش نبود سر بازار اسمشون رو می گفتم که همه بفهمن آدمای مومن تو محل کی آ هستن! فقط نیت پنهون موندن ثوابه که اجرش رو صد چندان می کنه و گر نه اون لا ایمانا رو هم لو می دادم! خدا از سر تقصیراتشون بگذره که یه تومن واسه هزار جور کار ناشرع میدن و یه قرون رو به کار خیر روا ندارن!
- بر ذاتشون لعنت!
- بشمر!
- بر کافر و بی ایمان لعنت!
- بشمر!
- بر حرامی و حرامزاده لعنت!
- بشمر!
- حاج مصطفی ما که تا حالا مضایقه نداشتیم!

- لا اله الا الله!

- مرد اجرت رو ضایع نکن! تو کار خیر این دست نباید از اون دست خبر داشته باشه!

- استغفرالله! توبه خدا جون توبه!

- من به کی به کی قسم فقط به خاطر ثواب شه که قبول کردم پول جمع کنم! وگرنه جز مکافات هیچی واسه م نداشته! همین الان شم از خدا می خوام یکی مردونگی کنه و بانی این کار بشه و من حساب کار رو بدم دستش و این بار رو از رو گرده م بذارم زمین! والله به پیغمبر!

- اختیار دارین حاج آقا!

- کی شما رو نمیشناسه حاجی!

- چشم و چراغ محل شمایین حاج آقا!

- جز شما به کی اعتماد کنیم حاجی!

- خدا ایشالا دست دهنده رو کوتاه نکنه!

- ایشالا!

- ایشالا!

حاج مصطفی چند سالی بود که برای ساختن یه تکیه تو محل، بانی شده بود و پول جمع می کرد و چون مورد اعتماد و امین محل بود، همه نذرو نذوراتشون رو می آوردن و به اون می دادن. چه تو محل چه تو بازار.

محل کسب حاج مصطفی تو بازار بود. یه کارگاه مسگری داشت که چند تا شاگرد توش کار می کردن. آفتابه مسی، دیگ از یه من گرفته تا پونزده من! پاتیل، مجمعه، آبکش، آبگردون، ملاقه! خلاصه همه چی می ساخت و کار و بارشم سکه بود. چون می گفتن دست حاج مصطفی برکت داره و مردم جز از حاج مصطفی از هیچکس دیگ و قابلمه شون رو نمی خریدن!

تو این شلوغ پلوغی و برو بیا و این چیزای خونه حاج مصطفی، عباس سرش

به کار خودش گرم بود. پشت خونه حاجی یه کوچه بن بست بود که اسم خوبی نداشت! بچه های ناخلف محل اکثراً اونجا قمار می کردن! قاپ بازی و ورق و این چیزا که پیش اهالی محل خیلی زشت و ناپسند بود.

عباس عاشق این بود که تا فرصتی پیدا می شه یه سری به اونجا بزنه و چون هنوز سن و سالی نداره، همونجا واسته و پسر بچه های بزرگتر رو که مشغول قمارن تماشا بکنه! امروزم که روز تعطیل بود و همه م تو خونه سرشون به کار خودشون گرم، بهترین موقعیت برای عباس بود!

- سه پلشک!

- زدی زیر دستم!

- تو... خوردی! بی هوا بود!

- این دفعه دستت بی هوا بیاد طرفم، کردمش به!...

- زرت!...

کوچه بد نامی بود و اهالی بد نامیم داشت! بچه های درست و حسابی اصلاً از اون طرفا رد نمی شدن چه برسه به اینکه اونجا واستن و چیزی رو تماشا بکنن!

- چی می خوای عباس؟!

- دارم نیگا می کنم!

- یالا! بزن به چاک!

- ولش کن! چیکارش داری؟

- خونه شون امروز گوشت قربونی میدن!

- آره عباس؟

- آره!

- بیا جلو ببینم!

این ابوالفضل، سر دسته اراذل و اوباش اون کوچه بود که همه ازش حرف شنوی داشتن! هر کسی که می خواست وارد اون کوچه بشه باید به تایید

ابوالفضل می رسید!

- چیکار داری؟

- نذری تون به مام می رسه؟

- بابام نمی ذاره!

- خوب تو چهار تا فال کش برو!

- نمی شه! حواسش هست!

- تو بی وجودی! رد شو برو! یالا!

- اگه بیارم منم بازی م؟

- تو برو بیار بعد بهت می گم!

عباس همیشه دلش می خواست شانسش رو تو اون کوچه امتحان بکنه! خیلی وقت بود که سه تا قاپ گیر آورده بود و توی کفترخونه بالا پشت بوم قایم کرده بود. حاج مصطفی یه کفتر خونه با ده پونزده تا کفتر بالا پشت بوم شون داشت! نه اینکه کفتر باز باشه! کفتر رو برای قضا و بلا نگه داشته بود که اونا پیش مرگ و هدف تیر قضا و قدر بشن و مسولیت تمیزی و غذا دادن به کفتر رو به عباس پسر بزرگش واگذار کرده بود اما عباس کفتر رو جلد کرده بود و گاه گذاری که سر حاج مصطفی رو دور می دید پرشون می داد!

وقتایی م که برای مثلاً نظافت اونجا می رفت با قاپ ها تمرین می کرد و تو کارشم بفهمی نفهمی وارد شده بود. برای همین م خیلی دلش می خواست تو جمع کوچه بن بست که اسمش کوچه بی پدرا بود خودی نشون بده! مخصوصاً به ابوالفضل که بچه شر محل بود و همه پسرا ازش حساب می بردن و تک و توک بهش باج می دادن!

شگرد ابوالفضلم خاص خودش بود که بعداً و به وقتش بهش می رسیم!



اون روز بالاخره سد آقا سلاخ اومد! با ورود سد آقا صدای صلوات بلند شد! همه به جنب و جوش افتادن! یکی به زور به گوسفندا آب می داد! یکی طناب گردن شون رو باز می کرد! یکی آتیش منقل رو باد می زد! یکی ظرف اسفند دستش بود و منتظر که کی یه مشت اسفند بریزه تو آتیش و با دودش چشم حسودا و بد خواه ها رو کور کنه! بقیه م دست و پای گوسفندای بی گناه رو گرفته بودن و آماده که با اشاره سد آقا، بیارن شون لب باغچه و تحویل دستای قوی و بی رحم قصاب محل بدن!

تو این وسط م زن آ از اتاق اومده بودن بیرون و با فاصله از مردا ایستاده بودن و حرکات مردونه رو که شباهت عجیبی به نمایش خیمه شب بازی داشت نگاه می کردن و در گوش هم پیچ پیچ!

فامیل م تقریباً همگی اومده بودن. خواهرها و برادر صغری خانم و خواهر و برادر حاج مصطفی. همه م با دخترا و پسرانشون.

پسرا که رفته بودن قاطی مردا و دخترام پیش مادرانشون ایستاده بودن و شیرین کاریای پسرا رو تماشا می کردن! پسرای که هر کدوم برای اینکه خودی نشون بدن زورشون رو به گوسفندای بیچاره می رسوندن و هر کدوم سعی می کرد یکی از گوسفندا رو از چنگ بقیه در بیاره و بلندش کنه رو هوا! مثل سد آقا قصاب که تو یه چشم به هم زدن گوسفند بدبخت رو سر و ته می خوابوند لب باغچه و کارد رو بیخ گلوش می داشت و تو یه لحظه حلقوم زبون بسته رو می برید و خمم به ابروش نمی اومد!

بالاخره به هر شکلی که بود دو تا گوسفند آورده شدن لب باغچه و سد آقا که چایی ش رو تازه خورده بود از جاش بلند شد! صدای صلوات کوچه رو پر کرد! با هر حرکت سد آقا صلواتی بود که فرستاده می شد!

بچه های کوچیکتر که می شد ترس از هیبت سد آقا و رسیدن لحظه مرگ رو تو چشمانشون خوند، ساکت و بی صدا، یه گوشه با فاصله ایستاده بودن و

بدون حرف به این صحنه ها نگاه می کردن!

سد آقا چاقوش رو از پر کمرش در آورد و با مصقل تیزش کرد و طبق عادت دستی به پک و پهلوی اولین گوسفند زد و بعد چاقوش رو گذاشت لای دندوناش و با یه ضربه، یه دست و یه پای گوسفند رو گرفت و بلند کرد رو هوا و محکم زد زمین و نشست روش! بیچاره گوسفند قبل از اینکه در اثر بریده شدن حلقومش جون بده، از ضربه محکم سد آقا قبض روح شد! با زمین خوردن گوسفند، بقیه م هر کدام سنگینی خودشون رو رو یه جای گوسفند ول دادن که چاقوی سد آقا از لای دندوناش در اومد!

- رو به قبله س؟ رو به قبله س؟

- آره آره!

- نه بابا! قبله این ور تره!

- بچرخونش این ور!

- پات رو از رو گردنش بردار حروم شد زبون بسته!

- بچرخونش!

- سر اون یکی رو بر گردون!

- داره نیگا می کنه!

- گناه داره زبون بسته!

- نه! ثواب داره! داره پیشواز میره!

- جلو چشماشو بگیر!

- گوشت تنش آب می شه ها!

- روش رو بر گردون!

- خفه شد این یکی!

- اللهم صل علی...

تو سرو صدا و جملات نیمه کاره و دود اسفند و تک مضراب های پسرای

جوون، کارد سد آقا اولین حرکت رو کرد که خون با جهش از گلولی گوسفند بیچاره فوران کرد! تو یه لحظه اون دور و ور، رو هوا فقط قطرات خون بود که دیده می شد!

یه مرتبه تمام کسایی که اون طرف نشسته بودن و دست و پای گوسفند رو گرفته بودن که موقع ذبح تکون نخوره، از فوران خون ترسیدن و گوسفند رو ول کردن و کشیدن عقب! از حرکت ناگهانی اون طرفیا، این وریام یه قدم رفتن عقب که گوسفند زبون بسته آزاد شد و با یه حرکت سریع از جاش پرید و فرار کرد! حیوونکی از ترس و وحشت و درد و زجر، شده بود مثل شیر و هر طرف که می رفت، پهلونوایی که تا یه دقیقه پیش براش قدرت نمایی می کردن از جلوش فرار می کردن! صحنه رقت انگیزی بود! خون از گلولی زبون بسته می ریخت زمین و می دویید و همه از یه طرف به طرف دیگه فرار می کردن! گوسفند رام و مظلوم شده بود مثل پلنگ زخمی!

زنها با جیغ و داد و فریاد، همگی حمله کردن طرف اتاقا و هر کدوم می خواستن زودتر خودشون رو به یه محل امن برسونن که تنگی راهرو باعث شد چند نفر زمین بخورن و بقیه از روشون رد بشن! بعضیاشون جیغ می کشیدن و بعضیا گریه می کردن و بعضیا فحش می دادن! به گوسفند! به قصاب! به پهلوون پنبه هایی که فقط لاف زده بودن!

سد آقا خودش از این پیشامد هاج و واج مونده بود که تو همین حاج مصطفی مثل یه قهرمان هجوم برد طرف گوسفند و با یه دستش پشمای سر گوسفند و با دست دیگه ش یه پای گوسفند رو گرفت و با یه فریاد یا علی، گوسفند رو از جا کند و کوبوند زمین و فریاد زد:

- سیدا! حلالش کن!

سد آقام که از بهت اولیه در اومده بود، خودشو به حاج مصطفی رسوند و این بار مثل برق سر گوسفند زبون بسته رو از بیخ برید که صلوات از همه بلند شد!

- اللهم صل علی محمد و آل محمد!

- لال از دنیا نری دومی ش رو بلندتر ختم کن!

- اللهم صل علی محمد و ال محمد!

- دم به دم، قدم به قدم، بر جمال یکه تاز عرب و عجم، بر تار موی احمد و محمود، ابوالقاسم محمد صلوات.

- اللهم صل علی محمد و ال محمد!

گوسفنده دیگه جز چند حرکت خفیف دست و پا، کاری نمی کرد که اونم بعد از یکی دو دقیقه تموم شد اما نگاه چند تا پیرمرد بود که بین همدیگه رد و بدل شد و زمزمه کمرنگ یکی شون که زیر لب گفت:
- شگون نداشت!

اما پیرمردای دیگه با تجربه تر از اون بودن که بذارن این جمله به گوش کسی برسه و با طلب صلوات دیگه از جمع، زنگ این جمله رو بی طنین کردن.
- در سرازیری قبر علی به فریادت برسه صلوات بفرست!
- اللهم صل علی محمد و ال محمد!

ذبح گوسفند بعدی دیگه حماسه ای نداشت چون هم سد آقا حواسش جمع شده بود و جز به خودش به کسی اتکا نداشت و هم انگار گوسفند بیچاره بعد از دیدن صحنه زجر کشیدن هم نوعش ترجیح داد که شیون یه بار و مرگ یه بار رو انتخاب کنه و بدون هیچ مقاومت تن به قضا بده!

گوسفندا کشته شدن و هر دو از درخت آویزون و سد آقا مشغول تیکه تیکه کردن شون بود. سینی چایی که از تو قسمت زنونه اومده بود دست به دست بین مردا می گشت و هر کسی یه استکان از توش بر می داشت و با قندی که تو یه بادیه، دست یه پسر کوچولو بود، کامش رو شیرین می کرد و با یه هورت چایی ش رو سر می کشید!

کار سد آقام تموم شده بود و گوسفندا تیکه تیکه شده، تو چند تا مجمعه،

جلوی حاج مصطفی بودن که با نمایش یه ساعت پیشش، احترام بیشتری تو محل کسب کرده بود که با مهر تاییدیه ای که سد آقا زیرش زد، برای حاج مصطفی مسجل شد!

- پهلوون رخصت! فرمایشی نیست؟

- پیرشی جوون!

با این دو جمله ای که از زبون قصاب محل گفته شد، لقب پهلوونی حاج مصطفی محرز شد و سد آقام علاوه بر پوست و روده ها، دو دست کله پاچه رو هم با خودش برد! شوخی نبود! در حضور اهل محل، حاج مصطفی به لقب پهلوونی مفتخر شده بود و این کم چیزی نبود! اونم از طرف سد آقا سلاخ که شهرت چاقوکشی های شبانه ش، محله رو پر کرده بود! برای همینم دو دست کله پاچه حقدش بود و خودشم اینو می دونست که کله ها رو بی اجازه وسط پوست ها گذاشت و بچه کرد و برد!

حالا دیگه نوبت صغری خانم، زن حاج مصطفی، پهلوون محل بود که کنار شوهرش بشینه و اسم یکی یکی فامیلا رو یادآوری کنه و حاج مصطفی م بسته به دوری و نزدیکی و وضع مالی فامیل، گوشت ها رو تقسیم کنه! دستای حاج مصطفی مثل برق با چاقو می گشت و گوشت ها رو تیکه تیکه می کرد و برای هر کدوم یه کوچولو دنبه میذاشت و اسم طرف رو بلند می گفت:

- آقا ماشالا!

- دست شما درد نکنه!

- ببخشین! تبرکه دیگه!

- خدا قبول کنه!

- خان دایی خان!

- تقبل الله!

- ببخشین اگه کمه! ماشالا جمعیت زیاده!

- خدا عمرت رو زیاد کنه!

- خان عمو!

- ایشالا سفر کربلا کنی!

- ایشالا! شمام به همچنین! به بزرگی خودتون ببخشین!

- پیرشی عمو جون!

- داوود خان!

خلاصه اینطوری سهم فامیل و همسایه ها داده شد و حاج مصطفی شروع کرد برای کسانی که از صبح زود جلوی خونه ش صف کشیده بودن و دیگه حوصله شون سر رفته بود گوشت رو فال فال کردن! هر فال دو سیر گوشت بود با یه تیکه کوچولو دنبه یا پیه و چربی که می پیچید تو یه تیکه کاغذ و می داد دست عباس و اونم صبر می کرد تا چند تا بشه و بعدش لای در کوچه رو وا می کرد و یواش می خزید بیرون و در رو پشت سر خودش می بست که مردم هجوم نیارن تو. دیگه بقیه ش سلیقه خودش بود! یه صف مردونه بود و یه صف زنونه!

حالا بسته به این بود که عباس از کدوم طرف میل کنه!

- پسر جون اون نوبت به زنونه دادی!

- چه فرقی می کنه! نذریه دیگه! دفعه بعد میدم مردونه!

سر و صدای اعتراض مردم بلند می شد و گه گاه حاج مصطفی از همون تو

خونه با صدای کلفت خودش داد می زد و می گفت:

- چه خبره عباس؟

- هیچی حاج آقا!

همسایه ها که سهم خودشون رو گرفته بودند و ازش راضی، شروع کرده بودن با جارو و آبپاش حیاط رو از خون و کثافت گوسفندا پاک کردن. خون تا اون ور حیاط ریخته بود و دلمه بسته بود و به سختی پاک می شد! حسن خیلی دلش می خواست که جای عباس باشه! بغل دست باباش ایستاده بود و نگاه می

کرد. می دونست حق اعتراض نداره چون عباس بزرگتر بود و دست راست حاج مصطفی محسوب می شد! فقط گاه گاهی یه نگاه به عباس مینداخت و با اشاره ازش می خواست که نوبت بعدی رو به اون واگذار کنه که اونم بتونه جلوی مردم خودی نشون بده! تو دلش خیلی می خواست که با سه چهار تا فال گوشت، بره بیرون و مردم با التماس ازش بخوان که گوشت رو از این طرف پخش کنه اما عباس تحویلش نمی گرفت و حاضر نبود یه همچین شانسی رو با برادرش تقسیم کنه!

بالاخره گوشتا تموم شد و سر و صدای آدمایی که بهشون نذری نرسیده بود رفت هوا! این دفعه دیگه خود حاج مصطفی مجبور بود شخصاً بره بیرون و مردم رو رد کنه که همسایه هام رفتن به کمک ش!

- ببخشین! والا تموم شد!

- حاجی سهم ما چی؟

- حاجی به ما نرسید!

- حاج آقا بعضیا دو تا فال گرفتن!

- حاج آقا من بچه دارم! بیهو زنم!

- ببخشین! دو تا گوسفند بود دیگه! ایشالا سال دیگه زودتر بباین که به

شمام برسه! به امان خدا!

و با این دو کلمه، قاطعانه نشون می داد که ایستادن بیشتر هیچ فایده ای نداره! کم کم جلوی خونه خلوت شد و داخل خونه م همین طور! همسایه بعد از نظافت حیاط و تشکر و خسته نباشین و خدا قوت گفتن و آرزوی قبولی نذر و طاعات حاجی، از خونه اومدن بیرون و خونه رو به فامیل حاجی محول کردن!

حالا وقت این بود که صغری خانم به ناهار اون روز که جزء مهم مراسم عید بود برسه! گونی پیاز وسط حیاط خالی شد و دخترا و زنهای دیگه حالا بدون حضور مرد غریبه راحت شده بودن، دورش جمع شدن و هر کدوم با یه چاقو، چه

کند و چه تیز، افتادن به جون پیازها! چشم ها همه نمناک و اشک آلود بود اما خنده از روی لبها نمی رفت و با هر شوخی، صدای خنده حیاط خونه رو پر می کرد!

- گریه نکن فاطمه جون! ایشالا سال دیگه یه شوهر برات گیر میاریم!

- توام گریه نکن عزت جون! برای توام گیر میاریم!

- گریه من واسه شوهر نکردن خودم که نیس!

- پس برای چیه!؟

- دلم واسه شوهر فاطمه که گیر این زن می افته کبابه و گریه م گرفته!

- دلت واسه خودت کباب باشه که اگه بابات عید قربون جای دو تا گوسفند

چهار تام بکشه واسه تو خواستگار گیر نمیدا!

- بچه ها، بچه ها! امروز تو اون شلوغ پلوغی واسه زینت خواستگار پیدا شد

فهمیدین شما؟

- نه!

- کی؟

- کی بود؟

- گوسفند قهوه ایه! اومده بود جلو زینت و داشت باهاش حرف می زد!

- خاک تو گورت! داشت نشونی خونه شما رو ازم می گرفت!

- کاشکی می نوشتی می دادی بهش گم نکنه!

- اونکه دیگه به دردش نمی خوردا! مگه اینکه اون دنیا با هم وصلت کنن!

مردهام اون طرف حیاط پیش حاجی نشسته بودن و به شوخی های زنونه

گوش می کردن و زیر لب می خندیدن و دستای حاجی رو که با چاقو جیگرها رو

برای جغور بغور ظهر آماده می کرد نگاه می کردن! حاجی از قبلش یه دست دل

و جیگر اضافی م گرفته بود که ناهار کم نیاد و مشغول خرد کردن شده بود و

برای اندازه شدن، جیگر سفیدی ها رو هم می زد تنگ بقیه! صغری خانمم اون

وسط یه دستش به اجاقی بود که با آجر وسط حیاط درست کرده بود و داشت توش هیزم می ریخت و یه دستش به دیگ و آبکش و یه دستش به پیازها که دونه دونه پوست کنده می شد و با اشک چشم دختر شسته و آماده خرد کردن! این یکی کار رو دیگه زنها و دخترا نمی تونستن انجام بدن و فقط وظیفه پسرای فامیل بود که هر کدوم برای جلوگیری از سوزش چشم شون راهی اختراع می کردن و به همدیگه پیشنهاد می دادن!

- یه چوب کبریت بذار لای دندونات حسن!

- باید بگی پیاز صیغه تم!

- آخه مرد صیغه می شه؟

- مرد نمی شه اما اگه تو بخوای می گم آقا یه صیغه برات جاری کنه!

- دماغ تونو بگیرین درست می شه!

- اون وقت گرفتیم کجا بندازیم؟

- آه... حال مونو بهم زدی!

پسرای فامیل م با این شوخی ها که با گفتن هر جمله ش صدای خنده از طرف دخترا و زنهای فامیل رو هوا بلند می شد و لبخند مردای فامیل و رضایت شون از خوشحالی خونواده هاشون، پیازها رو خرد می کردن و با اینکه اشک مثل بارون از چشماشون می اومد پایین اما به قدرت مردونگی و جوونی تحمل می کردن و خم به ابرو نمی آوردن!

در این میون جای تنها کسی که خالی بود و کسی متوجه ش نمی شد عباس بود! عباس بعد از تموم شدن گوشت و نظافت خونه، یواشکی دو تا فال نذری رو که دور از چشم حاج مصطفی قایم کرده بود و رداشته بود و رفته بود که با این بیعانه، خودشو قاطی دار و دسته ابولفضل بکنه!

موقعی رسید که جوونای شر محل همگی تو کوچه بی پدرا دور هم نشسته بودن و داشتن واسه خودشون سیگار می پیچیدن! به محض ورود عباس،

ابولفضل بود که با دیدن بسته های کاغذی، بوی گوشت نذری رو حس کرده بود!

- لاملیکم داش عباس! از این ورا؟!

- دو تا فال بیشتر نتونستم بیارم!

- از سرمونم زیاده! بفرما!

- اما فالش مشتی یه!

- قبول باشه ایشالا! بیشین عمو!

با اضافه شدن عباس به جمع، صحبتها کوتاه شد و بچه ها یکی یکی ساکت

شدن و گاهی به عباس و گاهی به ابولفضل نگاه کردن که ابولفضل گفت:

- داش عباس دیگه از خودمونه! ملاحظه نکنین!

- اگه خواست بره چی؟

- اگه جایی حرف بزنه و بخواد لاپورت بده چی؟

ابولفضل که با نگاه مثل سوزنش به عباس چشم دوخته بود گفت:

- نه، نمیره! حرفم نمی زنه! من ضامن شم!

تو نگاه ابولفضل چیز دیگه ای هم جز تهدید بود! یه درخواست دیگه مثل

گوشت نذری! اما حالا چی بود خدا می دونه! چون ابولفضل بیخودی ضامن کسی

نمی شد!

یکی از بچه ها حرف رو شروع کرد:

- آمیز باقر هر شب دکونش رو تخته می کنه و قفل می زنه!

- می شه قفلش رو شیکست!

- سر صدا می شه!

- استوار بجنوردی هر شب اون طرفا پاس داره!

- شمری یه واسه خودش!

- باید خریدش! شنیدم اهل آجیله!

- آره اما دندوناش گرده! نمی شه باهاش معامله کرد!

- دیگه چیزی ته ش نمی مونه!

- مگه میرزا باقر روز تا شب چقدر کاسبی می کنه که بخوایم استوار رو هم توش شریک کنیم؟

- یه مویز و چهل قلندر!

عباس تازه داشت دستگیرش می شد که جریان چیه! قبلاً شنیده بود که ابولفضل اینا گاه گذاری که کفگیر ته دیگ شون می خوره، سراغ یه دکون رو می گیرن و شبونه خالیش می کنن! اما حرف و شنیده کجا و واقعیتی که الان جلوش بود کجا!؟

داشت کم کم خودشو جمع و جور می کرد! اون اومده بود برای قاپ بازی نه دزدی! جای بدی گیر کرده بود! نه راه پس داشت و نه راه پیش! اینو ابولفضل فهمیده بود که گوشش به حرفای بچه ها بود اما چشمش به عباس و پا به پا شدنش! شاید منتظر یه حرکت عباس بود تا بچه ها رو بریزه سرش ام عباسم آدمی نبود که از این سوتی آبد! پا به پا می شد اما جا نمی زد! گوش می کرد اما قبول نه! مثل آدمی که به حرفای چرند کسی گوش میداد و منتظره تا طرف زودتر تمومش کنه تا چهار تا کلوم حرف حسابی بزنه!

بچه هام کم کم متوجه حرکات عباس شده بودن که یکی یکی حرفشون رو می خوردن و ساکت می شدن! ترس تو چشماشون دویده بود و حس می کردن که یه غریبه بین شونه که می خواد لوشون بده برای همینم ابراهیم که از همه بی پروا تر بود گفت:

- مگه کفشت خار داره که پا به پا می شی؟

حالا وقت جواب بود! الان باید تکلیف معلوم می شد! عباس هست یا نیست!

- نه خار نداره اما حوصله چرندم ندارم بشنفم!

- ما چرند می گیم؟

- آره! من نمی دونم دکون این میرزا باقر کجاس و بضاعتش چیه و چقدره
اما آدم عاقل وقتی شب حجره ش رو می بنده و دکونش رو تخته می کنه که پول
توش نمی ذاره!

با حرف عباس، سرها به طرف همدیگه چرخید! به همه شون یه نوع حس
حماقت دست داده بود و جلو هوش عباس لنگ انداخته بودن!

- راست میگه ها!

- ای ول بابا!

- خوش گفتی!

- نفست حق!

ابولفضل که تو چشماش برق شادی نشسته بود، همونجور که پا به پا می شد
گفت:

- پس باید چیکار کنیم؟

عباس یه فکری کرد و گفت:

- یه غریب بره تو حجره ش! یه چیزی بلند کنه و فرار کنه! میرزا باقر که
افتاد دنبالش، یکی دیگه تون یواش بره تو حجره و دخل رو خالی کنه و یواش
بیاد بیرون!

وقتی حرفش تموم شد دهن همه از تعجب وا مونده بود! برای خود عباس م
عجیب بود که چرا چیز به این سادگی به عقل اینا نرسیده بود اما نمی دونست
که این ذهن خودش که برای خیلی کارا آمادگی داره!

بچه های شر محل بعد از شنیدن حرفای عباس آروم آروم جمع شدن
دورش! شاید تا اون موقع یه آدمی رو که عقلش کار می کرد ندیده بودن!
ابولفضل بهتر از همه فهمیده بود که عباس چیه و کیه! چون تا اون موقع وقتی
می خواستن از جایی دزدی کنن، شب با هزار مکافات می رفتن و اکثراً یا گیر می
افتادن و یا چیزی گیر نمی آوردن!

بچه ها همه منتظر تاییدیه سر دسته شون بودن که با حرف ابولفضل، رسماً
 نقشه عباس تایید شد و قدر و مقامش معلوم!
 - بابا تو دیگه کی هستی!
 - چه جوری این به عقلش رسید؟!
 - ایوالله بابا!
 - دست مرزاد داش عباس!
 ابولفضل خودشو کمی کشید نزدیک عباس و گفت:
 - خودتم هستی؟
 - نه! هر کی باید یه کاری داشته باشه! من فقط می گم چیکار باید کرد! بقیه
 ش با شماس! قبوله!
 - قبوله! بزن قدش! مردونه!
 عباس و ابولفضل با هم دست یکرنگی دادن! شاید تو اون لحظه هیچکدوم
 نمی دونستن که این ممکنه شروع چه چیزی باشه!



حالا برمی گردیم خونه حاج مصطفی! تمام جیگرا خرد شده بود. پیازهام
 همینطور! حالا نوبت صغری خانم و زنهای فامیل بود که پیازها رو تفت بدن و
 فلفل و ادویه بزنن و بعدشم جیگرا رو! چه بویی تو حیاط خونه حاج مصطفی راه
 افتاده بود! همه شاد بودن! همه خوشحال! اینو از خنده های بی ریاشون می شد
 فهمید! تنها کسی که دم به دم بقیه نمی داد حسن بود!
 حسنی که چشمش همه جا دنبال عباس می گشت و انتظارات یه برادر
 کوچیکتر از برادر بزرگتر رو می طلبید! عباس و حسن هر دو شیش کلاس سواد
 داشتن. حاج مصطفی اعتقادی به تحصیل علم نداشت و بیشتر کار و کوشش رو
 عامل موفقیت می دونست برای همین م وقتی پسرش مدرک شیش ابتدایی رو

گرفتن و آنقدری که یه سواد معمولی و یه دستی تو حساب و کتاب در می آوردن، با خودش می بردشون بازار! عباس و حسنم هر دو توی کارگاه حاج مصطفی کار می کردن و از صبح تا شب مثل بقیه کارگرای حاجی، چکش به مس می زدن و دیگ و قابلمه درست می کردن!

حسن شَم اقتصادی خوبی داشت و همیشه چیزایی می ساخت که مردم بیشتر می خواستن! هر چند که با توپ و تشر حاجی رو به رو می شد اما بازم به کارش ادامه می داد! حاجی م به همون توپ و تشر قناعت می کرد که سر رشته کار از دستش در نره و گرنه می دونست که چیزایی که حسن می سازه یا کارایی که می کنه از کار خودش خیلی بهتره و زودتر فروش میره!

حاجی دیگ پونزده منی می ساخت و حسن بادیه چهل تن! حاجی آفتابه مسی می ساخت و حسن قاب آیینه! حاجی بادیه مسی می ساخت و حسن جام آب باطل السحر!

مردم اگر چه دو سال سه یه بار بادیه و آفتابه مسی می خریدن و دیگ مسی شون رو به همدیگه قرض می دادن اما چیزایی رو که حسن می ساخت هر سال لازم داشتن و می اومدن و سراغش!

بالاخره اون عید قریون با خوردن ناهار عید تموم شد و همه رفتن خونه هاشون تا عید بعد یا روزه بعدی!

وضعیت خونه حاج مصطفی م به صورت عادی برگشت. هر روز صبح زود بیدار باش برای تمام اهل خونه و وضو گرفتن از سر حوض وسط حیاط و نماز و صبحونه و بعدش کار.

دخترای حاجی م تو یه مدرسه سه چهار سالی درس خونده بودن. فقط آنقدری که خوندن و نوشتن رو یاد گرفته بودن و کوره سواد پیدا کرده بودن و به نظر حاجی همون براشون کفایت می کرد، بقیه روزشون رو به کارهای خونه و خیاطی و آشپزی و چیز بافتن می گذروندن و منتظر تا کی در خونه زده بشه و

خواستگار براشون بیاد و برن سر خونه و زندگی خودشون!
این برنامه خونه حاجی بود که هر روز مثل روز قبل تکرار می شد و هیچ
تغییریم توش امکانپذیر نبود چون حاجی با هرگونه نوگرایی مخالف بود و اونو
باعث کم شدن برکت کار و کسبش می دونست.



حالا بیایم سر خود حاجی.
گفتم که حاج مصطفی معتمد محل بود و حکم ریاست و بزرگی تو محله
داشت. برای همینم بانی ساختن یه تکیه برای محل شده بود و همه نذر و
نذوراتشون رو به اون می دادن! چند سالی بود که این برنامه ادامه داشت و مبلغ
خوبی م پول جمع شده بود آنقدر که تو سر حاجی، جای ساختن یه تکیه ساده،
خیال ساختن یه مسجد و یه درمانگاه شکل گرفته بود. برای همینم حاجی
تصمیم گرفت که یه مدت دیگه م صبر کنه تا پول به اندازه کافی جمع بشه. آخه
ساختن یه تکیه یه چیز بود و ساختن یه مسجد بزرگ و یه درمانگاه یه چیز
دیگه! پول داشت جمع می شد. حاجی م از چند سال پیش به این فکر افتاده بود
که نذاره این پول آبی استفاده بمونن اما عقلش به چیزی نمی رسید و از اونجا
که ایمانش خیلی قوی بود، دلش نمی خواست پول مردم تو کار بد و حرومی
بیفته. تا اینکه یه روز حسن وقتی حاجی داشت حساب کتاب مال مردم رو می
کرد، با چند تا جمله عجیب، حاجی رو غافلگیر کرد!

- حاج آقا چرا این پول رو تو کار نمیندازین؟
حاجی با شنیدن این جمله حساب و کتاب از ذهنش رفت و سرش رو بلند
کرد و با تعجب و کمی خشم به حسن نگاه کرد و گفت:
- یعنی چی؟

حسن ترسیده بود و شاید پشیمون از حرف خودش اما حرف زده شده بود و

دیگه نمی شد کاریش کرد.

- حاج آقا شما چند سال پیش این دکون رو چند خریدین؟

- خب که چی؟

- الان چنده؟

- این فضولیا به تو نیومده! برو پی کارت!

با گفتن این حرف، حسن زود از دم پر حاجی رد شد که کار به جای باریک نکشه اما حاجی تو فکر فرو رفت! پسرش درست می گفت! پولایی که مردم بهش داده بودن و سالها جمع کرده بود الان دیگه اعتبار و ارزش چند سال پیش رو نداشت اما دکونش چندین برابر شده بود! چطور به عقل خودش نرسیده بود؟! با تشری که به حسن رفته بود، راستش روش نمی شد که دیگه صداش کنه و باهاش حرف بزنه! از یه طرفم براش خوویت نداشت که از یه پسر بچه چهارده پونزده ساله راه کاسبی رو بپرسه هر چند می دونست که حسن تو کاسبی یه چیز دیگه س!

بالاخره بعد از گذشتن نیم ساعت که زهر اون تو ذوق رفتن کم شده بود، یواش صداش کرد:

- حسن!

- بعله حاج آقا؟

- بیا ببینم این قلم رو کجا گذاشتی؟

- من دست به قلم شما نزدم که!

- حالا بیا بگرد ببین کجاس!

قلم زیر تشکچه حاجی بود و خودشم می دونست و حسن بیخودی داشت رو فرش و این ور و اون ور می گشت.

- آهان پیداش کردم!

- کجا بود؟

- زیر تشکچه! تو فعلاً این کاغذا رو دسته کن تا بهت بگم!

- چشم حاج آقا!

- به ترتیب بذارشون!

- چشم.

حسن مشغول دسته کردن کاغذا شد که حاجی گفت:

- حواسمو پرت کردی حساب کتابا ریخت بهم!

- بگین من درست شون کنم!

- آخه پسر جون تو چه می فهمی حساب کتاب یعنی چی؟!

لحن حاجی آروم و مهربون بود برای همین حسن به خودش جرات داد و گفت:

- می دونم حاج آقا!

- می دونی؟! خب بگو ببینم بادیه مسی چه اندازش خوبه که مردم بیشتر

می خرن؟

- اندازه ای که دم دستی باشه. نه کوچیک نه خیلی بزرگ! باید خونوار رو

حساب کرد. الان هر خونوار حداقل شیش نفر جمعیت داره. یه نفرم اضافه می

گیریم واسه لب پرش! می شه هفت نفر! تا هشت نفرم عیبی نداره! بیشتر مردم

دنبال بادیه هفت هشت نفری هستن!

حاجی تو فکر بود! عقل حسن خوب کار می کرد!

- ولی حاج آقا، بهتر از بادیه مسی، بادیه چهل تن فروش میره. یا جام باطل

السحر! قاب آیینه تو کیفی م بد نیس! اینا رو زن آ بیشتر می خرن!

حسن راست می گفت و حاجی م خودش می دونست.

- خب این هیچی! تو اصلاً حواست هس که این پول مال مردمه و صاحب

داره! اگه یه شاهی ش کم و کسر بشه، باید هم این دنیا و هم اون دنیا جواب پس

بدیم!

- حاج آقا الانم باید جواب پس بدین!

- جواب چی رو؟

- جواب اینو که پول آ رو خوابوندین تو خونه! اگه چهار پنج سال پیش می شد با این پول آ دو تا حجره جای خوب بازار خرید، الان یه دونه بیشتر نمی شه! حجره تو بازار گرون شده اما پول آ تکون نخورده!

با اینکه حاجی سعی می کرد تعجب خودشو از حسن مخفی کنه اما ناخودآگاه مات شد به حسن! حسنم که تعجب حاجی رو جای عصبانیتش گرفته بود، یه خرده عقب تر نشست که حاجی گفت:

- نترس!

دل حسن کمی گرم شد اما همونجا دم در نشست و به کاغذا ور رفت.

- خودمم به عqlم رسیده بود اما دست دست می کردم!

- حاج آقا دفعه آخر که رفتیم شمرون یادتونه؟

- آره!

- داشتن اونجاها خونه می ساختن!

- خب!

- اون باغای پشت امامزاده خیلی خوبه؟

حاجی چشمش گرد شده بود و فقط به حسن نگاه می کرد!

- چند سال دیگه خیلی گرون می شه! الان می شه مفت خریدشون!

دیگه حاجی خجالت رو کنار گذاشت و گفت:

- حجره چی؟

- حجره م باید خرید! دو تا حجره مثل مال خودتون خوبه! بقیه ش رو باید

زمین خرید! یه جایی که الان ارزونه و مفت!

- مثلاً کجا؟!

- شمرون، فرحزاد طرفای یونجه زارش!

- شمرون الان گرونه!
 - اون ور شمرون که دله دهاته و هیچ خبری نیس خوبه!
 - طرف ده؟
 - آهان!
 - آهان چیه بچه؟
 - بعله!
 - تو از کجا می دونی؟
 - غلامعلی اینا سه سال پیش که مدرسه بودیم می گفت یه تیکه زمین اونجا داشتن که به لعنت حق نمی ارزیده! چند سال اونجا افتاده بوده! بعدش گرون میشه! آقاش می فروشه. دهنه بازار باهاش حجره می خره!
 - غلامعلی بهت گفت؟
 - بعله حاج آقا! تازه خبر دارین مشدی ذکرالله داره اون انباری رو که ته بازار اون آخراس می فروشه؟
 - نه! کی به تو گفت؟
 - پسرش! می خواد پسر بزرگش رو داماد کنه! خونواده عروس براش ضرب الاجل گذاشتن! انبارشم مونده و کسی ازش نمی خره! داره ثلث قیمت میده!
 - یعنی ازش بخرم؟
 - بعله حاج آقا! شنیدم گفته اگه براش مشتری پیدا نشه، می خواد پول نزول کنه و عروسی پسرش رو راه بندازه! اون وقت بعدش دیگه نمی شه این قیمت ازش خرید!
 - حاجی باورش نمی شد که یه پسر بچه چهارده پونزده سالا این چیزا از دهنش در بیاد! همه شم درست! چطور آنقدر از حسن غافل مونده بود؟! چرا به پسرش بال و پر نداده بود؟ نکنه عباسم یکی مثل این باشه؟
 - تو دلش انگار عروسی گرفته بودن! خیلی خوشحال بود که یه همچین

پسری داره! آروم بلند شد و از پر شالش کلید گنجه رو در آورد و بازش کرد و یه خروس قندی از توش درآورد و گرفت طرف حسن و گفت:

– بیا! بگیرش! اما نجویش آ! لیس بزن!

حسن تا چشمش یه خروس قندی افتاد، کاغذا یادش رفت و همچنین پرید طرف حاجی که بازم حساب کتابای حاجی ریخت به هم و خروس قندی رو از دست حاجی قاپید و مثل برق رفت از اتاق بیرون که یه جای خلوت پیدا کنه و با دل راحت بخوردش و مجبور نشه به بچه های دیگه بده!

حاج مصطفی م همونجور که تو فکر بود، کاغذا رو مرتب کرد و گذاشت سر جاش به امید اینکه فردا بره برای یه معامله خوب!

حاجی تازه ذهنش روشن شده بود و سخت پشیمون از اینکه چرا تو این چند ساله، این همه پول رو یه جا ریخته بود و باهاش کار نکرده بود که زودتر بتونه یه مسجد بزرگ و خوب برای محلش بسازه و اسمش رو جاودانی کنه و ثواب اون دنیا رو برای خودش بخره!

فردای اون روز دكون رو سپرد به بچه ها و خودش رفت سراغ مشدی ذکر الله گیوه فروش و بعد از سلام و احوالپرسی و خوش و بش، صحبت اینکه دنبال یه دكون ارزون قیمت می گرده و مشده ذکر الله م انبار فروشی ش رو به حاجی پیشنهاد کرد و خیلی زود معامله جوش خورد!

قیمت خیلی عالی بود و چون دست و بال مشدی ذکر الله تنگ بود دیگه نه و نو تو کار نیومد و یه ساعت بعد حاجی تونست یه انبار صد متری رو به ثلث قیمت بخره و همونجا قولنامه کنه و بنچاق شم به نام حسن بنویسه و دو تا شاهدم پاشو انگشت بزنن!

حالا چرا به نام حسن؟!

چون حاجی آدم باخدایی بود و می ترسید نکنه عمرش کفاف نده و بعد از اون حجره بیفته تو انحصار وراثت و مالیات و مال مردم ضایع بشه و حق شون

ناحق! وقتی م که کار تموم شد و برگشت، حسن رو کشید کنار و جریان رو بهش گفت و سفارش کرد که اگه عمرش به دنیا نبود، حسن این حجره ها رو بفروشه و مال مردم رو بهشون بر گردونه! چند روز دیگه م، بعد از پرس و جو و تحقیق، یه باغ و زمین بزرگ و پرت رو نزدیکی شمرون، طرف کوه با قیمت خیلی ارزون خرید و بنچاق این یکی م زد به نام عباسو همون سفارشات موکد که اگه اتفاقی براش افتاد، زمین فروخته بشه و مال مردم برسه به دست شون! با این دو تا کار، دیگه چنان حاجی از بابت مال مردم راحت شد و به امید اینکه تا چند سال دیگه می تونه اسمش رو موندگار بکنه، به کار و کسبش رسید.

چند سالی از این جریان گذشت و زندگی به کام حاجی بود و با استعدادی که تو حسن شناخته بود، حساب و کتاب مال مردم و خرج و دخل حجره رو سپرده بود دستش. از عباسم غافل نبود اما هر چی می کرد، عباس دل به کار نمی داد و فقط وظیفه و مسئولیتی که بهش واگذار شده بود انجام می داد! اما بر عکس اون، حسن!

حسن روز به روز خودشو بیشتر تو دل حاجی جا می کرد و از خودش لیاقت بیشتری نشون می داد تا جایی که در سن هیجده سالگی، اداره حجره کاملاً تو دست حسن بود و اونم با استعدادی که خدا بهش داده بود، چرخ کسب و کار رو به خوبی می چرخوند! حالا دیگه برای هر دو وقت اجباری بود و حاجی اصلاً دلش نمی خواست که دو تا پسرش دو سال بیخودی برن و برای دولت کار کنن! برای همینم با یه تیر دو نشون زد! یعنی هم براشون زن گرفت که وقتی قدم بر می دارن فرشته های آسمون لعن و نفرین نکنن و هم از خدمت اجباری خلاص بشن! اون وقتا هر جوونی که زن می گرفت از خدمت معاف می شد و حاجیم با این کار هم ثواب این دنیا و هم ثواب اون دنیا رو برای خودش خرید!

برای عباس دختر ماشالاخان ارسی دوز رو گرفت که هم وجیه بود و هم خونواده دار و هم ماشالا خان برای خودش تو بازار کسی بود و دستش به دهنش

می رسید!

برای حسن می خواست دختر رضی اله خان بزاز رو خواستگاری کنه که اونم تو بازار حجره داشت و از معتمدین و کسبه با ایمان بود. تو خونه خودشم برای عباس یه اتاق خالی کرد و داد بهش.

سال بعدشم دختر بزرگش بتول رو به عقد پسر رجبعلی خان ماست بند درآورد و سال بعدش دختر وسطی اش رو داد به پسر پاشاخان بار فروش که هر دو از متمولین اون روزگار بودن و صاحب اسم و رسم.

مونده بود عفت، دختر کوچیکش که هنوز وقت داشت و تا اینکه بخوان اسم ترشیدگی روش بذارن، دو سه سال می تونست تو خونه باباش مهمون باشه! دیگه کم کم داشت خیال حاج مصطفی از خونه و خونوادش راحت می شد که سرشب وقتی از سر کار برگشته بود و دست و صورتی لب حوض صفا داده بود و می خواست با دل راحت با بچه هاش سر سفره بشینه و شامی بخوره، یه مرتبه در خونه رو زدن و تا صغری خانم در رو باز کنه که چهار پنج تا آجان ریختن تو خونه!

حاج مصطفی که براش خیلی تو محل سرشکستگی داشت که حتی اشتباهی م صورت گرفته باشه، با توپ پر رفت جلو و شروع کرد به داد و بیداد که:

- این چه وضعیه! واسه چی آبروی مردم رو تو در و همسایه می برین؟! صاحب منصبی که رئیس آجان آ بود اومد جلو و یه دستی زد به سینه حاج مصطفی و گفت:

- حاج مصطفی توئی؟

- خودمم، بفرمایین!

- عباس نام پسری داری؟

- دارم! زنم داره و از اجباری معافش کردن!

صاحب منصب خنده ای کرد و گفت:

- این اجباری معافی توش نیست! کجاس اون ولد چموشت؟

- حرف دهنّت رو بفهم! حیف که این لباس تن ته و گرنه؟

- وگرنه چیکار می کردی؟ حالا دو قورت و نیم تونم باقیه؟ بچه دزد تربیت

کردی یه چیزی م طلبکاری؟!

انگار آب یخ ریختن رو سر حاج مصطفی! با تته پته گفت:

- دزد که نه! رئیس دزد آ! کجاس این عباس آقاتون؟!

- عباس دزده؟ کی یه همچین دری وری ای گفته؟ عباس! عباس!

حاجی که هنوز از بهت اولیه در نیومده بود و همه ش فکر می کرد اشتباهی

پیش اومده، با صدای بلند عباس رو صدا کرد! اما موقعی دیگه بادش خوابید که

عباس رو سر پشت بوم دید که داشت فرار می کرد!

با فرار عباس همه چی روشن بود اما نه برای حاج مصطفی که این پسر رو

زیر بال و پر خودش بزرگ کرده بود و همیشه جلو چشمش بود و خیالش از

بابتش راحت!

آجان آ وقتی عباس رو سر پشت بوم دیدن دیگه معطل نکردن و ایست

ایست گویان دوییدن تو خونه و رفتن طرف راه پله ها و رفتن بالا و این حاج

مصطفی بود که با یه دست رو قلب و یه دست به کمر، لب حوض نشست! بیچاره

از هیچی خبر نداشت! شب ریختن تو خونه ش و به پسر گلش تهمت دزدی زدن!

پسری که صبح تا شبش رو تو دكون چکش به دیگ و قابلمه زده بود.



حالا بشنوین که جریان عباس چی بود!

عباس بعد از اولین نقشه ای که کشید، شد در واقع طراح بچه های شر

کوچه بی پدر! نقشه ای که برای دكون میرزا باقر کشیده بود با موفقیت اجرا

شد! از اون به بعد عباس کارش این شده بود که با اطلاعاتی که بچه ها بهش می دادن یه نقشه ای می کشید و بچه ها رو می فرستاد دزدی! اما خودش تو چیز دیگه ای دخالت نمی کرد! وقتی م بچه ها دزدی شون رو می کردن، ثلث پول یا هر چیزی، میشد مال عباس! برای خودش اینجوری کاسبی درست کرده بود و پول در می آورد و همه پولها رو جایی برای خودش جاسازی می کرد که بعداً باهاش کارایی بکنه!



حالا چی شد که گیر افتاد؟

چند سالی که اینطوری کار کردن، وضع شون خوب شد و ابولفضل که تا اون موقع امشب می خورد به امید فردا، رنگ پول و پله به خودش دید و هوس تشکیل خانواده به سرش زد! از طرفیم دختر حاجی رو دیده بود و عاشقش شده بود و دنبال فرصت می گشت که از عباس خواهرش رو خواستگاری کنه! یه روز جریان رو به عباس میگه و عباسم ترش می کنه و یقه ابولفضل رو می گیره که تو چی فکر کردی؟ تو کجا و خواهر من کجا؟! حاجی اسم تو بیاد و خون به پا می کنه! چشمت به صنار سه شاهی پول افتاده، یادت رفته کی هستی و از این حرفا!

ابولفضلم دیگه حرفی نمی زنه تا یه روز که یه نقشه نون و آب دار کشیده بودن، ابولفضل آجان آ رو خبر می کنه و خودش فلنگ رو می بنده و فرار می کنه! بچه ها که برای دزدی رفته بودن، درست سر بزنگاه گیر می افتن و بعد از کتک خوردن تو کلانتری، همه چی رو بروز میدن!

ابولفضل که زده بود به چاک! می مونه عباس که همون شبونه می ریزن تو خونه شون! عباسم که بچه تیزی بوده، تا از تو اتاق چشمش به آجان آ می افته، می فهمه جریان چیه و می زنه به پشت بوم و فرار می کنه اما وقتی از این پشت

بوم به اون پشت بوم می کرده و یه جا زیر پاش خالی می شه و از دو سه متر جا می افته پایین و آجانام که دنبالش بودن می ریزن سرش و کت بسته با خودشون می برنش کلانتری!

تو کلانتری با شهادت بقیه بچه ها، جرم عباس محرز می شه و بعد از دادگاه و این چیزا، چون دفعه اولش بوده و پدرش مرد خوشنامی تو محل بوده خودشم دست به چرب کردن سیبلش بد نبوده، براش یه سال حبس می برن!



حالا بشنوین از حاجی!

همون شب بعد از فرار عباس، حاجی قلبش می گیره و می رسوننش بیمارستان و بعد از معاینه و رسیدگی، میگن یه سخته زده و باید چند وقتی اونجا بمونه تا خوب بشه اما دریغ و افسوس که حاجی مرد آبرو و شرف و حیثیت بوده و تا صبح نمی کشه و صبح نفس آخر رو میده و راهی دیار باقی می شه و ننگ و عار این دنیا رو برای این دنیایی ا می ذاره!

بالاخره اهل محل که خودشون باورشون نمی شده که از این پدر یه همچین پسری عمل اومده و یه همچین کارایی کرده و هنوز دو به شک بودن که آیا ماجرأ حقیقت داره یا نه، جمع می شن و با سلام و صلوات جنازه حاجی رو بلند می کنن و مراسم کفن و دفن آبرومندی براش می گیرن و سوم و هفت و چله و بقیه چیزا! تا اون وقتم هیچکس هیچ حرفی در مورد پول ساخت تکیه که پیش حاجی بوده نمی زنه و می ذارن که خونواده حاجی یه مقدار آروم بشن، بعدا!

بعد از مراسم چهل، سه تا از ریش سفیدای محل، میرن حجره حاجی و با پرسش حسن، می شینن به صحبت کردن که آره حسن آقا، حال قضایا اینطوره! حاج آقا خدایا مرز بانی یه امر خیر شده بود و مقداری پول پیشش بود و ما می دونیم که حاجی اگه جونش می رفت دست به مال مردم وان نمی کرد!

پسر بزرگش که اونطوری شد و چون ما ندیدیم و نشنیدیم، نمی تونیم گنااهش رو بشوریم! الانم که خودش اینجا نیس که حق و حقیقت روشن بشه. می مونه تو که جای حاجی نشستنی و بار دین مرده به گردنته! حالا تو چی می گی؟ تمام اهل محلم از این جریان با خبرن و می تونن یکی یکی بیان و شهادت بدن اما برای حفظ آبروی حاج آقا خدایامرز، خیلی بی صدا اومدیم موضوع رو حل کنیم که خدای ناکرده خدای ناکرده حاجی اون دنیا مدیون کسی نباشه و دستش از گور بیرون نمونه!

حسن یه فکری می کنه و بعدش میگه که شماها بزرگای محل هستین و من می دونم! اهل محلم رو شما قسم می خورن، اینم می دونم! دروغم نمی گین چون با خدایین، اینم می دونم اما منم بی خبرم چون حاج آقا خدا پیامرز هیچ چیزش رو به ما نمی گفت که حتماً اینم شما می دونین! به من یه هفته وقت بدین تا کاغذا و حساب کتابای حاجی رو در بیارم و معلوم کنم که چی به چی بوده! بعدش به شما خبر می رم!

معتمدای محلم که می دونستن حسن بچه خوبیه و حرفای منطقیش رو می شنون، با احترام بلند می شن و خداحافظی می کنن و میرن تا حسن خبرشون کنه!

حسنم شب که میاد خونه، جریان رو میگه و صغری خانم که از ننگ عباس و داغ حاجی یه مرتبه چهل سال پیر شده بوده، حرف اهالی رو تایید می کنه و میگه آره حاجی بانی این کار شده بود و پول جمع می کرد!

بلند می شن میرن سر صندوقچه حاجی و کاغذا رو در میانن و یکی یکی نگاه می کنن. صغری خانم که سوادی نداشته و حسن خودش تک تک کاغذا رو می خونه تا می رسه به بنچاق حجره ای که حاجی از پول مردم خریده بود و به نام حسن کرده بود! بعدشم بنچاق زمینی رو که به اسم عباس خریده بود پیدا می کنه و می ذاره کنار!

صغری خانمم که از این چیزا سر در نمی آورده و هر چی حسن می گفته، قبول می کرده! خلاصه اسنادی که مربوط به پولای مردم بوده پیدا می شه و حسن ورشون می داره و دو روز طول می کشه تا حساب کتاب کنه. بعدش به معتمدین محل خبر میده که پیدا شد و حساب کتاب کردم. اونام یه روز میان حجره و می شینن به صحبت و بررسی!

مبلغ زیاد بوده و حسن میگه که حاجی آنقدر پول نداره! ماهام نمی دونیم که حاجی پولاً رو چیکار کرده یا به کی داده یا کجا گذاشته! اگه جایی گذاشته بود که ما حتماً می فهمیدیم چون جای پولای حاجی تو خونه معلومه! اما فعلاً تو خونه پول آنچنانی نیس! پس حتماً حاجی پول ا رو داده دست کسی که ما ازش بی خبریم! حالا می مونه دین حاج آقا که به عهده ماست! هیچ حرفیم نیست و ما تا یه قرون آخریش رو می دیم اما باید کمی صبر کنین تا حجره فروش بره! اینم حساب کتابا خدمت شما!

معتمدای محلم میگن خدا پدرت رو بیمارزه که عین بابای خدا بیمارزتی! ما هم هیچ عجله ای نداریم و شمام سر فرصت حجره رو بفروش که ضرر توش نباشه!

بعدشم یه صورت از حساب کتابا ور میدارن و میذارن میرن و تو تمام محل پر می کنن که اگه عباس اونطوری شد، جاش حسن اینطوری شد و اسم حاجی رو زنده کرد و روحش رو شادا!

حسن آقام انحصار وراثت میده و بعدش حجره رو می داره برای فروش و سر فرصت براش مشتری پیدا می کنه و به قیمت خوب می فروشه و یه روز تو محل، جلوی اهالی محل، طبق صورت و سند، تمام پولی رو که پیش حاجی بوده برمی گردونه به مردم و همونجا برای حاجی از همه حلالیت می طلبه و همه م حاجی رو حلال می کنن و براش فاتحه می خونن و میگن اگه حاجی نبود این پول جمع نمی شد چون همه فقط به حاج مصطفی اعتماد داشتن و اون مرد این کار بود و

بازم براش خدا بیامرزی میگن و میرن که با اون پول برای محل تکیه بسازن! بعدشم حسن میره خونه و به مادرش میگه مادر دیگه این محل جای زندگی کردن نیس! حجره که فروش رفت، بیا خونه رو هم بفروشیم و از این محل بریم! صغری خانم که دیگه از خجالت نمی تونسته تو محل سرش رو بلند کنه و بعد از اون برو بیا و زن حاج مصطفی پهلوان محل بودن دیگه چیزی تو زندگی نداشته، موافقت می کنه و چند وقت بعد خونه رو هم می فروشن!

از اون طرفم ماشالاخان ارسی دوز که می بیند دامادش تو زرد از آب دراومد، همون یه هفته بعد از مرگ حاج مصطفی، دخترش رو می بره خونه خودش و وادارش می کنه که طلاق بگیره، دخترشم که هنوز بچه دار نشده بوده، حرف پدرش رو گوش می کنه و از دادگاه تقاضای طلاق!

یه ماهه حکم طلاق صادر می شه و همه چی تموم و عباس تو زندان خبر طلاق رو می شنوه! رضی اله خان بزازم که اینو می بینه، بلافاصله با پیغوم و پسغوم قرار و مدرار خواستگاری رو بهم می زنه!

حسنم دست مادر و خواهر کوچیکش رو می گیره و اسباب کشی می کنن و از اون محل میرن و بالاهاش شهر یه آپارتمان کوچولو براشون می خره و وسایلم براشون مهیا می کنه و یه شب دو تا خواهراشم صدا می کنه و ارث و میراثی که مونده بوده تقسیم می کنه و از همه رضایت نامه می گیره. بعدشم به مادرش میگه که باید بره دنبال زندگی خودش چون عباس آتیش به این زندگی زد و تیشه به ریشه همه! حالا باید با دست خالی از اول شروع کنم به کار کردن تا ببینم خدا چی می خواد!

هر چی مادرش میگه حسن جون ما رو تنها نذار قبول نمی کنه و میگه حاجی براتون به اندازه کافی پول گذاشته! یه خورده م از سهم خودش بهشون میده که بذارن بانک و سودش رو بگیرن تا ببینن خدا چی می خواد! خودشم می ره که تکلیف سربازی و زندگیش رو معلوم کنه!

خلاصه حسن میره پی کار خودش. تا سالهام ازدواج نمی کنه!
عباسم که یه سال حبسش تموم می شه و از زندان میاد بیرون و میره سراغ
زنش که خبردار می شه زنش رو برای کس دیگه شیرینی خوردن!
ناامید میره سراغ مادرش و وقتی بهم می رسن، بعد از گریه و ناله و نفرین و
آه و این چیزا، عباس در جریان اتفاقات این یه ساله قرار می گیره و یه سر به
حسن می زنه که یه جا یه اتاق گرفته بوده و تنها زندگی می کرده!
شبونه میره اونجا و داداشش رو می بینه! حالا بین شون چی می گذره، خدا
می دونه اما به هر ترتیبی که بوده، بنچاق زمینی رو که حاجی به نامش خریده
بود از حسن می گیره و اونم میره دنبال زندگی خودش! لحظه آخر فقط حسن
بهش میگه که دیگه بین اونا برادری نمونده!
عباسم تا چند سال ازدواج نمی کنه و دنبال کار بوده!
حالا این داستان رو تا اینجا داشته باشیم تا برسیم به بعد!



می خواهیم یه مرتبه چهل پنجاه سال بریم جلو! یعنی برسیم به زمان حال!
حالا تو این مدت اینا چیکارا کردن بماند! فقط اینو بدونین که دختر کوچیکه
حاجی ازدواج نمی کنه! صغری خانم چند سال بعد، از دوری شوهرش دق می
کنه و می میره!
بهتره از عباس که از همه بزرگتره شروع کنیم.

عباس بعد از اینکه از زندان در میاد میره سراغ پولایی که تو اون چند سال
کار کردن با ابوالفضل به دست آورده بوده و باهاش یه زمین طرفای همین پارک
ملت فعلی می خره و تو چند سال بعد رشد می کنه و می فروشدش و برای
خودش سرمایه ای جور می کنه و یه حجره تو بازار می خره می شینه به کاسبی
کردن. چند سال بعدم ازدواج می کنه. تو اون مدتم به خواهر کوچیکش می رسه

و نمیداره کم و کسری داشته باشه!

حالا بعد از گذشت حدود چهل پنجاه سال می ریم خونه حاج عباس جوکار! حاج عباس جوکار الان یه خونه هزار و ششصد هفتصد متری تو فرمانیه داره که دو طبقه، دوبلکسه. یه پسرمره داره که الان سی سالشه و اسمش مهردادده و چند وقته که فوق لیسانسش رو گرفته و تو کارخونه پدرش کار می کنه که یه کارخونه معتبره و تولیداتش تو تمام ایران که هست هیچی، مرتب صادر می شه به خارج از کشور!

مادرشم که زن حاج عباس باشه، از یه خونواده خوب و ثروتمنده. حاج عباس خودش هنوز میره بازارو سر حجره شو کارخونه رو واگذار کرده به پسرش. از نظر مالی خودش که احتیاج به پول درآوردن نداره هیچی، اگه هفت پست شم بخورن و بخوابن، بازم براشون کافیه! چند تا ویلا تو شمال! چند تا زمین این ور و اون ور! خونه بزرگ تو فرمانیه! نوکر و کلفت! سه چهار تا ماشین آنچنانی یه طرف، کارخونه با تولیداتش یه طرف! اما حسن!

حاج حسن جوکار از بزرگای بازاره! فقط هفت هشت تا حجره تو بازار داره! خونه ش تو کامرانیه س! یه خونه هزارو ششصد متری داره که وقتی آدم میره توش دیگه دلش نمی خواد ازش بیاد بیرون! دختر یه کارخونه دار رو گرفته و ازش یه دختر بیست و پنج شش ساله داره که درسش تموم شده و یه شرکت بزرگ واردات صادرات تو بالای شهر داره که خیلیم موفقه و پولساز! تو شرکتش بیست نفر آدم کار می کنن! وضع مالی حاج حسنم اونقدر خوبه که اگه دویست سال دیگه فقط بخورن و بریز و بپاش کنن تمام بشو نیست! اسم دخترشم نگینه و خیلیم خوشگل و قشنگ و خانم.

حاج حسن هنوزم تو بازار، سر حجره شه و کاسبی می کنه! حجره حاج حسن حدوداً صد متر با حجره حاج عباس فاصله داره اما نه این برادر، نه اون

برادر، چشم دیدن همدیگه رو ندارن! اینو اهل بازار نمی دونن! یعنی هر دو شون وقتی جلوی کسی به هم می رسن، برای حفظ ظاهر سلام و علیکی و احوالپرسی و خوش و بشی با همدیگه می کنن اما در نهان سایه همدیگه رو با تیر می زنن! گاهی همدیگر رو وقت نماز ظهر تو مسجد می بینن و با خوشرویی با همدیگه برخورد می کنن اما وای از اون موقعی که مثلاً مسجد خالی باشه و اینا اتفاقی به همدیگه برسن!

حاج حسنم به خواهر کوچیکترش رسیده و نداشتنه که تو زندگی کمبودی داشته باشه و چون خواهر کوچیکترش ازدواج نکره و سرو سامون نگرفته، مسئولش رو حاج عباس می دونه!

دو تا خواهرای دیگه ام هر کدوم سر خونه و زندگی خودشون و از نظر مالی وضع شون بد نیست! شوهرای خوبی دارن و بچه های خوبتر!



حالا قبل از اینکه وارد خونه زندگی این دو برادر بشیم اول یه سری به مسجد بازار می زنیم که این دو تا، اتفاقی برای نماز، هر دو یه زمان، حالا با اختلاف دو سه دقیقه رسیدن مسجد و تو تاریک روشن ته شبستان نشستن و می خوان نماز بخونن! یعنی حاج عباس مهر رو گذاشته جلوش که حاج حسن با دستای خیس از وضو وارد شبستان می شه و یه چشم می گردونه و تا حاج عباس رو می بیننه و مجبوری میره طرفش چون جلوی مردم خوبیت نداره که وقتی برادر کوچیکتر وارد مسجد می شه و برادر بزرگتر رو می بیننه، سرش رو بندازه پایین و بره یه جای دیگه! باید حفظ ظاهر کرد! وگرنه تو کاسبی خلل وارد می شه! اونم تو یه جایی مثل بازار که فقط اعتبار آدم کار می کنه! خلاصه آروم آروم میره طرف حاج عباس و با صدای بلند میگه:

- سلام عیکم حاج آقا!

- سلام علیکم و رحمت الله!

- تقبل الله!

- همچنین! بفرمایین حاج آقا!

حاج حسن می شینه که حاج عباس به دوستش اشاره می کنه و می‌گه:

- حاج آقا شریف هستن از دوستان بنده! حاج آقا شریف، حاج حسن آقا

اخوی بنده!

- سلام علیکم حاج آقا حسن! زهی سعادت! ذکر خیرتون رو زیاد از حاج آقا

عباس شنیده بودیم و به زیارت تون نائل نشده بودیم!

- از کم سعادت بنده س حاج آقا! بنده م ذکر خیر جنابعالی رو بسیار

شنیدم و افتخار آشنائیتون نصیبم نشده بود! چه سعادتیه که در خانه خدا این

اتفاق افتاد و در حضرت دوست و جوار برادر بزرگتر! انشالله که سبب خیر و

آشنایی بیشتر و مودت بشه!

- انشالله!

- شما خوب هستین حاج آقا عباس؟

- الحمدلله! شما چطورین؟ خونواده چطورن؟

- دعاگوی شما، سر افراز که نمی فرمایین!

- ما که چند وقت پیش مزاحم بودیم! انشالله نوبت شماس! زن داداش

چطورن؟ شازده چطورن؟

- دست بوس شمان! نور چشمی چطورن؟

- الحمدلله! دست بوسن!

- خب حاج آقا عباس با اجازه تون من مرخص می شم که کار بسیار است و

وقت کم!

- در خدمتم حاج آقا شریف!

- حاج حسن آقا واقعاً از زیارتتون خوشبخت شدم! انشالله دیدار بعد و زمان

بیشتر و آشنایی بیشتر!

- بنده م به همچنین حاج آقا شریف که واقعاً نام تون برازنده شخصیت تون و گواه اونہ! انشاالله کہ آشنایی موجبات خیر بعدی بشہ!

- ان شالله!

- ان شالله!

- خداحافظ شما!

- خداحافظ حاج آقا!

- خدا نگهدار تون حاج آقا!

حاج آقا شریف کہ بلند شد و رفت، حاج عباس و حاج حسن تنها شدن، حاج عباس تسبیحش رو دور مچش پیچوند و آروم گفت:

- بیغیرت حداقل بہ آبجیت سر بزن!

حاج حسنم همونجور کہ از دور با یہ آشنا سلام علیک می کرد آروم و زیر لبی گفت:

- بیغیرت اونہ کہ تو برادری مال پدر رو می خورہ و یہ آبم روش!

- من مال حاجی رو خوردم یا تو؟

- تو بی شرف!

- تو بی حیا چی؟ اون حجرہ صد و خرده ای متری رو کہ پنج تاش کردی و فروختی چی؟!

- مال خودم بود، نوش جونم! تو چی؟! پنج ہزار متر زمین بہترین جای شمرون رو درستہ قورت دادی کہ چی؟!

- بہ نامم بود! حاجی بہ نامم کردہ بود!

- فکر کی بود؟ من! من بہ حاجی یاد دادم پول مردم رو بندازہ تو کار! اگہ من یادش ندادہ بودم کہ الان تفم کف دستت نبود!

- عوضش تو بی شرف منو لو دادی و انداختی گردن ابوالفضل!

- من؟! من؟! هر کی اینو گفته غلط کرده! داری دست پیش رو می گیری پس نیفتی بی آبرو؟ وردار نصف پول اون زمین رو بیار تا حلالیت کنم که پس فردا با گونه پا جون ندی!

- بی همه چیز این همه سرم کلاه گذاشتی چشمت هنوز دنبال یه لقمه نون زن و بچه منه؟

- یه لقمه نون؟ اون کارخونه ت مال منه! مطمئن باش تا از چنگت درنیارم ولت نمی کنم!

- حیف که حرمت حاجی رو نگه می دارم وگرنه همچین می زدم تو دهنه که بفهمی احترام بزرگتر کوچیکتر یعنی چی!

- منم حیف که اینجا خونه خداس وگرنه حلقومت رو با این دندونام می جوییدم تا دیگه نتونی مال مردم رو بخوری! مال مردم خور!

- تو نزول خور بی شرف به من می گی مال مردم خور؟ رسوات کنم تو بازار؟ بی وجدان تومنی شیش زار آخه؟

- من نزول خورم؟! حواله ت به همین خونه خدا!! آره! همین تو! خیال کردی نمی دونم فرش رو می فروشی به ده میلیون و

زود می خریش به چهار میلیون؟ اینطوری کلاه سر خدا می ذاری؟! خونه خراب تو چی؟ با زد و بند کارخونه چند میلیاردي رو خریدی به

پونصد میلیون! اون وقت من کلاه سر خدا می دارم؟! کمرت بزنه اون مکه ای که رفتی!

- بذار این نمازم تموم شه تا حالیت کنم! - بزن کمرت!

- تو ام بزن کمرت و برو برس به نزول خوریت که دیر می شه! با این حرف و تعارفات، هر کدوم شروع کردن با عصبانیت به نماز خوندن و وقتی نماز خوندنشون تموم شد حاج حسن گفت:

- حساباتو بکن! نصف پول اون زمین مال منه! یا میدی یا خودم ازت می گیرم!

- بشین تا برات بیارم کچل! خبر نداری! فقط دو هزار مترش رو فروختم! بقیه ش رو می خوام توش برج بسازم!

- بی آبرو اگه من گذاشتم از تو کمترم!

تو این لحظه خادم مسجد اومد جلو و سلام کرد:

- سلام علیکم حاج آقا عباس! سلام علیکم حاج آقا حسن! قبول باشه!

- قبول حق!

- قبول حق باشه! شما چطورین مشدی رضا؟

- ای! چی بگم والا! این درد کمر منو کشت! رفتم دکتر گفته باید عمل بشم اما با کدوم پول؟ مگه عمل و بیمارستان الان کار یه قرون دو زاره؟!

- مگه چقدر می شه مشدی؟

- سر به یه میلیون دو میلیون می زنه!

- اینکه پول نیس! من خودم میدم! همین شب جمعه بعد از نماز میدم خدمت حاج آقا پیشنماز! شما از ایشون بگیر!

- خدا از بزرگی کمت نکنه حاج آقا حسن!

- به! مگه من می دارم حاج آقا حسن! تا برادر بزرگتر هس که نباید برادر کوچیکتر دست تو جیبش کنه! من خودم همین شب جمعه پول میارم! تو ام به نماز گزارا بگو فقط ما رو دعا کنن!

- خدا سایه شما دو تا برادر رو از سر ما کم نکنه! والا به خدا شما اعتبار این محله این! ایشالا خدا خیر و برکت به روزی تون بده! خدا زن و بچه تون رو براتون نگه داره! خدا ایشالا همیشه دل خوش بهتون بده! برم این خبر رو به زنم بدم که داره از غصه دق می کنه! با اجازه تون!

وقتی خادم مسجد رفت، حاج عباس همونجور که از جاش بلند می شد گفت:

- اینجام می خوامی زرنگی کنی و اسم خودت رو جا بندازی؟ تو چه جونوری هستی والا! متظاهر! مردم فریب!

- برو که به عزرائیل سپردمت مال مردم خور!

- شیطون نگه دارت باشه نزول خور! این دفعه یه وقتی بیا نمازت رو کمرت بزن موقع نماز خوندن من نباشه! نمی خوام چشمم به اون روی نحست بیفته!

- تا پولم رو ازت نگیرم ولت نمی کنم کلاه بردار، بی شرف، پدرکش!

- به من می گی پدرکش؟! معلوم نیس من نبودم چه جوری پیرمرد رو کشتی که ارش رو بالا بکشی نامرد!

- همه می دونن حاجی از دست تو دق کرد! وقتی با احترام آجان آ ریختن تو خونه دنبال شما که با تشریفات ببرنت زندان!

- من رفتم مکه و توبه کردم و الان پاک پاکم! تو چی نزول خور!

- اون مال قدیم بود! منم رفتم حج و توبه کردم! الانم دست از پا خطا نمی کنم تورو بگو که شبا چه جوری می خوابی!

- خیلی راحت! اینطوری!

حاج عباس دو تا دستاش رو به حالت بالش و خواب راحت گرفت یه طرف صورتش که تو همین موقع یکی از بازاریا که هفت هشت متر اون طرف تر بود اومد جلو و با خنده گفت:

- حاج آقا واسه خواب تشریف می برین؟ سلام علیکم!

- علیکم السلام! نه والا! داشتیم به اخوی می گفتم که وقتی حساب پاک باشه، تا آدم دستش رو زیر سرش می ذاره و می خوابه!

- سلام علیکم حاج حسن آقا! احوال شما!

- سلام علیک حاج آقا! به مرحمت شما! بعله! بنده م داشتیم پیش پای شما از وجدان راحت و دست پاک و دل بی آلایش خدمت اخوی صحبت می کردم! خدا رو شکر که بنده و اخوی اگه چیزی در بساط نداریم عوضش جلوی خلق

خدا رو سفیدیم! شاعر می فرماید؛ راستی اخوی شما دیرتون نشه!

- چرا! چرا! دست شما درد نکنه! سلام مفصل خدمت زن داداش برسونین!

- شمام به همچنین!

- پس فعلاً با اجازه شما! خدا نگهدارتون باشه!

- خدا نگهدارتون! فی امان الله!

حاج عباس با سرعت از مسجد اومد بیرون و یه راست رفت حجره و به شاگرداش سفارشات لازم رو کرد و گفت که سر درد داره و امروز زود میره خونه و بعدش رفت طرف سبزه میدون و سوار مترو شد و بیست دقیقه بعد پیاده شد و از اونجا یه تاکسی سوار شد و رفت خونه!

خیلی عصبانی بود! کاردش می زدی خونس در نمی اومد به طوریکه تا رسید خونه و توپید به کارگرشون و سر جمع کردن برگ ها باغچه ازش ایراد گرفت و بعدش یه دعوا! ییم با کلفت شون کرد و کتش رو از تنش درآورد و پرت کرد یه جا و رفت تو سالن نشست!

لیلا خانمم، زن حاج عباس، می دونست اینجور وقتا باید چه جوری شوهرش رو آروم کنه! برای همینم یه لیوان خاک شیر و عرق بیدمشک براش ریخت و رفت تو سالن:

- سلام! چطور زود اومدی عباس؟!

- صد دفعه به شما گفتم به من نگو عباس! بگو حاج آقا! دِ شما می گی که

اینام می گن دیگه!

- اینا غلط می کنن! فقط منم که حق دارم شوهرم رو عباس صدا کنم! بیا

بخور!

- لا اله الا الله! چی هس؟

- چیز خوبیه! عرق بید مشک توش ریختم! خاک شیرم برای مزاجت خوبه!

- بده من ببینم! مگه اینا واسه آدم مزاج میذارن!

- چی شده؟ چطور امروز زود اومدی؟

- کشت! کشت!

- کی؟

حاج عباس دو تا قلپ خاک شیر پشت سر هم خورد و بعدش گفت:

- مردم! مردم!

- چرا؟ باز کی عصبانیت کرده؟

- اون ملعون! اون شمر! اون یزید!

- داداشت!؟

- داداشم کجا بود؟ بگو دشمنم! بگو قاتلم!

- آخه شما ناسلامتی برادر همدیگه این! این کارا یعنی چی؟

- برادر؟ اون تا منو سخته نده راحت نمی شه! حاج آقا رو هم اون کشت!

- آخه این کدورت چیه بین شما؟

- من چه می دونم! اون از اولشم چشم دیدن منو نداشت! نمی دونم چی می

خواد از جون من! خدا به تیر غیب گرفتارت کنه مرد! ایشالا آب خوش از گلوت

پایین نره که آسایش رو از من بریدی! ارث حاج آقا رو بالا کشید و یه آبم روش

هنوز دو قورت و نیم شم باقیه!

- بخور خاک شیرت رو! سخته می کنی آ!

- به درک! به جهنم! اما من تا زهرم رو به این آدم نریزم ول کن نیستم! اگه

نکردم اسمم رو عوض می کنم! حالا ببین!

- ناهار خوردی؟

- کوفت بخورم من! یاد اون حجره ها که می افتم جیگرم آتیش می گیره!

مفت مفت از چنگم درشون آورد خدا شناس!

- حالا آنقدر بکن تا یه رگ قلبتم بگیره و بیفتی اون گوشه! بابا تو دیگه چه

احتیاجی به پول داری؟ می خوای دیگه چکار؟ این همه که داری بست نیس؟

- من پول نمی خوام! جون اون و می خوام!
- آخه مثلاً با هم برادرین! از یه پدر و مادرا!
- اون برادر من نیس! دشمن منه!
- آخه مردم چی می گن!
- آه... جلو مردم که با همدیگه کاری نداریم!
- حالا بلند شو برو بگیر یه ساعت بخواب تا حالت بهتر شه! پاشو!
- پری! پری!
- بعله حاج آقا؟
- اون دمپاییای منو بیار!
- پری یه دختر حدود بسیت و چند ساله بود که از چهارده پونزده سالگی تو خونه حاج آقا کار کرده بود و در واقع عضوی از این خانواده بود، درست مثل مهدی خان کارگرشون که اونم ده دوازده سالی بود که اونجا کار می کرد و هم خدمتکار خونه بود و هم راننده شون!
- با فریاد حاج عباس، پری مثل برق دوید و دمپایی حاجی رو برد تو سالن و جلو پاش جفت کرد که حاجی یه نگاهی بهش کرد و گفت:
- این چه سر و وضعی یه ذلیل مرده!
- چی حاج آقا؟
- این لباسا چیه می پوشی؟ تو تو این خونه کارگری یا چه میدونم مانکن؟
- مگه چی شده حاج آقا؟
- والا من تو رو که می بینم فکر نمی کنم پری ای! همه ش فکر می کنم نیکول کیدمنی!
- وا حاج آقا شما اینا رو از کجا می شناسی؟
- از سر و وضع تو دختره آتیش به جون گرفته! این چه لباسی یه پوشیدی؟
- حاج آقا خودتون این لباس رو از دبی برام آوردین!

- من آوردم؟ من به گور پدرم خندیدم! برو درش بیار!

لیلا خانم که دید حاجی عصبانیه، یه اشاره به پری کرد که پری م با یه چشم گفتن رفت تو آشپزخونه و حاجیم دمپاییش رو پوشید و بلند شد و گفت:

- جای منو بنداز و پشه بندم بزن! مهدی خان! مهدی خان!

مهدی خان تند اومد جلو و گفت:

- حاج آقا زیر درخت پشه داره! چرا تو نمی خوابین که هم خنکه و هم بی پشه و ساس و سن؟!

- به تو چه مربوطه مرد؟ من می خوام تو حیاط بخوابم و با پشه ها و ساس آ!

- هر جور شما بفرمایین حاج آقا!

- یه کاسه آب یخم بذار بغل دستم!

- چشم حاج آقا!

لیلا خانم صبر کرد تا مهدی خان رفت تو حیاط و بعدش به حاجی گفت:

- آخه مرد کی تو تابستون میره تو حیاط بخوابه که تو میری؟

- یعنی چی؟ تا بوده این بوده دیگه! تابستون باید تو حیاط، زیر سایه درخت خوابید!

- اون مال وقتی بود که فن کوئل و کولر و این چیزا نبود! نه حالا که تو این خونه سی تا فن کوئل داره کار می کنه!

- ای بابا نشد من یه حرفی بزنم و تو تو ذوق من نری! حالا چیکار کنم؟ کجا کپه مرگم رو بذارم؟

- برو تو اتاق خوابمون بخواب! هم خنکه، هم راحت!

بعدش یه خنده ای به حاجی کرد!

لیلا خانم دوازده سال از حاجی کوچیکتر بود و حاج عباسم جانش براش در می رفت و با یه لبخند و عشوهِ لیلا خانم، زبون حاج عباس بسته می شد!

- لا اله الا الله! چشم خانم! هر چی شما بفرمایین! بگو جامو نندازه!

- ولش کن! دوباره میره جمع می کنه! شما بیا جاتو مرتب کنم بخوابی که سر حال بیای!

- مُردم تو این زندگی به خدا! مگه اینکه تو به فکر من باشی! غیر تو کی رو دارم من؟ کی رو دارم؟ کی روا!

- بیا حاج آقا! آنقدر زنجموره نکن! ماشا الله همه یه آقای جوکار می گن و صد تا از دهنشون می ریزه!

- جوکار چیه؟ حاج آقا!

- خب، حاج آقا عباس جوکار!



حالا بشنوین از حاج حسن آقا!

حاج حسنم اون روز تند نمازش رو تموم کرد و رفت حجره و چون خیلی عصبانی بود، حجره رو سپرد دست شاگرداش و برگشت خونه و عصبانی تو همون حیاط، زیر درختا نشست!

کارگرشون ابرام آقا که اینو دید، زود رفت تو خونه و سارا خانم رو خبر کرد که حاج آقا اومده و تو حیاط نشسته! سارا خانمم که اخلاق حاج آقا رو می دونست، فهمید که حتماً باید یه اتفاقی افتاده باشه که حاجی نیومده تو! چون هر وقت حاج حسن عصبانی بود اینکارو می کرد!

تند یه عرق بهار نارنج که حاجی دوست داشت درست کرد و گذاشت تو یه سینی و رفت تو حیاط و تا رسید گفت:

- سلام!

- سلام!

- چرا زود اومدی؟

حاجی جواب نداد که سارا خانم گفت:

- طوری شده حسن؟

- سارا خانم شما هر وقت منو حسن صدا می کنی، من فکر می کنم کارگر این خونه م! بابا من به ابراهیم می گم ابرام آقا! تازه سی سالم بیشتر نیس! اون وقت بنده برای شما همیشه حسنم!

- ببخشین! حسن آقا!

- بابا احترام امامزاده به متولی شه! حاج آقا! حاج آقا!

- چشم! چشم! حالا بفرمایین چی شده حاج آقا!

- وقتی شما احترام منو نگهدارین، این دختره از من حساب می بره و قدم از قدم ور نمی داره!

- من که گفتم چشم!

- بابا کیشمیشم همینجوری صدا نمی کنن! می گن کیشمیش دم دار!

- کیشمیش پلویی!

- چشم حاج آقا، چشم! بفرمایین! اینم عرق بهار نارنج!

- شیکر داره؟

- داره!

- زیاد شیرین نباشه قندم میره بالا!

- به اندازه براتون شکر ریختم! دیگه بعد از این همه سال اندازه شکر شوهرم دستم هست حاج آقا!

- حاجی که از صحبتهای سارا خانم که با ناز و ادا همراه بود ته دلش یه جور شده بود، لیوان عرق بهار نارنج رو از تو سینی برداشت و یه قلیپ خورد و گفت:

- دست شما درد نکنه سارا خانم! همه چیش به قاعده س!

- حالا می شه بفرمایین چی شده که آنقدر خلق تون تنگه؟! حاجی تازه یادش افتاد که امروز چی شده! لیوان رو گذاشت تو سینی و گفت:

- خدا می دونه که من اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه اینو می کشم!
- کی رو؟
- این مرتیکه رو! این قاتل رو!
- قاتل کیه!
- این عباس! این بی چشم و رو!
- داداشت؟
- من دادش ندارم که! منم و سه تا خواهر! اون داداش من نیس که!
- آخه این چه حرفی یه می زنی شما؟
- ببین! شده بکشمش و پول خونش رو بدم، میدم که این جیگرم راحت بشه!
- مگه شما دور از جون قاتلین!
- آره آره! قاتل اینم! تا خونش رو نریزم راحت نمی شم!
- مگه دیدیش؟
- دیشب خواب سگ دیدم! صبح تعبیر شد!
- کجا دیدیش؟
- اومده بود نمازش رو کمرش بزنه!
- مسجد؟!
- ته مسجد نشسته کافر و الغوث الغوث می کنه بی حیای کچل!
- خب تو می رفتی یه جای دیگه مسجد نماز می خوندی!
- آخه نمی شه که! مردم چی می گن! باید ظاهر رو حفظ کرد! تو بازار بپیچه که من با برادرم قهرم و هزار وصله به آدم می چسبه و هزار تا حرف از توش در میاد! الهی حناق بگیري حاج عباس که مال منو خوردی! الهی مال من چرک و خون بشه و از زیر ناخنات بزنه بیرون حاج عباس!
- این حرفا چیه آخه! ناسلامتی شماها یه خون تو رگ هاتونه!

- خدا اون روز رو نیاره! من اگه یه قطره از خون اون تو خونم قاطی بشه خودکشی کردم! اون مال مردم خور کجا و من کجا؟!
 - بالاخره این مشکل چه جوری باید حل بشه؟
 - باید پولم رو بهم برگردونه! باید نصف اون کارخونه رو بده به من تا از سر تقصیراتش بگذرم!
 - بابا تو مگه ندار هستی؟ این همه ثروت رو می خوای چکار؟ اصلاً حساب کتاب اینایی رو که داری دستت هست که بازم می خوای؟
 - برای پولش نیس! می خوام اینو بچزونم! همونجور که منو چزونده! نامرد تو مسجد به من میگه نزول خور! یه بلایی سرت بیارم حاج عباس که مرغای هوا به حالت گریه کنن! تو می خوای منو سخته بدی؟ کور خوندی! خودم با دستای خودم چک و چونه ت رو می بندم! انشالله! انشالله!
 - به خدا زشته این حرفا! ور دار بهار نارجت رو بخور آروم شی!
 حاج حسن که از عصبانیت داشت دستاش می لرزید، لیوانش رو برداشت و چند تا قلپ خورد و کمی که آرومتر شد. سارا خانم گفت:
 - پاشو بریم تو. گرمه اینجا حالت بدتر می شه!
 حاج حسن از جاش بلند شد و با سارا خانم رفتن تو خونه که زیور خانم خدمتکارشون اومد جلو و سلام کرد و دمپایی حاجی رو گذاشت جلو پاش و گفت:
 - حاج آقا چرا رنگ تون پریده؟
 - از غم، از غصه، از درد!
 - باز شروع کردی؟
 - آخه پس به کی برم بگم که از دست این ابلیس چی می کشم؟
 - ناهار خوردی؟
 - آره.

- خوب پس برو یه خورده بخواب که حالت خوب بشه!
- نه! خوابم نمیداد! می خوام یه سر برم پیش خواهرم.
- بگم ابراهیم آقا ماشین رو آماده کنه؟
- آره، بگو بنزه رو در بیاره. نمی خوام اون بیاد. خودم رانندگی می کنم!
- با این حالت؟
- نه، چیزیم نیس!
- حسن آقا رفت تو اتاقش و در گاوصندوقش رو باز کرد و از توش پول درآورد و لباساش رو عوض کرد و رفت بیرون که سارا خانم با نگرانی گفت:
- پس رسیدی زنگ بزن که خیالم راحت بشه!
- اگه یادم بود چشم!
- خوب خودم می زنم. فقط یواش برو!
- چشم! این دختره نیومده هنوز؟
- نگین؟ زوده که حالا!
- زود چیه؟ ساعت دو و نیم بعد از ظهره!
- آخه شرکت رو که نمی تونه ول کنه!
- خب تعطیلش کنه!
- دو و نیم بعد از ظهر؟
- آره! مگه چیه؟ من این شرکت رو براش وا کردم که سرش گرم بشه! به پولش که احتیاج ندارم! همون تا ظهر وا باشه براش کافیه!
- بیا برو که الان خلقت تنگه! بیا برو!
- کو ابرام آقا؟
- رفت ماشین رو در بیاره!
- شما کاری نداری؟
- نه، به سلامت! یواش برو!

- چشم!

حاج حسن از خونه اومد بیرون و ابرام آقا رو مرخص کرد و خودش سوار بنز آخرین مدلش کرد و حرکت کرد. خونه حاج خانم، خواهر کوچیکه حاج حسن، نزدیک پارک ملت بود. یه خونه چهارصد متری دو طبقه که چند سال پیش حاج عباس و حاج حسن براش خریده بودن و عفت خانم که بعد از مشرف شدن به مکه، همه بهش حاج خانم می گفتن و تو فامیل از عزت و احترام خاصی برخوردار بود، تنهایی با یه خدمتکار دختر توش زندگی می کرد و طبقه بالاشم به یه زن و شوهر جوون با یه بچه، به قیمت خیلی پایین اجاره داده بود. نه برای پولش! برای اینکه خونه خالی نباشه و حاج خانم تنها نمونه و دلش به یه همسایه گرم باشه!

حاج حسن آقا یه ربع بیست دقیقه بعد رسید تو کوچه حاج خانم و ماشین رو یه جا پارک کرد و زنگ خونه شون رو زد و وقتی ثریا، کارگر خونه حاج خانم آیفون رو جواب داد، حاج حسن با صدای بلند به طوری که اگه همسایه ای، کسی اون طرفا ایستاده بشنوه گفت:

- منم. حاج حسن! سلام علیکم! همشیره تشریف دارن؟

- سلام حاج آقا! بعله! بفرمایین!

ثریا در رو باز کرد و حاج حسن با چند تا سرفه و چند تا یا الله، وارد خونه شد. گرفته و ناراحت! اول همونجا ایستاد و نگاهی به باغچه و درختا کرد و بعد آروم آروم رفت طرف پله ها و رفت تو تراس و از همونجا یه یاالله دیگه هم گفت و چند تا سرفه کرد که در راهرو باز شد و حاج خانم اومد بیرون.

- سلام دادش. چرا تشریف نمیارین تو؟

- سلام خواهر! حال شما؟ احوال شما؟

- به مرحمت شما! بفرمایین!

- می گم خواهر باغبون بفرستم یه دستی به باغچه بکشه؟

- دست شما درد نکنه! هفته پیش داداش عباس فرستاد!

- لا اله الا الله! بر شیطان لعنت!

- بفرمایین دیگه داداش!

- شما بفرمایین اول!

حاج خانم رفت تو خونه و پشت سرشم حاج حسن وارد شد و حاج خانم رفت طرف سالن و یه جا بالای سالن ایستاد و یه مبل به حاج حسن تعارف کرد و بعد خودشم نشست و گفت:

- خیر باشه ایشالا!

- خدا آخر و عاقبت همه مونو به خیر کنه!

- شربت میل دارین یا چایی داداش؟

- از ما دیگه گذشته خواهر که به چیزی میل بکنیم. هرچی حاضر باشه خوبه.

- ثریا جون بپر شربت بیار، چایی رو هم دم کن.

- بی وقت مزاحم شدم!

- این حرفا چیه؟

ثریا رفت تو آشپزخونه که حاج حسن گفت:

- خواهر کاشکی شما از این نامرد پول برای خونه نمی گرفتین، من که بودم!

چشمم کور می شد پول خونه رو هر چقدر بود می دادم! الانم طوری نشده!

دویست میلیون ازش گرفتین دیگه! من الان یه چک می نویسم و میدم دست شما! فردا زنگ بزنین بیاد دم در و پرت کنین تو روش که بره پی کارش و دیگه م پا تو این خونه نذاره! حرفم داشت، پنجاه میلیون صد میلیون می دارم روش که دیگه بهانه نداشته باشه!

- وای! وای! این حرفا چیه داداش! صلوات بفرست! آخه شما برادرین!

- معاذ الله که این برادر من باشه! این نامرد! این بی حیا!

- استغفرالله! خان داداش بعیده که این حرفا از زبون شما شنیده بشه!

- لا اله الا الله! آخه شما نمی دونین خواهر!

- چی شده مگه؟ دیدین همدیگرو؟ حرف تون شده؟

- کاش امروز قلم پام شیکسته بود و مسجد نمی رفتم! چه می دونستم که

این از خدا بی خبرم اونجاس!

همین موقع ثریا با یه سینی که توش لیوان شربت بود اومد تو سالن. حاج خانم با اشاره فهموند که جلو ثریا حرف نزنه! حاج حسنم ساکت شد و لیوان شربت رو برداشت و گذاشت رو میز و تا حاج خانم به ثریا اشاره کنه که یعنی تنهاشون بذاره، با تسبیحش بازی کرد و وقتی تنها شدن گفت:

- من همیشه نمازم رو می دارم یه ساعت یه ساعت و نیم از ظهر گذشته می خونم که وقتی میرم مسجد، چشمم به این رو سیاه نیفته اما از بخت بد، هرچند وقت به چند وقت بر می خورم بهش.

- تو مسجد دیدینش؟

- قربون خونه خدا برم که گاهی این ناپاکا توش پا می دارن!

- تو رو خدا این حرفا رو نزنین داداش! آخه مگه کدورت شماها از همدیگه چقدره که بعد از گذشتن چهل سال از بین نمیره!

- این به دل من داغ نشونده! حاجی رو این کشت!

- داداش اونکه از قصد نکرده! جوون بود یه خطایی کرد!

- آبرو برامون نداشت! آواره مون کرد! بدنام مون کرد!

- دیگه گذشته ها گذشته! الان خاندان جوکار، به همت شما دو تا برادر، عزت و آبرویی برای خودش داره، اسم بابامون رو زنده کردین! ماشالا ماشالا، هر کدوم تون خودتون رو تکون بدین میلیارد میلیارد ازتون پول می ریزه زمین! دیگه وقتش نیست اختلافا رو کنار بذارین؟

- من تا دم مرگم دلم با این کافر صاف نمی شه!

- چرا! چرا! صاف می شه! فقط یه خرده گذشت می خواد! شربت تونو
 بخورین! میگه در عفو لذتی ست که در انتقام نیست!
 - آی گفتی خواهر! آی گفتی!
 - ببینین حالا گذشت چقدر خوبه!
 - نه! من انتقامش رو می گم!
 - شیطون رو لعنت کنین داداش! اون خودشم خیلی ناراحت و خجله! حالا
 بگین ببینم زن داداش چطورن؟
 - الحمدلله! خوبه! دعاگوئه!
 - نگین جون چی؟
 - از صبح میره تا شب!
 - شب؟ مگه کی بر می گرده خونه؟
 - ساعت چهار عصر!
 - چهار چه ربطی به شب داره؟
 - چهار واسه دختر یعنی شب!
 - ای بابا داداش شما خیلی سخت گیرین! اونم برای دختر خانم و نجیبی
 مثل نگین!
 - دق مرگم کرده این دختر خانم و نجیب!
 - چرا؟!
 - شوهر نمی کنه! صد تا خواستگار خوب داره ها، اما چشم سفیدی می کنه!
 - اذیتش نکنین تو رو خدا داداش!
 - چه اذیتی خواهر؟ می خوام شوهرش بدم بره سر خونه و زندگیش، اذیته؟!
 - بابا بذارین هر وقت آمادگی داشت!
 - فعلاً کاری به کارش ندارم! بیا خواهر! این خدمت شما!
 حاج حسن از تو جیبش پونصد هزار تومن پول در آورد و گذاشت رو میز که

حاج خانم گفت:

- دارم داداش! تصدق سرت پول از سر و کله این خونه بالا میره!
- باشه! شکر خدا! ببخشین این چند روزه نرسیدم پیام دیدن تون! گرفتار بودم!
- خیر باشه ولی اجاره بالا هس! سود بانک هس! پولی که داداش عباس آورده هس! دیگه می خوام چیکار یه نفر آدم!
- خواهر چرا از اون لا ایمان پول می گیرین؟
- بالاخره اونم برادره! اونم همیشه به من رسیده! برادر بزرگترم هس و احترامش واجب!
- کاشکی شما روی منو زمین نمینداختین و پول این ناخلف رو پس می دادین! روح حاجی والا معذب می شه!
- حاج آقا بابا بزرگتر از این حرفها بود! اون گذشت داشت! شمام باید گذشت داشته باشین!
- فعلاً که دلم ازش سیاه سیاهه!
- شربت تون گرم شد! بگم عوض کنه؟
- نه خواهر، نه!
- یه خرده از شربتش خورد و بلند شد و گفت:
- اگه فرمایش ندارین من مرخص بشم.
- خیر پیش! عرضی نیس اما این شب جمعه روضه س! یادتون نره!
- روضه؟! روضه چی؟
- نذر دارم!
- نذر چی؟
- سلامتی شما برادرای گل!
- زنده باشین! اما این ملعون که نمیاد؟

- نه بابا! بهش چیزی نگفتم! بگم نمیداد!
- چه ساعتی هس؟
- پنج بعد از ظهر تا هشت!
- چشم! بچه ها رو می فرستم! خودمم بعدش میام!
- ای وای! شما نیاین که نمیشه!
- روضه زنونه من پیام چیکار خواهر؟
- هم مردونه س هم زنونه. پاین مردونه س، بالا زنونه! شما مرد مائین دیگه!
- باید حتماً تشریف بیارین!
- حاج حسن یه فکری کرد و گفت:
- چشم! چیزی برای روضه لازم هس؟
- نه، خیلی ممنون! همه چی حاضره!
- خدا قبول کنه انشالله!
- انشالله!
- پس فعلاً با اجازه تون. خداحافظ شما!
- خدا به همراه تون! دیر نکنین!
- چشم! چشم!



- حالا بشنوین از حاج عباس! حاج عباس بعد از اینکه لباساشو عوض کرد و رفت تو رختخواب، یه ساعتی از این دنده به اون دنده شد اما هر کاری کرد خوابش نبرد. برای همینم از جاش بلند شد و لیلا خانم رو صدا کرد:
- لیلا خانم! لیلا خانم!
 - لیلا خانم که تو آشپزخونه بود صدای حاجی رو نشنید.
 - لیلا خانم!

با صدای بعدی، پری به لیلا خانم گفت:

- انگار صدای حاج آقا!

- لیلا خانم! لیلا خانم!

لیلا خانم تند دوئید طرف اتاق خواب که حاجی خودش اومد بیرون و تا لیلا

خانم رو دید گفت:

- کجایی شما آخه؟

- نشنیدم حاج آقا! ماشالا خونه اونقدر بزرگه که توش صدا به صدا نمی

رسه! چی شده؟

- خوابم نمی بره!

- می خوای یه قرص بهت بدم؟

- نه بابا قرص چیه؟ می خوام یه سر به خواهرم بزنم!

- بگم مهدی خان ماشین رو در بیاره؟

- بگو! بگو بنزه رو در بیاره!

لیلا خانم رفت که مهدی خان رو صدا کنه و حاجیم پری رو صدا کرد که

لباساشو براش بیاره و یه دقیقه بعد لباس پوشید و پولم برداشت و رفت تو حیاط

و از لیلا خانم خداحافظی کرد و رفت بیرون و با مهدی خان سوار ماشین شدن و

حرکت کردن و بیست دقیقه بعد رسیدن جلو خونه حاج خانم.

- مهدی خان خاموش کن بیا تو!

- خیلی ممنون حاج آقا! همین جا خوبه!

- حوصله ت سر میره!

- نه حاج آقا! رادیو گوش می دم!

- پس کولر رو بزن که خنک بشی!

- چشم حاج آقا! ممنون که به فکر مایین!

حاج عباس رفت طرف خونه و زنگ زد که ثریا جواب داد:

- بفرمایین!

- سلام علیکم!

- سلام، بفرمایین!

حاج آقام با صدای بلند گفت:

- حاج خانم تشریف دارن؟ اخوی شون هستم!

- اِوا سلام حاج آقا! بفرمایین!

- سلام علیکم! یاالله!

حاج عباس با چند تا یاالله وادر خونه شد و یه راست رفت طرف پله ها و اونجام چند تا یاالله گفت که حاج خانم در راهرو رو باز کرد و اومد بیرون و گفت:

- سلام خان داداش! حال شما؟ احوال شما؟

- سلام خواهر!

- امروز بختم بيدار شده! پیش پای شما داداش حسن اینجا بودن! همین یه ربع پیش رفتن!

- استغفرالله! لا اله الا الله!

- بفرمایین! بفرمایین تو گرمه هوا!

- شما بفرمایین خواهر!

حاج خانم رفت تو و پشت سرشم حاج عباس و رفتن تو سالن و حاج عباس همونجا که حاج حسن نشسته بود نشست که حاج خانم گفت:

- کاشکی یه ربع زودتر می اومدین که داداش حسنم ببینین!

- خواهر میذار یه دقیقه این قلبم آروم بگیره یا نه؟

- چی شده خان داداش؟

تو همین موقع ثریا با یه سینی که توش شربت بود وارد شد که هر دو ساکت شدن و حاج عباس شربتش رو برداشت و حاج خانم به ثریا گفت:

- دخترم یه چایی دم کن!

- چشم حاج خانم!

اینو گفت و رفت که حاج عباس گفت:

- خواهر امروز اومدم که سنگهامو با شما وا بکنم! تو این خونه از این به بعد

یا جای منه یا جای...

اینجای حرفش که رسید آروم گفت:

- اون بی آبرو!

- وای! وای! خان داداش! خان داداش! از شما بعیده! از شما قبیحه والا! اون

آبروی شما! آبروی ماس! آبروی فامیله! اگه این یه کلمه رو کسی بشنوه چی

میگه؟! وای! وای! وا مصیبتا! شیطون رو لعنت کنین خان داداش!

حاج آقا تسبیحش رو درآورد و گفت:

- لا اله الا الله! بر شیطون حرومزاده لعنت! بر هر چی دیو و دده لعنت!

- بعله بعله! اینا همه وسوسه های شیطونه!

- آخه شما نمی دونین این با من چه می کنه! نه احترام بزرگتر کوچیکتر

حالیته و نه چیزی! امروز تو مسجد دیدمش! وقتی تنها شدیم، آروم بهش گفتم

حسن جون بیشتر به آبجی مون سر بزن! نه گذاشت و نه ورداشت و هر چی از

دهنش دراومد بار من کرد!

- آخه چرا؟

- چه می دونم والله! این از اولشم چشم نداشت منو ببینه! من پسر بزرگه

حاج آقا خدا بیامرز بودم! یه احترام دیگه داشتم و این به من حسودی می کرد!

امروز جیگرمو آتیش زد! من واگذارش کردم به خدا! می خوام برم پابوس آقا امام

رضا و همونجا آنقدر بشینم تا آقا سزای این ظالم رو بهش بده! نفرینش کردم!

براش آه کشیدم!

- آخه مگه چی گفته به شما؟

- به من میگه پدرکش!

- وای! این حرفا چیه؟

- میگه حاج آقا خدا بیامرز رو تو کشتی!

- اشتباه می کنه! حاج آقا خدا بیامرز عمرش همینقدر بود!

- والا خواهر، به پیر، به پیغمبر، به همون خونه خدایی که رفتم، خودم مثل سگ از اعمالا پشیمونم! دیگه این زخم زبون آ چیه آخه؟ بابا چقدر واسه این خونه داده مگه؟ دویست تومن! من دویست میلیونم روش می دارم، چهارصد میلیون بهش می دم که دیگه در این خونه رو نیگا نکنه! آخه ناسلامتی من برادر بزرگترم! آخه تا کی تحمل کنم! خدا شاهده امروز به فکر خودکشی افتادم که این وجدانم راحت بشه! دق کردم! مُردم! بابا جوون بودم، گول خوردم، یه غلطی کردم! تا کی باید تاوون پس بدم؟ خوبه خودمو جلو شما و آبجیای دیگه م بکشم که راحت بشین؟

- خان داداش دور از جون شما! ای‌شالله شما صد و بیست سال عمر کنین و سایه تون بالا سر ما و زن و بچه تون باشه! این حرفا چیه؟

- حتماً خواهرای دیگه م آنتریکش می کنن که هر دفعه منو می بینه و میگه تو قاتل حاج آقا خدا بیامرزی! من نمی دونم آخه چه بدی در حق شون کردم که به مرگ برادر بزرگترشون راضی شدن؟

- به خدا یه همچین چیزی نیس! همین چند وقت پیش بود که بتول خانم داشت از خوبیه‌های شما می گفت. می گفت خان داداشم چشم و چراغ ما هستن! هفته قبلشم عصمت خانم می گفت که ماشالله ماشالله چقدر به شوهرش کمک می کردین که اون ساختمونه رو که نصفه کاره مونده بود تموم کنه!

- پول چه ارزشی داره خواهر؟ بازم بخوان میدم! برادر بزرگترم و چشمم کور! یه خطایی تو جوونیم کردم و دنده م نرم! میدم! بیشترم بخوان میدم! اما دیگه این نیش زدن آ چیه؟

- به پیغمبر اینطوری که شما فکر می کنین نیس! صلوات بفرستین! شربت

تون گرم شد! ثریا! ثریا جون!
 ثریا از همون تو آشپز خونه گفت:
 - بعله حاج خانم!
 - دختر جون بیا شربت حاج آقا رو عوض کن! یخاش آب شد!
 - نه خواهر! نمی خواد! خوبه!
 - پس میل کنین!
 حاج عباس یه خرده از شربتش خورد و گفت:
 - به همون خونه خدا امروز که این حرف آ رو وقت نماز به من گفت بغض تو
 گلوم نشست اندازه یه گلابی! همونجا نفرینش کردم! اگه پاشو نخورد! آدم به
 برادر بزرگترش که حکم پدرش رو داره این حرفا رو می زنه؟
 - شما به دل نگیرین! بخشش از بزرگانه! شما بزرگترین! اونم حالا عصبانی
 بوده و یه چیزی گفته! والا اسم شما که میاد روحش انگار تازه می شه!
 - من که دلم ازش گرفته! انشالا که خیر نمی بینه!
 - صلوات بفرستین! شیطون رو لعنت کنین! والا اینا همه چشم مردمه! چشم
 ندارن شما دو تا برادر رو ببینن! هر چی ماشالله شماها وضع تون خوب می شه و
 بیشتر چشم شون می خواد بترکه! صلوات بفرستین!
 - لا اله الا الله! بر شیطون لعنت!
 - زن داداش چطورن؟
 - خوبه، به لطف شما!
 - مهرداد جون چطوره؟
 - دست شما رو می بوسه!
 - روی ماهش رو می بوسم! راستی خان داداش این شب جمعه روضه س!
 حتماً تشریف بیارین!
 - قبول باشه!

- قبول حق!
- چشم، می گم لیلا خانم زودتر بیدار که آگه کمکی خواستین، دست تنها نباشین!
- خودتونم تشریف بیارین!
- من؟
- آخه روضه زنونه مردونه س! مهرداد جونم حتماً باید بیدار که من ببینمش!
- دلم براش تنگ شده!
- چشم! هر چی شما بفرمایین! ساعت چند هس!
- پنج تا هشت.
- اون ملعون...
- دیگه قرار نشد خان داداش!
- استغفرالله! اون که نمیداد؟
- بهش گفتم اما فکر نکنم بیدار!
- چه بهتر! اصلاً دلم نمی خواد چشمم بهش بیفته!
- والا با یه نگاه، با یه کلام محبت دوباره مهرتون به دل همدیگه می افته!
- فعلاً که تا منو می بینه جز زخم زبون رو لبش نیس!
- اینو گفت و از جاش بلند شد.
- کجا خان داداش؟
- برم دیگه! شما فرمایشی ندارین؟
- خیلی ممنون! عرضی نیس!
- کم و کسری ای، پول، چیزی؟
- هفته پیش دادین داداش! هنوز دست نخورده! خدا برکت به مال تون بده!
- خدا برای همه بخواد! پس فعلاً با اجازه شما!
- اجازه مام دست شماس.

- خداحافظ خواهر.
- خدا به همراه تون. میام تا دم در!
- نه! نه! شرمنده نفرمایین! خداحافظ! خداحافظ!
اینو تا اینجا داشته باشین و بریم دنبال حاج حسن آقا!



حاج حسن وقتی رسید خونه، نگین، دخترش، تازه نیم ساعت پیشش اومده بود و تا حاج حسن وارد شد و تند اومد جلو و گفت:
- سلام بابا جون!
- سلام و درد به گور پدر بنده! ایشالا هر چی سلام و سلامتی یه بلا بشه و بخوره به جون من!
- خدا نکنه آقا جون! چی شده؟
- آخه این چه وقتی یه که شما برمی گردی خونه؟ فکر نمی کنی که همسایه ها چی پشت سرمون میگوین؟ نمیگی اهل محل میگن این دختر تا این وقت شب کجاس و چیکار می کنه؟
- این وقت شب؟ آقا جون ساعت الان تازه چهار و نیمه! من چهار رسیدم خونه!
- بابا جون! عزیزم! یه ساعت زودتر اون وامونده رو تعطیل کن که زودتر بررسی!
- آخه آقا جون دیگه پس کی کار کنیم؟ این کارمندای من هنوز صبح نرسیده سر کار و دوباره بر می گردن خونه! اصلاً کار نمی کنن که! یعنی وقتی نیس که کار کنن! صبح که شما فرمودین ده زودتر نرم شرکت! عصرم که فرمودین چهار خونه باشم! منم سه شرکت رو تعطیل می کنم که تا حساب کتابم رو مرتب کنم، بشه سه و نیم و چهار حتماً خونه باشم! همین الانش پنج ساعت

بیشتر اونجا کار نیس، وای به اینکه بخوام یه ساعت زودتر کار رو تعطیل کنم!
دیگه اون وقت به این کارمندا خیلی خوش می گذره!

- آدم کار کن باشه تو دو ساعت کار می کنه! ول شون کن بنده خدا ها رو!
اونام مثل خودت خونه و زندگی دارن و پدر و مادرا! دل پدر و مادرشونم براشون
شور می زنه! چه بهتر اونام زودتر برن خونه شون! بگو بینم کارمند مرد که
استخدام نکردی؟

- نه به خدا آقا جون! کارمندام همه زن و دخترن! شده شرکت مثل
مرغدونی! آبدارچی زن، حسابدار زن، منشی زن، انبار دار زن، معاون زن، رئیس
زن! دیگه اینطوری از لحاظ برابری حقوق زن و مرد دست تمام کشور های دنیا رو
که از پشت بستیم هیچی، چیزی نمونده مردا ازمون به خاطر پایمال کردن حق و
حقوق شون شکایت کنن! دیگه پیک موتوری مونم شده زن!

- همین خوبه دخترم! زن باید جایی که کار می کنه راحت باشه! یه نامحرم
که اومد تو شرکت، برکت از توش میره بیرون! از فردام یه خرده زودتر بیا خونه!
چشم بابا جون!

- به منم نگو بابا! حاج آقا!

- آخه بابا جون من نمی تونم به شما بگم حاج آقا!

- برای چی؟

- چون هر دفعه می خوام بگم یاد حاج آقا علی، دربون پارکینگ شرکت می
افتم!

- مگه دربون پارکینگ تون مرده؟

- آخه مگه زن می تونه دربون پارکینگ بشه؟

- به حول و قوه الهی این روزا خانما آنقدر پیشرفت کردن که از عهده هر
کاری بر میان ماشالله! این حاجی علی رو رد کن بره جاش یه دربون زن استخدام
کن!

- بدبخت رو از کار بیکار کنم؟

- نه! کی این حرف رو زد؟ خودم میبرمش سر یکی از حجره ها و میذارمش سر کار! حقوق شم اضافه می کنم!

نگین یه نگاه به پدرش کرد و در حالیکه گریه ش گرفته بود داد زد و گفت:

- مامان! مامان!

بعد دوید و رفت تو که سارا خانم مثل برق اومد بیرون و تا دید که نگین در حال گریه داره میره بالا تو اتاقش گفت:

- چی شده؟ چه خبره؟

بعد اومد طرف حاج حسن و گفت:

- سلام، چی شده؟ چرا نگین گریه می کرد؟

- از خوشحالی بود خانم! علیکم السلام! از خوشحالی!

- خوشحالی چی؟

- اینکه پدرش مهربونه و روزی هیچکس رو قطع نمی کنه!

- باز چی به این دختره گفتی؟

- می خوام حقوق حاج علی، دربون شرکتش رو اضافه کنم! اونم خوشحال شده و اشک شوق می ریزه!

- حسن آنقدر سر بسر این دختر نذار!

- اگه یه بار دیگه به من بگی حسن آ، سرمو همچین می کوبم به این پله ها که مثل هندونه دو تا قاچ بشه!

- خیلی خوب! حاج آقا! می گم این دختر رو آنقدر اذیت نکن!

- چه اذیتی؟ می گم تو شرکت شون مرد نباشه اذیته؟

- آخه مگه تو به دختری شک داری؟

- اگه به دخترم شک داشتم که این ابرام آقا رو اینجا نگه نمی داشتم!

- پس چی؟

- وقتی مرد و زن، دختر و پسر به جا جمع بشن و بخوان کار کن جز فساد
ازش در نمیاد!

- این حرفا چیه مرد؟!

- یه شوخی این می کنه، یه شوخی اون! یه جوک این میگه، یه جوک اون!
یه خنده این می کنه، یه خنده اون! بعد دیگه کار پیش نمیره که!
- اینا فساد؟

- نه! منظورم از فساد یعنی اینکه کار نکردن!

- اگه این دختره رو دیوونه نکردی تو!

- شوهر کنه بره! ناراحته، شوهر کنه بره!

- آخه همینجوری که نمیشه! عشقی، علاقه ای!

- عشق و علاقه بعد از ازدواج به وجود میاد!

- حالا کو خواستگار؟

- کو؟ من سالی سه بار میدم در این خونه رو واسه ش لولای جدید میندازم
از دست این خواستگارا! پاشنه خنمون رو از جا کندن! مگه همین نصراله پسر
حاج قاسم بد بود؟ هم سن و سالش خوب بود و هم درآمدش! دو دهنه مغازه
کفاشی داشت تو چارسو بزرگ!

- خب از قیافه ش خوشش نیومد!

- مگه چش بود؟ یه خرده سرش خالی شده بود!

- خب از همین خوشش نیومد دیگه!

- یا اون یکی! رسول پسر حاج طاهر! دیگه اونکه عیب و ایرادی نداشت!

- بابا نگین از تیپ بازاری خوشش نمیاد!

- برای چی؟ اولاً که پسره مهندس بود!

- اونم بازاری بود!

- اولش که نبود! مدرکش رو گرفت و به بابا به گفت می خوام روی پای خودم

واستم! یه مدت افتاد دنبال کار! دو سه سالیم کار کرد! ماهی چندرغاز بهش دادن! دید خرج رفت و آمدشم نمی شه! برگشت پیش باباش! باباشم یه مغازه عطاری دهنه سبزه میدون براش خرید! بیا الان ببین چیکار می کنه! وقت نداره جواب سلامت رو بده! روزی سه میلیون نذاره جیبش کرکره دکونش رو پایین نمی کشه!

- خب نمی خواد، چیکارش کنم؟

- از بس لوسش کردی شما خانم! راستی شب جمعه خونه خواهرم روضه س! حاضر باش بریم!

- چطور بود عفت خانم؟

- خوب بود، سلام رسوند! حوله مو بذار می خوام برم یه آب بریزم تنم!

- استخر نمیری؟

- نه! همسایه مشرف داریم گناه داره!

این از برگشتن حاج حسن! اما حاج عباس وقتی رسید خونه و یه حمام کرد و رفت یه چرت خوابید و بعدش که بلند شد، لیلا خانم بساط چایی و نسکافه و شیر و کیک رو برده بود تو تراس. حاج عباسم لباس شو پوشید و با سر خیس رفت تو تراس و نشست که لیلا خانم یه نسکافه براش درست کرد و گفت:

- بخور خستگیت رو در می کنه!

- من لب به این نمی زنم! این چیه شما می خورین؟ تلخ عین دمب عقرب! یه چایی برام بریز!

تو همین موقع، مهرداد پسر حاج عباسم اومد تو تراس و سلام کرد:

- سلام آقا جون!

حاج عباس برگشت یه نگاه بهش کرد و گفت:

- سلام و حناق! سلام و مرض! تو پسر نمی تونی مثل آدم باباتو صدا کنی؟

- مگه چی گفتم آقا جون؟

- باز میگه! پسر صد بار گفتم به من بگو حاج آقا! ما اگه تو خونه یه بار به بابامون، آقاجون می گفتیم، شبش از گوش درد تا صبح خواب مون نمی برد. حاج آقا خدا بیمارز همچین این لاله گوش مونو با ناخناش می گرفت و فشار می داد و می پیچوند که ازش خون می زد بیرون!

- آخه الان تو این زمونه کی به باباش حاج آقا میگه که من بگم؟

- چهار تا آدم حسابی! می خوای منو سخته بدی؟

- چشم! سلام حاج آقا!

- سلام علیکم! حالا بگو ببینم چی شده اومدی خونه؟

- پس کجا برم؟

- می گم چرا کارخونه رو آنقدر زود تعطیل کردی؟

- ساعت پنج کارخونه تعطیله دیگه!

- پس شما کی کار می کنین؟

- بابا جون شما...

- زهر مار!

- یعنی حاج آقا! کارخونه از هفت صبح کار می کنه تا پنج بعد از ظهر! دیگه

پنج کارگرا جون ندارن که کار کنن! اگرم بخوایم شیفت شب بذاریم که باید یه

مدیر بگیریم! شما به یه نفر دیگه اعتماد دارین؟ خودمم که دیگه بعد از ده

ساعت کار، نمی کشم یه شیفت دیگه کار کنم!

- آی آی آی! جوونم بود جوون قدیم! روزی شونزده هیفته ساعت کار می

کردیم و خم به ابرو نمی آوردیم!

لیلا خانم که تا اون موقع ساکت نشسته بود و نسکافه ش رو می خورد، یه

نسکافه م برای مهرداد درست کرد و گفت:

- بشین نسکافه ت رو بخور! آقات آدم رو با تراکتور اشتباه گرفته!

حاج عباس همونجور که یه حبه قند می داشت دهنش گفت:

- آقاش اگه خودش اینجوری کار نمی کرد، از کسی توقع نداشت!

تو همین موقع پری با یه ظرف میوه اومد تو تراس و گفت:

- سلام مهرداد خان!

مهرداد آروم گفت:

- سلام پری خانم!

حاج عباس چاییش رو قورت داد و یه نگاه به پری کرد و گفت:

- دختره ور پریده، این همه آدم بزرگ اینجا نشسته و تو اول به یه الف بچه سلام می کنی؟

پری زود گفت:

- اول به شما سلام کردم! متوجه نشدین!

- غلط کردی! دیگه هر چی هستم کر نیستم!

- اوا بلانسبت شما حاج آقا!

- بذار اینجا میوه رو ببینم!

بعد همونجور که یه خیار بر می داشت گفت:

- بالاخره فکراتو کردی؟ می خوای ازدواج کنی یا نه؟

پری یه ذوق کرد و گفت:

- هر جور شما صلاح بدونین حاج آقا!

- تورو نگفتم که! دارم این پسر رو می گم!

- من آقا جون؟

- دردا!

- یعنی حاج آقا! من؟

- بعله! شما!

- من حالا ازدواج برام زوده!

- زوده؟ سن خرپیر حاج مم حسن رو پیدا کردی!

- آقا جون این حرفا چیه آخه؟
 - شوخی می کنم باهات خره!
 - در هر صورت من فعلاً فکر ازدواج نیستم!
 - بگیرم برات دختر حاج نبی اتوبنزو؟
 - کی رو؟
 - حاج نبی اتوبنز! نمی شناسیش؟
 - نه والا!
 - از بس ماشین داره بهش میگن حاج نبی اتو بنز! دخترشم یه نظر دیدم! بد نیس! به درد تو می خوره!
 - آقا جون مگه می خوام با کارخونه بنز قرار داد امضا کنم؟
 - بدبخت همه آرزوشونه که با حاج نبی وصلت کنن! چند وقت پیش غیر مستقیم بهم فهموند که اگه بریم خواستگاری دخترش جوابمون نمی کنه!
 - آقا جون...
 - حناق!
 - یعنی حاج آقا، ازدواج که بیخودی نیس! اول باید پسر و دختر ببینن با هم تفاهم دارن یا نه!
 - می خوام اول یه شیش ماه بری با دخترش زندگی کنی، اگه به تفاهم رسیدی، من یه صحبتی با حاج اتو بکنم؟
 - یعنی میشه حاج آقا؟
 - مرتیکه! دارم مسخره ت می کنم!
 - دست شما درد نکنه!
 - ببین جونم! مرد مجرد وقتی قدم ور میداره، ملائک آسمون لعنتش می کنن! من که نمی خوام برای خودم لعنت نومه بخرم!
 - حاج آقا شما که مجرد تشریف ندارین!

- خودمو نمی گم! تو رو می گم!
- ملائک منو لعنت می کن، شما چرا ناراحتین؟
- لعنتی که تو رو می کنن، منم می گیره دیگه!
- آ...! ویروس لعنت مسریه؟ یعنی من بگیرم شما می گیرین؟
- زهر مار! لا اله الا الله! خانم یه چایی دیگه برای من بریز!
- لیلا خانم که خنده ش گرفته بود یه چایی دیگه برای حاج عباس ریخت.
- یه حاج ابوالفتح خان معمار هس! فکر کنم اون برای تو بد نباشه!
- خود حاج ابوالفتح آقا جون؟
- لیلا خانم و پری زدن زیر خنده که حاج عباس گفت:
- پسر مگه من هم سن تو آم که باهام شوخی می کنی؟
- حاج آقا شما می گین حاج ابوالفتح برام خوبه!
- دارم دخترش رو می گم!
- آهان!
- حاج ابوالفتح یه وقتی بهترین معمار تو این ولایت بود! آدم خوبیم هس!
- دخترش چی حاج آقا؟
- اونم حتماً دست کمی از باباش نداره دیگه!
- یعنی یه بنای خوب از کار در میاد؟
- بازم لیلا خانم و پری خندیدن که حاج آقا دستش رفت واسه قندون و گفت:
- همینو می زنم تو سرت آ!
- بابا آخه من به معماری باباش چکار دارم؟
- میگم یعنی! پسر اینایی رو که من دارم برات سوا می کنم ثروت شون هر
- کدوم بالای صد میلیارد!
- دارین تراز بندی می کنین حاج آقا؟
- پس چی؟

- آقا جون من به ثروت پدرش چیکار دارم؟

- هالو تو کجا تا این چیزا رو بفهمی! ببینم! نکنه خودت کسی رو زیر سر گذاشتی؟

- نه حاج آقا! اونایی رو که من می شناسم ترازشون خیلی پایینه! به کاردانیم نمی رسن چه برسه به کارشناس معماری!

- ببینم اصلاً تو سلیقه ت چه جوریه؟ یعنی خودت چی دوست داری؟

- هر چی باشه اما تراز بالای هفت هزار!

- لوس نشو! می گم یعنی زن لاغر مردنی دوست داری یا چاق؟

- یعنی چی آقا جون؟

- والا یه حاج اسمال هس که تو تیمچه حجره داره! وضع شون عالیه فقط همه شون پت و پهن و خپلن! خوشت میاد؟

- آقا جون مگه می خوام پرواری ببندم؟

- لیلا خانم و پری زدن زیر خنده! خود حاجیم خنده ش گرفت و گفت:

- می خوام سلیقه ت دستم بیاد!

- آقا جون...

- درد بی دوا درمون!

- یعنی حاج آقا! من اصلاً دنبال مال و این چیزا نیستم! یعنی اگه یه دختری بی چیزم بود برام فرقی نمی کنه! دلم می خواد لاغر باشه نه چاق!

- خب این مشخصات که می گی یعنی بی چیز و فقیر و لاغر، صد تاش تو همین خانه بهزیستی هس! همه فقیر و بی چیز و از گشنگی لاغر و مردنی! دیگه چرا راه دور می ری؟

- آقا جون یعنی حاج آقا من مشخصات فیزیکی ش رو گفتم! یعنی چاق نباشه و قشنگم باشه اما از همه مهمتر فرهنگ و اخلاق آدماس!

- تو زن بگیر نیستی! بلند شو برو پی کارت!

- منم که از اول همینو گفتم! با اجازه!
- با اجازه و زهر مار! بگیر بشین ببینم!
- چشم حاج آقا! عصبانی نشین!
- می گم تا آخر این برج وقت داری که زن بگیری وگرنه خودم برات میرم خواستگاری! فهمیدی؟



- حالا بریم تو خونه حاج حسن!
- شب وقتی همگی دور میز شام نشسته بودن و مشغول خوردن، حاج حسن همونجور که لقمه می گرفت روش رو کرد به نگین و گفت:
- امروز حاج ابرام پیغام فرستاده!
- مسیح زده براتون؟
- چی؟
- اس ام اس بابا جون!
- می گم حاج ابرام پیغام فرستاده در حجره!
- آهان!
- ببینم! تو دختر عاقل و منطقی هستی یا نه؟
- معلومه بابا جون!
- حاج آقا!
- یعنی بعله حاج آقا!
- خب! اگه دختر منطقی هستی بهت بگم!
- هستم حاج آقا! بفرمایین!
- می خواد بیاد خواستگاریت!
- خواستگاری من؟

- خب بعله!

- بابا جون فکر نمی کنین یه خرده دیر به فکر افتاده!

- نه! الان دیگه وقت شه!

- آقاجون حاج ابرام چند سالشه؟

- تو به سن حاج ابرام چیکار داری؟ فرض کن شصت سال!

- شصت سال؟!

- خب آره!

- آخه من جای نوه شم.

- واسه خودش که نمیداد خواستگاری! واسه پسرش میداد!

- آهان! ولی من فعلاً قصد ازدواج ندارم!

- شما به گور پدرت می خندی! دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست!

- بابا جون اون مال پنجاه سال پیش بود!

- منم مال پنجاه سال پیشم! شمام چون دختر منی باید به حرفم گوش کنی! وقتی ایشالله عروسی کردی و بچه دار شدی و بچه ت دختر بود، بذار شصت سالگی شوهرش بده!

تو همین موقع سارا خانم گفت:

- حالا پسرش شغلش چی هس؟

- پیش حاج اسمال کار می کنه!

- حاج اسمال چیکاره س؟

- کامیونداره!

یه مرتبه نگین با تعجب گفت:

- پسرش شاگرد شوفره؟

حاجی همونجور که لقمه تو دستش بود مات به نگین نگاه کرد و بعد گفت:

- آخه من میام تو رو به شاگرد شوfer بدم؟
- خب نه آقا جون! اما شما گفتین باباش کامیونداره!
- گفتم کامیونداره نگفتم کامیون داره! باباش یه شرکت ترانزیت داره! خودش پنجاه تا کامیون داره! تو شرکتش صد تا کامیون زیر دست شه!
- مدیریتش با حاج اسمال و پسرشه!
- بابا جون حالا نمیشه یه خرده دیگه به من وقت بدین؟
- وقت که داری! واسه جواب عجله ندارم! هفته دیگه م جواب دادی، دادی!
- هفته دیگه؟
- پس چی؟ مگه واسه فکر کردن چقدر وقت لازمه؟
- مثلاً یه سال!
- مگه می خوای چیزی اختراع کنی که احتیاج به یه سال فکر کردن داره؟
- می خوای فکر کنی که شوهر بکنی! همین!
- بابا جون آخه این فکر نتیجه ش یه عمر زندگیه!
- بالاخره باید شوهر بکنی یا نه؟
- آره اما من دلم نمیاد شما و مامان رو ول کنم و برم! من آنقدر شماها رو دوست دارم که...
- من خر بشو نیستم! بیخودیم برای من قصه نگو! باید تو شوهر کنی!
- والسلام! نامه تمام!
- خب! اینم از خونه حاج حسن! اما از این ماجرا چند روزی گذشت و شد پنجشنبه! پنجشنبه ها کارخونه حاج عباس تا ساعت یک بیشتر کار نمی کرد.
- حجره حاجیم همینطور.
- ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که حاج عباس و لیلا خانم و مهرداد، سر ناهار بودن که حاج عباس گفت:
- لیلا خانم روضه یادتون نره!

- نه، يادم هس!

مهرداد همونجور که غذاش رو می خورد گفت:

- روضه چی؟

حاج عباس لقمه ش رو قورت داد و گفت:

- روضه عمه خانم!

آهان!

- شمام باید بیای آقا مهرداد!

مهرداد با خنده گفت:

- با مامان برم؟

- بعله!

دوباره خندید و گفت:

- شوخی می کنین آقا جون؟

- نخیر!

- آقا جون من برم روضه زنونه که رام نمیدن! وگرنه من از خدامه که برم روضه!

- تو این روضه ها رات میدن! آخه زنونه مردونه س! من خودمم میام!

یه لحظه مهرداد مات شد به حاج عباس و بعد گفت:

- آخه آقا جون من با دوستام قرار گذاشتم!

- بیخود قرار گذاشتی!

- بابا جون روضه برای سن و سال شما خوبه نه من!

- روضه برای هر سن و سالی خوبه! عمه خانم گفتن حتماً باید مهردادم بیاد!

دلش برات تنگ شده!

- عمه جون لطف دارن اما من تو یه فرصت دیگه می رم خونه شون!

- نمی شه! باید بیای روضه!

- آخه آقا جون من لباس مناسب روضه ندارم که!
- کره خر مگه می خوای بری « بال ماسکه » که لباس مناسب می خوای؟! روضه که لباس مخصوص نداره!
- یعنی چی آقا جون؟ تو روضه حتماً باید پیرهن سیاه آدم بپوشه!
- مگه بابات مرده که می خوای سیاه تنت کنی؟
- بابا همه تو این مراسم سیاه می پوشن! دور از جون شما!
- اون مال شبای عاشورا تاسوعاس! روضه رو با هر لباسی می شه رفت! بیخودیم بهانه نیار! آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون باید بیای!
- مهرداد که چاره ای نداشت مجبوری گفت:
- چشم آقا جون اما من یه ساعت می شینم و بعدش بلند میام آ!
- باشه، عیبی نداره! پنج حاضر باش!
- چشم!
- ساعت حدود پنج و نیم بود که حاج عباس و لیلا خانم و مهرداد سوار ماشین شدن و حرکت کردن!
- از اون طرف م حاج حسن و سارا خانم و نگینم ساعت یه ربع به پنج حرکت کردن و بیست دقیقه بعد رسیدن به خونه عمه خانم و ماشین رو پارک کردن که حاج حسن به نگین گفت:
- تو اول برو بین اونام اومدن!
- کی آ آقا جون؟
- اونا دیگه!
- کی آ؟!!
- آه...! عموت اینا!
- آقا جون اگر اومده باشن که من نمی شناسمشون! مگه قرار بوده بیان؟!!
- نه! اما تو برو از عمه خانمت بپرس که اگه اونجا بودن من نیام تو!

سارا خانم گفت:

- آخه این چه کاریه؟ زشته به خدا!

- حرف همینه که گفتم! برو دختر جون!

نگین از ماشین پیاده شد و رفت زنگ خونه رو زد و یه خرده بعد برگشت و

گفت:

- نه آقا جون! تشریف بیارین!

- از کی پرسیدی؟

- از ثریا خانم!

حاج حسن اینو که شنید، پیاده شد و دزد گیر ماشین رو زد و قفلش کرد و

سه تایی رفتن تو و عمه خانم اومد به استقبالشون و سارا خانم و نگین رفتن بالا

تو زنونه و حاج حسنم رفت تو مردونه.

تو مردونه سه چهار نفر از فامیل بودن و جلوی حاج حسن که تو فامیل

احترام خاصی داشت بلند شدن و تعظیم و تکریم و این حرفا. شوهر خواهراشم

که جای خود داشتن! هر دو دوییدن جلو و یکی این بازوی حاج حسن رو گرفت،

یکی اون بازوش رو و بردنش با سلام و صلوات بالای مجلس نشوندن و احوالپرسی

آ شروع شد که یه مرتبه زنگ زدن و یه خرده بعد حاج آقا جلیل که از سر

شناسای بازار و معتمدین کسبه بود وارد شد و یه نگاهی به این ور و اون ور کرد

و راست رفت طرف حاج حسن آقا! حاج حسن آقا که جا خورده بود و انتظار

دیدن یکی از همکاراش رو تو خونه خواهرش نداشت، از جاش بلند شد و یه قدم

رفت جلو و دو تایی دست انداختن گردن همدیگه و ماچ و بوسه و احوالپرسی!

- خیلی خوش آمدین حاج آقا جلیل! منور فرمودین!

- اختیاردارین حاج آقا جوکار! افتخار ماس! وقتی توسط عیال فهمیدم که

حاج خانم، همشیره حضرتعالی هستن با شوق خدمت رسیدم که هم اجر روضه

نصیبم بشه و هم سعادت دیدار حضرتعالی!

- سعادت از بنده س! بفرمایین حاج آقا! بفرمایین!

خلاصه حاج آقا جلیل نشست کنار حاج حسن و مردم همینطوری می اومدن و کم کم سالن پذیرایی پُر شد. از اون طرف ساعت حدود شیش بود که حاج عباس اینا رسیدن و مهرداد ماشین رو یه جا پارک کرد که حاج عباس گفت:

- تو اول برو ببین کی اونجاس کی نیس؟

اسماشونو بنویسم بیارم براتون آقا جون؟

- باز شوخی کردی؟ برو ببینم!

- آقا جون مردونه رو می تونم اما شما به عمه خانم بگین که اجازه بدن تو زنونه م وارد بشم!

- لا اله الا الله!

- آخه آقا جون شما یه حرفا می زنین! من چه می دونم اینای که اینجا هستن کین!

لیلا خانم با خنده گفت:

- منظور بابات، عموته!

- من اگه عموم رو ببینم نمی شناسم!

حاج عباس تند گفت:

- عمو چیه بچه؟ حاج عمو خان!

- چشم! بخشین! حاج عمو خان!

- برو از عمه خانمت پیرس!

لیلا خانم که داشت پیاده می شد گفت:

- من می پرسم!

پیاده شد و رفت زنگ زد و یه خرده بعد برگشت و گفت:

- نه، نیست!

- از کی پرسیدی؟

- ثریا!

حاج عباس پیاده شد و مهرداد ماشین رو قفل کرد و سه تایی رفتن تو! عمه خانم جلوی در راهرو منتظرشون بود و تا رسیدن و سلام و علیک و احوالپرسی و لایلا خانم رو برد بالا و حاج عباس و مهرداد رفتن تو مردونه که یه مرتبه چشم حاج عباس افتاد به حاج حسن! یه آن اومد برگرده که بغل دست حاج حسن، حاج آقا جلیل طلا فروش رو دید! دیگه نمی شد کاری کرد! مهرداد که مکث و دو دلی حاجی رو دید آروم در گوشش گفت:

- چی شده آقا جون؟

- هیچی پسر! یواش! عمو تو اونجا نشسته!

- کو؟!

- یواش بچه! همون بالا!

مهرداد که سابقه دشمنی باباش و عموش رو می دونست اما تا حالا نه این دو تا رو با همدیگه دیده بود و نه اصلاً عموش رو، زود بازوی حاج عباس و گرفت و گفت:

- بابا جون تو رو خدا کاری نکنین! جون من کاریش نداشته باشین! بریم اون

ور بشینیم!

حاج عباس یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- بیا بریم بچه جون! تو هنوز زوده که رمزو رموز کار رو یاد بگیری!

بعد حرکت کرد طرف بالای مجلس! مهرداد بدبخت خودشو آماده کرده بود که اگه داشت دعوا می شد و زود جداشون کنه و قضیه رو ماستمالی کنه که یه مرتبه حاج حسن از همون بالا گفت:

- بر خاتم انبیاء محمد (ص) صلوات!

همه بلند صلوات فرستادن و حاج حسن و حاج آقا جلیل و همه از جاشون بلند شدن! حاج عباس فقط تونست آروم به مهرداد بگه:

- کت شلوار قهوه ای یه عموته!

از شانس بد مهرداد، هم حاج حسن و هم حاج آقا جلیل هر دو کت شلوار قهوه ای تن شون بود! حاج عباسم صاف رفت طرف حاج آقا جلیل و بغلش کرد! مهرداد م که بدبخت نمی دونست تظاهر چیه، یعنی حفظ ظاهر یعنی چی، پشت سر باباش رفت طرف حاج آقا جلیل و فکر کرد که اون عموشه و منتظر بود که بعد از باباش، بغلش کنه و برای دیدار اول شروع خوبی داشته باشه! همونجور که دستاشو باز کرده بود و آماده برای بغل کردن حاج آقا جلیل که یه مرتبه متوجه چشمای شوهر عمه هاش شد که هر کدوم مثل چراغ راهنمای ماشین، هی چشمک می زدن و به یه طرف دیگه و یه شخص دیگه اشاره می کردن! بیچاره مونده بود جریان چیه که حاج عباس تند مطلب رو گرفت و همونجور که حاج آقا جلیل رو تو بغلش محکم نگه داشته بود که نکنه یه مرتبه مهرداد بند رو آب بده و اونو جای عموش بگیره و بخواد بغلش کنه، با یه دستش، مهرداد رو هول داد طرف حاج عباس و بلند گفت:

- بیا پسر! اینم حاج عمو ت که دلت براش تنگ شده بود!

تازه مهرداد متوجه اشتباهش شد و رفت طرف حاج حسن و یه نگاه با مهر تو چشماش کرد! حاج حسنم همینطور! با چشم قد و بالای مهرداد رو نگاه کرد و اشک تو چشماش جمع شد که مهرداد گفت:

- سلام خان عمو جون!

حاج حسنم آروم گفت:

- سلام عزیزم! سلام!

بعد مهرداد دستاشو از همدیگه باز کرد که حاج حسن زود بغلش کرد و سر و صورتش رو بوسید! یه احساس عجیب تو هر دوشون به وجود اومده بود! این یکی برادر زاده ش رو برای اولین بار می دید و اون یکی عموش رو! دومین صلوات رو یکی از شوهر عمه های مهرداد فرستاد. اونام می دونستن این دو نفر

چه حالی دارن و با خودشون می گفتن شاید این شروع، پایانی باشه به اون کدورت ها!

خلاصه مهرداد از بغل حاج حسن در اومد و حاج حسن با دستش، یه قطره اشکی رو که داشت از گوشه چشمش می چکید پاک کرد و روش رو کرد به حاج عباس و گفت:

- حاج آقا چرا دیر کردین! دلم شور افتاد!

مهرداد چشمش گرد شد! انتظار داشت که باباش یا جوابش رو نده یا مثلاً باهاش سرد برخورد کنه که حاج عباس گفت:

- به جون مهرداد حاج خانم گفتن شما شیش تشریف میارین! منم گذاشتم همون موقع بیام! اگه می دونستم که زودتر می اومدم!

- حلالم که تشریف آوردین خوبه حاج آقا عباس!

- دیدم اینجا نورانی شده! نگو از برکت وجود شماس حاج حسن آقا!

- افتخار بنده اینه که برادر کوچیک شما هستم حاج عباس آقا!

- اختیار دارن! حال شما چگونه حاج آقا جلیل! شما کجا، اینجا کجا؟!

حاج آقا جلیل که تحت تاثیر ارتباط و صحبت های این دو تا برادر قرار گرفته بود گفت:

- عرضم به خدمت شما که همشیره بنده م در همین کوچه ساکن هستن! از صحبت های همشیره متوجه این سعادت شده بودم که به نوعی بنده م همسایه شما محسوب می شم! این بود که با دعوت حاج خانم خدمت رسیدیم!

- قدم رنجه فرمودین! زهی سعادت ما!

حاج حسن آقا دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

- حاج آقا بفرمایین جای بنده بشینین!

- اختیار دارین حاج آقا! اولاً م مجلس بی ریاس و بالا و پایین نداره اگر م داشته باشه بنده می رفتم پایین، در مکان خودم جلوس می کنم!

- ای وای! دیگه چه حرفا حاج آقا؟ بفرمایین! بفرمایین جای بنده!

- امکان نداره حاج آقا!

- شما بزرگترین! رو سر من جا دارین!

- قربون سر شما اما اجازه بدین بنده همین پایین می شینم!

خلاصه همه یکی دو تا صندلی رفتن اون طرف تر تا جا برای حاج عباس و مهرداد باز شد و نشستن! یه خرده بعد روضه خونم اومد و مجلس شروع شد و سه ربعی همه به روضه گوش دادن تا تموم شد و رفت. تو همین موقع یه پسر بچه اومد جلوی مهرداد و سلام کرد و گفت:

- حاج خانم بیرون شما رو صدا می کنن!

مهرداد بیچاره که از لحظه ورود دچار بهت و تعجب شده بود و تو کار این دو تا برادر مونده بود و یه کلمه م حرف نزده بود، یه با اجازه گفت و از سالن رفت بیرون که دید از تو آشپزخونه، عمه خانم صداش می کنه! رفت جلو و سلام و احوالپرسی و ماچ و بوسه که عمه خانم گفت:

- دلم برات یه ذره شده بود عمه جون! کجایی شما؟

- زیر سایه تون عمه جون!

- خوب حالا بعداً با هم صحبت می کنیم! فعلاً این سینی چای رو وردار عمه جون و با من بیار بالا! برام سخته خودم ببرم!

- چشم عمه جون!

سینی چایی رو مهرداد برداشت و دنبال عمه خانم راه افتاد و از پله ها رفتن بالا که عمه خانم گفت:

- عمه جون همین جا واستا تا بگم یکی بیاد ازت بگیره!

چشم!

اینو گفت و خودش رفت بالا و یه دقیقه بعد، در ورودی طبقه بالا وا شد و یه دختر خانم با چادر مشکی که مخصوص روضه بود و کمی حالت چادرهای عربی

اما به سبک ایرانی رو داشت اومد بیرون و تا مهرداد رو دید گفت:

- سلام!

مهرداد یه لحظه سرش رو بلند کرد که هم جواب سلام رو بده و هم سینی چایی رو که یه مرتبه چشمش افتاده به این دختر خانم! حس از تو تن بیچاره رفت! چرا؟! بعد از سالها یه دختری رو می دید که شاید بارها و بارها تو خوابش دیده بود! یه دختری که سالها می شناختش! باهاش دوست بود! باهاش رفیق بود! باهاش یه دل بود! باهاش یکی بود و سالها نیمه دیگه ش اما نه تو بیداری، که تو خواب!

نگین دختری بود که مهرداد سالها تو خوابهاش دیده بودش! از اون طرف نگینم مات شده بود به مهرداد! مهرداد! که از خورش بود! مهرداری که از خودش بود! مهرداری که پسر عموش بود! پسرعمویی که گاهی تو رویاهاش می اومد و زود ناپدید میشد و نگین رو با غم و تنهایی و آرزوی رویایی دیگه تنها می داشت! یه پسر عموی خوش قیافه و بلند قد و خوش تیپ و آقا! نگینم همون دختری بود که مهرداد می تونست نشونی هاش رو به باباش بده که براش خواستگاری کنه!

مهردادم پسری بود که اگه می اومد خواستگاری، نگین دیگه از باباش یه سال وقت برای جواب دادن که نمی خواست هیچی، یه هفته م نمی خواست! خلاصه سینی چایی دست آقا مهرداد بو د و این دو تا مات و مبهوت، که نگین به خودش اومد و دوباره گفت:

- سلام!

- سلام!

- حال شما خوبه؟

- بله؟!

- حال شما خوبه؟

- چطور مگه؟
 - ببخشین؟
 - یعنی می گم از کجا فهمیدین؟
 - چی رو؟
 - حال منو!
 - حال شما رو؟
 - بعله!
 - متوجه نمی شم!
 - هیچی! هیچی!
 - بالاخره نگفتین!
 - چی رو؟
 - حال شما خوبه؟
 - نه، یعنی بعله!
 - نمیدین؟
 - چی رو؟
 - سینی رو!
 - سینی چی رو؟
 - چایی!
 - چایی می خواین تو زنونه؟
 - بعله!
 - الان میرم میارم!
 نگین خندید! مهرداد خندید! نگین گفت:
 - تو دست تونه!
 و فهمید که با مهرداد بدبخت چیکار کرده!

مهرداد با همون خنده گفت:

- چی؟

- سینی چایی!

تازه مهرداد حواسش جمع شد و گفت:

- بله! بله! بفرمایین!

نگین سینی رو گرفت و گفت:

- مرسی!

- خواهش می کنم!

بازم نگین خندید! مهردادم خندید که نگین گفت:

- نمی خواین تشریف ببرین؟

- نه! اینجا منزل عمه منه! فعلاً هستیم!

نگین دوباره خندید و گفت:

- منظورم اینه که می خوام در رو باز کنم!

- کمک تون کنم؟

بازم خندید و گفت:

- نه! مرسی!

- کاری نداره! اجازه بدین باز کنم!

- آخه این تو خانما هستن! نمی شه!

- آهان! معذرت! معذرت! حواسم نبود! ببخشین!

بعد یه پله پایین رفت و گفت:

- پس با اجازه تون!

- خواهش می کنم!

- ببخشین!

- بعله؟

- شما کی تشریف می برین! یعنی ببخشین! شما فعلاً اینجا تشریف دارین؟
 - نمی دونم! چطور مگه؟
 مهرداد که دید دیگه خیلی سادگی کرده، برای اینکه کمی قضیه رو درست کنه تند گفت:
 - که پیام سینی رو از خودتون بگیرم! پنج دقیقه دیگه پیام خوبه؟
 - نه! زوده!
 - ده دقیقه دیگه؟
 - بازم زوده!
 - یه ربع دیگه؟
 تو همین موقع دروازه شد و عمه خانم اومد بیرون و گفت:
 - نگین جون چایی چی شد؟
 - اومدم عمه جون!
 تا اینو گفت و مهرداد در جا خشکش زد! یه لحظه بعد با حالت گیجی و منگی گفت:
 - عمه جون؟!
 نگین یه خنده دیگه تحویلش داد و رفت تو که عمه خانم با یه لبخند شیطننت آمیز گفت:
 - دختر عموته ها!
 - دختر عموی من؟
 - بعله! نگین خانم! دختر حاج حسن آقا جوکار، برادر حاج آقا عباس جوکار، پدرت!
 - راست می گین عمه جون؟
 - آره والا! دروغم چیه؟
 - وای عمه جون دستم به دامن تون!

- برای چی؟

بازم مهرداد فهمید که خودشو اول ماجرا لو داده برای همینم تند گفت:
- برای آشتی! آشتی بابام و عموم! آخه خیلی بده که دو تا برادر با هم قهر
باشن!

اما عمه خانم که موهاشو تو آسیاب سفید نکرده بود، دست آقا مهرداد رو
خوند و با خنده گفت:

- از کی تا حالا عمه جون؟ اینا سالیان ساله که با هم قهرن!

- آره عمه جون اما قهر کردن خیلی کار بدیه! مگه نه عمه جون؟
عمه خانم که می خندید گفت:

- آره عمه جون، کار بدی یه!

- حالا شما یه کاری بکنین که زودتر آشتی کنن!؟

- به امید خدا! فعلاً شما برو پایین که منم برم تو!

- چشم! چشم! شما بفرمایین پایین، منم برم تو!

- چی؟

- هیچی! هیچی! یعنی شما بفرمایین تو و منم برم پایین!

- خُب برو عمه جون!

- عمه جون برم قند بیارم؟

- نه عمه، بالا هس!

- برم خرما بیارم؟

- اونم بالا هس!

- برم چی بیارم عمه جون که بالا نباشه؟

عمه خانم دوباره خندید و گفت:

- اینجا همه چیز هس!

- راست می گین عمه جون! هرچی هس بالاس! یعنی بالا همه چی هس! پس

عمه جون کی پیام سینی رو بگیرم؟

- حالا شما برو، صدات می کنم!

- عمه جون سینی رو ندین این بچه مچه ها بیارن آ! یه مرتبه از بالا پله ها

می افتن، تموم استکان نعلبکی آ خورد و خاکشیر می شه!

عمه خانم خندید و گفت:

- چشم! دیگه فرمایشی نیس؟

- اختیار دارین عمه خانم جون!

عمه خانم در رو باز کرد و رفت تو. مهردادم برگشت پایین و صاف رفت تو

آشپزخونه و یه سینی چایی گرفت و رفت تو مردونه و مستقیم رفت طرف حاج

حسن آقا و سینی رو گرفت جلوش و گفت:

- حاج آقا عمو بفرمایین!

حاج حسن که داشت حرف می زد و انتظار نداشت برادر زاده ش یه مرتبه

بین این همه آدم سینی چایی رو بیاره جلو اون و عمویش رو مقدم به پدرش

بکنه، بادی به غبغب انداخت و همونجور که تسبیحش رو داد دست دیگه ش و با

لبخند رضایت اول یه نگاه به حاج عباس کرد و بعد یه استکان چایی ور داشت و

گفت:

- عمو جان امان از پیری! یادم رفته مدرک شما چی بود!

- اختیار دارین حاج آقا عمو جان! پیری کجا و شما کجا؟ شما که سن و

سالی ندارین!

حاج حسن بیشتر از مهرداد خوشش اومد و گفت:

- پیر شی عمو جون! ممنون!

- حاج آقا عمو، من فوق لیسانسم رو گرفتم و الان تو کارخونه مشغولم.

- آفرین! آفرین! تو کارخونه چه سمتی داری عمو جان؟

- مدیر کارخونه م حاج عمو خان!

- آفرین! آفرین!

بعد مهرداد سینی رو گرفت جلو حاج عباس که یه استکان چاییم اون
ورداشت و بعد بقیه چایی ها رو جلوی شوهر عمه هاش و حاج آقا جلیل گرفت و
سینی رو گذاشت رو میز که حاج حسن گفت:

- بیا بشین اینجا عمو جون ببینم!

مهردادم نشست بغلش که حاج حسن گفت:

- قدر این پدرت رو بدون! آدم نازنینی یه به خدا!

- بعله حاج عمو خان! حاج آقا سرور ما هستن!

- روزهایی که کاری نداری بیا یه سر به ما بزن عمو جون!

- چشم حاج آقا عمو! اگه اجازه بدین حسابی خدمت می رسم!

- اجازه چیه عمو جون! شما اجازه لازم نداری که!

حاج حسن در باطن خیلی از مهرداد خوشش اومده بود و اون حرف رو از ته
دلش می زد! حاج عباسم این مطلب رو فهمید و برای اینکه حاج حسن خودشو
بیشتر تو دل مهرداد جا نکنه، دو تا سرفه کرد و گفت:

- مهرداد خان، حاج خانم کاری ندارن؟

- نه حاج آقا! گفتن کاری بود صدا می کنن!

حاج حسن زود دور رو دستش گرفت و گفت:

- خب عمو جون وضع کارخونه چطوره؟

- خوب عمو جون! عالیه!

حاج عباس زود اومد تو حرفش و گفت:

- حاج حسن آقا که غریبه نیستن! چرا راستی رو بهشون نمی گی؟

- راست چی رو بگم آقا جون؟ یعنی حاج آقا!

- اینکه کارخونه همش ضرر میده!

مهرداد با تعجب گفت:

- ضرر؟! -

- آره بابا جون! اینجا که غریبه نداریم! این روزا دیگه تولید سود نداره که! همه ش ضرره! والا فقط محض رضای خداس که کارخونه رو وا نگه داشتیم! که چی؟ که چهار تا کارگر بدبخت نون بخورن و از کار بی کار نشن! بعدش یه چشم غره به مهرداد که داشت با دهن باز مونده از تعجب نگاهش می کرد رفت و گفت:
- حاج حسن آقا خودشون در جریان کسادى بازار هستن!
اینو گفت و یه لبخند بازاری زد که حاج حسن عین اون لبخند رو جواب داد و گفت:

- حاج عباس آقا درست می فرمایین! این روزا کاسبی کجا بود؟ به همین سوی چراغ صبح به امید خدا حجره رو وا می کنیم و شب با توکل به خدا می بندیم و دل مون خوشه کاسییم! مگه نه حاج آقا جلیل!
حاج آقا جلیل که خودش ختم روزگار بود، استکان چاییش رو گذاشت رو میز و یه دونه از همون لبخندهای اسرارآمیز زد و گفت:
- ما که از این تجارت فقط خجالتش برامون مونده!

شوهر عمه های مهرداد یه نگاهی به همدیگه کردن و سری تگون دادن و حرفی نزدن! یعنی چی می تونستن بگن؟ یکی شون یه بساز بفروش جزء بود و یکی دیگه شون یه مدیر بانک! هر دوشونم از نظر مالی در مقابل حاج عباس و حاج حسن مثل دو تا بچه بودن که یکی دو تا گردو تو جیب هر کدوم شون بود و دل شون بهش خوش!



حالا می ریم بالا که ببینیم اونجا چه خبره!
وقتی نگین سینی چایی رو از مهرداد گرفت و رفت تو، دیگه اون نگین قبلی نبود! انگار گم شده ش رو پیدا کرده بود! راستش اولش که عمه خانم صداش کرد

و گفت که بره بیرون و سینی چایی رو بگیره کمی بهش برخورده بود چون خیلی آاونجا بودن که داشتن کار می کردن و دلیلی نداشت عمه ش به اون کار بگه مگه اینکه منظورش رسوندن این معنی باشه که تو خودتو زیاد گرفتی! برای همینم کمی با دلخوری از جاش بلند شد! هر چند که عمه خانم رو می شناخت و می دونست آدم بدطینتی نیست! اما درست لحظه آخر که داشت در رو وا می کرد، عمه خانم آروم در گوشش گفت کسی که سینی چایی دست شه، مهرداد پسر عموشه، کمی حواسش جمع شد! حالا دیگه همه چی دستگیرش شده بود و نسبت به عمه ش احساس علاقه بیشتری می کرد چونکه تا حالا فکرشم نکرده بود که عمه خانمم سرش تو حساب باشه! خلاصه شاد و خوشحال، سینی چایی رو از این پایین برد و برد و برد تا جلوی لیلا خانم، زن عموش و اول گرفت جلوی اون! لیلا خانم که از این کار نگین که تازه دفعه اول بود می دیدش، تعجب کرده بود، با حالت افتخار یه استکان چایی از تو سینی برداشت و یه لبخند محبت آمیزم به نگین زد و گفت:

- اینو جدأ می گم سارا خانم! واقعأ دختر قشنگ و برازنده ای دارین!
سارا خانمم که بغل لیلا خانم نشسته بود گفت:
- ممنونم لیلا خانم! شما لطف دارین! خیلی دلم می خواست که مهرداد جون رو ببینم!

- روزه که تموم شد میاد خدمت تون! نگین جون الان چیکار می کنه؟
- باباش براش یه شرکت صادرات واردات درست کرده و اونجا مشغوله اما امان از دست باباش!
- چرا؟!

- اولاً که گفته صبح ساعت ده شرکت رو باز کنه و شروع به کار! بهش گفته سر ساعت چهارم باید خونه باشه! میگه دختر نباید شب بیرون باشه! به ساعت چهار بعد از ظهر میگه شب!

- پس این دو تا برادر هردوشون اینجورین!

- چطور مگه؟!

- بابای مهر دادم اذیتش می کنه! مرتب بهش میگه باید زن بگیره! اونم چون هنوز دختر مورد علاقه ش رو پیدا نکرده، زیر بار نمیره!

بعد یه نگاه به نگین که هنوز داشت چایی پخش می کرد انداخت و گفت:

- البته تا الان!

بعدشم خندید که سارا خانمم جواب خنده ش رو داد!

نگینم همونجور که چایی به همه تعارف می کرد، زیر چشمی مواظب لیلا خانم بود و می خواست بدونده که تونسته با این کارش تاثیر مثبتی روش بذاره یا نه! تو هر لحظه هزار تا فکر مختلف می اومد تو ذهنش و می رفت! چطور تا حالا به پسر عموش فکر نکرده بود؟ اونم یه همچین پسر عموی خوش تیپی! چطور تا حالا یه عکسم ازش ندیده بود؟ خب معلوم بود! وقتی این دو تا برادر سایه همدیگه رو با تیر می زدن، چطور امکان داشت که بتونه حتی خبری از اون خونواده بگیره! عکس دیگه جای خود داره! یعنی حتی نمی دونست که مهر داد ازدواج کرده یا نه! اما اگر مهر داد ازدواج کرده بود هیچوقت عمه خانم یه همچین صحنه ای رو براشون ایجاد نمی کرد ولی ممکن بود که مثلاً مهر داد نامزدی چیزی داشته باشه! اینو دیگه عمه خانم نمی تونست بدونده! بهترین راه برای اینکه این چیزا رو بفهمه، صحبت با لیلا خانم زن عموش بود!

برای همین تند چایی ها رو به همه تعارف کرد و سینی رو داد به یه نفر و خودش رفت و کنار لیلا خانم و مادرش منتظر ایستاد، منتظر که یعنی به منم جا بدین بشینم که لیلا خانم زود کمی رو صندلیش جا به جا شد و سارا خانمم همینطور و نفر بغل دستی که اینطوری دید، به یه هوا از جاش بلند شد و جاش رو داد به نگین که لیلا خانم ازش تشکر کرد. نگین نشست بغل لیلا خانم و گفت:

- مرسی زن عمو جون!

- خواهش می کنم عزیزم! خوبی شما؟
 - ممنون، تشکر!
 - شنیدم که تو به شرکت مشغولی عزیزم!
 - بعله، مدیر شرکت هستم. پدرم تاسیسیس کرده!
 - آفرین! آفرین! تحصیلات چی؟
 - لیسانسم رو گرفتم!
 - آفرین! آفرین! پس انشالله کی خبر عروسی شما رو می شنویم؟ یعنی نامزد که داری حتماً؟
 - نه زن عمو جون! هر چند پدرم خیلی اصرار دارن، اما من هنوز آمادگی ندارم!
 - یعنی به مردی برنخوردی که اون احساس درونت به وجود بیاد که منجر به ازدواج بشه!
 - نگین لبخند زد که سارا خانم گفت:
 - باباش از این ناراحته که باید روزی به خواستگارو رد کنه!
 - دختر به این قشنگی بایدم روزی به خواستگار داشته باشه!
 - سارا خانم و نگین هر دو تشکر کردن که لیلا خانم گفت:
 - مهرداد م همین مشکل رو داره! الان داشتم به سارا خانم می گفتم! باباش هی میگه زن بگیر اما اون قبول نمی کنه!
 - نگین به خرده روش رو سفت کرد و آروم گفت:
 - شاید دختری رو دوست دارن! یعنی شخص به خصوصی رو در نظر دارن!
 - نه عزیزم! نه! اونم هنوز به دختری بر نخورده که دل ازش ببره!
 - بعد بازم به لبخند معنی دار زد و گفت:
 - البته تا الان که اینجا نشستم! به ساعت بعدش رو خدا می دونه!
 - بعد به نگین نگاه کرد که اونم سرش رو انداخت پایین و رفت تو رویای

خودش! روزگار بازیای عجیب غریبی داره! بعد از اینهمه سال که پدرش و عموش با همدیگه قهر بودن، حالا باید تو این مجلس همدیگه رو ببینن و باعث بشن که نگیریم مهرداد رو ببینه!

دل تو دلش نبود! همه ش یه نگاهش به عمه ش بود و یه نگاهش به سینی چایی! تازه فهمیده بود که چرا عمه ش بساط چایی رو تو آشپزخونه بالا راه ننداخته بود! دلش می خواست یه بار دیگه مهرداد رو ببینه! آخه معلوم نبود که پایین چه خبره و پدرش و عموش با اون کدورتی که از همدیگه دارن چه برخوردی با هم داشتن! ممکن بود هر لحظه یا پدرش یا عموش پیغام بفرستن بالا که لیلا خانم یا خودشو مادرش حاضر بشن برای رفتن! اون موقع چیکار می تونست بکنه! باید حتماً مهرداد رو بازم می دید! دست خودش نبود! یه احساس خیلی خیلی قوی و عجیب که تا حالا تو خودش تجربه نکرده بود وادارش می کرد که مهرداد رو ببینه! یه احساس شیرین! مثل رویاهاش!

تو همین موقع یه مرتبه نگاه عمه خانم با یه لبخند تو چشمای منتظر و معصوم نگین افتاد و بعد از جاش بلند شد و رفت بیرون و چند دقیقه بعد برگشت تو و یه اشاره به نگین کرد! نگینم از لیلا خانم عذرخواهی کرد و از جاش بلند شد و رفت پیش عمه خانم و گفت:

- بله عمه جون؟

- همینجا واستا عمه جون که میان دنبال سینی و استکان!

قند تو دل نگین آب کردن به طوریکه نتونست شادی خودش رو کنترل کنه و با یه خنده خیلی قشنگ که صورتش رو خوشگلتر می کرد گفت:

- چشم عمه جون! هر چی شما بفرمایین!

عمه خانم که شاید کمتر از نگین خوشحال نبود و فکر می کرد شاید برای آشتی این دو تا برادر راهی پیدا شده باشه، رفت طرف در و منتظر ایستاد!



حالا پایین چه خبره؟!

آقا مهرداد یه گوشش به حرفای عموشه و یه گوشش منتظر صدا کردن
اسمش و دو تا چشمش به در سالن که کی پیکِ بشارت از راه برسه و مهرداد رو
احضار کنه!

انتظارش زیاد طول نکشید و یکی از اقوام بهش اشاره کرد و گفت: که حاج
خانم صداش می کنه!

حالا طفلک نمی دونست که باید از روی میز رد بشه یا از زیر میز یا از بغل
میز! بالاخره هر جوری بود از سالن رفت بیرون و رفت تو راهرو و از پله ها رفت
بالا و پشت در ایستاد و یه تک زنگ زد که نگینم بلافاصله در رو باز کرد و با یه
لبخند و یه صدای شیرین که کمیم از اون ناز و لطافت زنونه باهاش همراه کرده
بود گفت:

- بفرمایین!

- سلام!

- سلام!

- منو صدا کردین؟

- نخیر!

- پس من اومدم اینجا چیکار؟

نگین که می خندید گفت:

- حتماً عمه جون کارتون داشتن! الان صداشون می کنم!

بعد اومد بره عمه خانم رو صدا کنه که تند مهرداد گفت:

- نه! نه!

نگین ایستاد که مهرداد گفت:

- یعنی شما فکر می‌کنین عمه جون با من چیکار دارن؟

نگین دوباره خندید و گفت:

- نمی‌دونم! الان صداشون می‌کنم!

- نه! صداشون نکنین! درست نیست که تو این شلوغ پلوغی، هی مزاحم

شون بشیم! بهتره ما خودمون حدس بزنینم که عمه جون با من چیکار دارن!

نگین که دیگه همش می‌خندید گفت:

- خب باشه! احتمالاً صداتون کردن که سینی‌ها و استکان‌ها رو ببرین

پایین!

- بعله! احتمالش زیاده! چه زود حدس زدین آ! حالا شما فکر می‌کنین که

وقتی بردم شون پایین، باید چاییم بیارم بالا؟

- نمی‌دونم! بذارین ببرم!

- نه! نه! صبر کنین! عمه جون یه نفره و نمی‌تونه دیگه به این همه کار

برسه!

بذارین خودمون حدس بزنینم یعنی ابتکار عمل داشته باشیم! خب! کجا

بودیم؟

- می‌خواستیم بدونیم که شما بعد از اینکه سینی و استکان‌ها رو بردین،

آیا باید چایی بیارین بالا یا نه!

- کاملاً درسته! واقعاً چه هوشی! چه حواس جمعی! آفرین! آفرین به شما!

بخشین! شما فرمودین دختر عمه من هستین؟

نگین باز خندید و گفت:

- مرسی از تعرف تون اما من نگفتم دختر عموی شما هستم!

- آ...؟! چرا نگفتین؟ یعنی پس من از کجا فهمیدم؟

- حتماً عمه جون گفتن!

- آهان! بعله! بعله! الهی من قربون عمه جون برم که چه چیزای خوبی می‌گن!

نگین فقط می خندید!

- ببخشین! می تونم سؤال کنم که شما!...

اومد پرسه که نگین نامزدی چیزی داره یا نه اما تا چشمش به چشمای
نگین افتاد هول شد و همونجوری موند که نگین گفت:

- شما چی؟

- بنده که هیچی!

- نه! منظورم جمله تون بود! گفتین می تونم سوال کنم که شما...

- آهان! بعله! یعنی می خواستم بپرسم که شما چند سالتونه؟ درس می
خونین؟ کار می کنین؟ کارتون چیه، مدرک تون چیه؟ تو چه رشته ای درس
خوندین؟ از این چیزا دیگه!

- بپرسین اما یکی یکی و آروم آروم که بتونم جواب بدم!

- چشم! چشم! یکی یکی می پرسم! چیزی که من زیاد دارم، وقته و زمان!

ببخشین! شما دیپلم گرفتین؟

نگین خندید و گفت:

- بعله!

- سال اول دانشگاه رو تموم کردین؟

- بعله!

- سال دوم رو خوندین؟

نگین مرده بود از خنده و با سر جواب مثبت داد:

- سال سوم رو چی؟

- گفتم آروم و یکی یکی اما نه دیگه اینطوری!

- من اصلاً عجله ای ندارم! شمام آروم و خونسرد جواب بدین!

تو همین موقع یه مرتبه صدای حاج عباس از پایین پله ها اومد:

- مهرداد! مهرداد!

نگین و مهرداد هر دو ساکت شدن!

- مهرداد!

- بعله بابا جون؟!

- کجایی شما؟

- دارم استکان نعلبکی ها رو جمع می کنم!

- از تو زنونه؟

- نه بابا جون! من پشت در واستادم تا جمع کنن و بدن به من و منم بیارم

شون پایین!

- نیم ساعته رفتی! مگه یه استکان جمع کردن چقدر کار داره؟!

- خیلی بابا جون! یه استکان تنها که نیس! استکان هس، نعلبکی هس!

سینی هس! قاشق چای خوری هس! قند هس!

- دیگه قند و که جمع نمی کنن!

- چرا آقا جون! قندایی که زیر پا افتادن رو دارن جمع می کنن!

نگین مرده بود از خنده که حاج عباس یه لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- می خوای پیام کمک؟

- نه بابا جون! نیاین بالاها! اینجا منم به زور گذاشتن پیام!

- خیلی خب! پس زود بیا!

- چشم! چشم!

بعد مهرداد برگشت طرف نگین و گفت:

- خب! سال چندم بودیم؟

نگین بازم خندید و گفت:

- عمو جون بودن؟

- نه! بابای من بودن!

نگین بازم خندید و گفت:

- منظورم عموی خودم بود و پدر شما!
- آهان! بعله! بعله! پدر من بودن و عموی شما!
تو همین موقع در باز شد و عمه خانم که سینی دستش بود اومد بیرون و یه لبخند زد و گفت:

- پس چرا سینی رو نمی بری عمه جون؟
مهرداد که هول شده بود زود گفت:
- سلام عمه جون! داریم نفرات رو می شمیریم که بعدش به تعداد چایی بیارم بالا! سر سه چهار نفر اختلاف شمارش داریم!
اینو که گفت نگین و عمه خانم هر دو زدن زیر خنده و نگین تند رفت تو و عمه خانم سینی رو داد به مهرداد و گفت:
- وردار ببر پایین پسر جون! هر چندتام خواستی چایی بیاری بیار. سه چهار تا کم و زیاد عیبی نداره!

- عیبی نداره عمه جون؟
- نه اما الان نیاری آ! نیم ساعت دیگه بیار!
- چشم! فقط بذارین من ساعتیم رو میزون کنم رو نیم ساعت!
تا به ساعتش نگاه کرد و عمه خانم برگشت تو و مهرداد یه دستش به سینی و چشمش به ساعت، راه افتاد و از پله ها رفت پایین و برای اینکه خیالش راحت بشه که کسی جز خودش چایی بالا نمی بره، رفت تو آشپزخونه و سینی رو گذاشت یه جا و یه یکی از پسر عمه های دیگه ش که مسئول چایی و این چیزا بود گفت:

- عمه جون گفتن به هیچ عنوان چایی بالا ندین تا من بهتون بگم!
بعد دوباره رفت تو سالن و سر جاش نشست که حاج عباس گفت:
- آوردی استکانها رو؟
- بعله حاج آقا! تا دونه آخرش رو شمردم و تحویل گرفتم!

حاج عباس یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- چی؟!

- یعنی همه رو آوردم!

حاج حسن که داشت گوش می کرد گفت:

- الان می گم یکی دیگه بیاد چایی ببره که شما اذیت نشی عمو جون!

- نه حاج آقا عمو! من خودم دوست دارم یه همچین جاهایی کار کنم! خیلی

ممنون! تازه کاریم نیست که! چهار تا استکانه دیگه!

- هر جور شما راحتی عمو جون! داشتم شما نبودین در مورد این لامپا

صحبت می کردم! اینا رو چند سال پیش ما وارد کردیم! سه چهارمیلیون تا

بودن! چندتاشم آوردیم خدمت همشیره، حاج خانم! هنوز که هنوز دارن کار می

کنن! لامپای خوبی بودن! البته ما روشن ضرر کردیم!

- چرا حاج آقا عمو؟

- همه شون سوخته بودن و ضرر دادیم!

تا مهرداد اومد بگه که عمو جون مگه میشه سه چهار میلیون لامپ همه ش

سوخته باشه که زود حاج عباس رفت تو دهنش و گفت:

- اتفاقاً من چند سال پیش رویه مبل وارد کردم! پونصد هزار توپ! چند

طرح! رویه های خوبی بودن! یه چند متریش رو دادم خدمت همشیره! همیناس

که کشیدن رو این مبل آ! جنس خیلی عالی و درجه یکی بودن! البته مام روشن

ضرر دادیم!

- چرا آقا جون؟

- موش جویده بودشون!

مهرداد که هنوز تو باغ نبود اومد بگه مگه می شه پونصد هزار توپ رویه

مبل رو موش بجوئه که حاج حسن زود رفت تو حرفش و گفت:

- بعله حاج آقا! موش وامونده قاتل رویه مبله!

بعدش روش رو کرد به حاج آقا جلیل و گفت:

- غفلت کنی همه رو جوئیده!

تو همین موقع حاج عباس آروم در گوش مهرداد گفت:

- بچه جون! می شه ساکت باشی و حرف نزنی؟

مهرداد آروم گفت:

- آخه آقا جون مگه میشه سه چهار میلیون لامپ سوخته باشن و پونصد

هزار توپ رویه مبل جوئیده؟

حاج عباس که یه دونه از همون لبخندا گوشه لبش بود آروم گفت:

- تو بازار این روزا این طوریه! هر نوع جنسی که وارد می شه، ضرر میده!

البته جلو مردم! یعنی وارد کردنش رو میگی اما بعدش باید ذکر کنی که فقط

ضرر دادی!

تازه مهرداد فهمید که حفظ ظاهر یعنی چی که حاج حسن گفت:

- پارسال کاغذ وارد کردم! کاغذ اعلا! اتفاقاً وقتی وارد شد که زمینه ش تو

بازار خیلی کم بود! کاغذام خیلی عالی بودن!

بعد یه نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- اما بد شانسی همه شون آب دیده بودن!

- خب بعد چیکارشون کردین حاج عمو خان؟

- مجبوری دادیمشون کارخونه کارتون سازی! ضرر دادم روش!

- حیف واقعاً خان عمو جون!

حاج عباسم تسبیحش رو داد این دستش و گفت:

- مام پارسال شیکر وارد کردیم! با کشتی! اونم چه شیکری! درجه یک!

سفید عین برف! آدم کیف می کرد نیگاش کنه!

این دفعه تند مهرداد گفت:

- حاج آقا همونکه آب افتاد توش و شربت شد؟

حاج عباس یه نگاهی به مهرداد کرد و بعد گفت:

- آره بابا جون! تو از کجا می دونی؟

- یادمه بابا جون! پارسال که ضرر دادین و خیلی ناراحت بودین!

حاج عباس و حاج حسن هر کدوم یه لبخند زدن و به مهرداد نگاه کردن که

مهرداد یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- دیگه وقت شه!

- وقت چی؟

- چایی آقا جون! عمه خانم فرمودن نیم ساعت دیگه چایی بدم بالا! با اجازه

تون!

- آفرین بابا جون که آنقدر حرف بزرگتر رو به گوش می گیری!

- خیلی ممنون حاج آقا! با اجازه!

مهرداد زود بلند شد و رفت تو آشپزخونه و کمک کرد تا یه سینی چایی

ریختن و بعدش سینی رو برداشت و رفت تو راهرو و از پله ها رفت بالا!

حالا اینو اینجا ول کنین و بریم سراغ نگین که با خنده برگشت توخونه و یه

خرده بعدم عمه خانم برگشت تو! دیگه نگین هیچی دست خودش نبود! پاک

عاشق پسر عموش شده بود و جز اون کسی رو برای ازدواج نمی خواست!

یواش رفت تو آشپزخونه و شروع کرد به خندیدن! خنده های آروم اما از ته

دل! یاد حرفای مهرداد می افتاد و می خندید! یه خنده با عشق! چه روز خوبی

بود براش و چه روضه پر برکتی که تونسته بود شوهر آینده ش رو انتخاب کنه!

تو دلش هزار بار خدا رو شکر کرد و چندتام نذرم کرد که اگه پدرش و

عموش با همدیگه آشتی کنن و اون و مهرداد م به هم برسن، ادا کنه!

خلاصه آنقدر خوشحال بود که نمی دونست باید چیکار کنه! دلش می

خواست داد بزنه، فریاد بکشه، بخنده، گریه کنه! تو همین موقع عمه خانم اومد

تو آشپزخونه و یکی دو تا کار به خانم هایی که داشتن کار می کردن گفت و بعد

روش رو کرد طرف نگین که سعی می کرد سرش رو به یه چیزی گرم کنه! یواش رفت طرفش و گفت:

- حُب؟!

نگین که هنوز می خندید برگشت طرفش و گفت:

- بعله عمه جون؟

- می گم جواب چیه؟ هر چند که همینجوری معلومه! پسندیدی پسر عموت

رو؟

- آخه عمه جون من باید فکر کنم!

عمه خانم با خنده گفت:

- که می خوای فکر کنی!

نگینم با همون شادی و خنده گفت:

- بعله عمه جون! بابام بهم یه هفته وقت داده که فکرامو بکنم!

- خب حالا من بهت هفت ثانیه وقت می دم که فکراتو بکنی و بگی که از

نظر ظاهری از پسر عموت خوشت اومده یا نه! چون ظاهرم خیلی مهمه! حالا

شروع شد! یک، دو، سه...

- عمه جون شما چه حرفا می زنین!

- چهار!

- آخه به این زودی؟ اون وقت همه نمیگن...

- پنج!

- عمه جون تو رو خدا!

- شیش!

- من به خدا غافلگیر شدم!

- هفت!

یه مرتبه تا عدد هفت رسید و تند گفت:

- بعله عمه جون!

- مبارکه ایشالا! حالا باید با مهرداد صحبت کنم! هر چند نظر اونو هم می دونم! پس فعلاً تو هیچی به هیچ کس نگو، باشه؟!

- چشم عمه جون!

آقا مهرداد با سینی چایی رسید بالا، پشت در و یه تک زنگ زد که این دفعه عمه خانم در رو باز کرد و اومد بیرون! تا مهرداد چشمش به عمه خانم افتاد، جا خورد و گفت:

- آ...! عمه جون شما چرا تشریف آوردین! این سنگینه برای شما!

عمه خانم که تو این یکی دو ساعت فقط کارش شده بود خنده، گفت:

- گوش کن پسر جون! دختر عموت رو دیدی! حالا می خوام نظرت رو برای ازدواج بپرسم! می دونم که تا حالا هر چی بابات گفته زن بگیر، قبول نکردی! حالا می خوام بهت یه وقت کوچولو بدم که فکراتو بکنی و بگی می خوام با نگین عروسی کنی یا نه! هفت ثانیه م بهت وقت می دم! از الان!

- زحمت نکشین عمه جون!

بعد تند مثل برق شروع کرد به شمردن:

- یک سه پنج هفت بعله!

عمه خانم که هم از حرف مهرداد و هم از شادی این وصلت خیلی خوشحال بود بازم زد زیر خنده و گفت:

- مبارکه ایشالا! به پای هم پیر بشین!

- عمه جون! جواب این تلگراف کی می رسه دست من؟

- همین الان! اونم بعله رو داد به سلامتی! اما فعلاً یه کلمه م در موردش با کسی حرف نزن! باشه؟

- چشم! چشم!

- حالا بده من اون سینی رو!

- سینی رو؟!

- آره!

- عمه جون نه اینکه فکر کنین منظور خاصی دارم آ! نه! نه! فقط یه دفعه دست تون بی حس می شه و چایی داغ رو خدا نکرده می ریزین رو خودتون آ!
- بده به من پسر! برو پایین ببینم!

مهردادم مجبوری سینی رو داد به عمه خانم و خودش با دلخوری برگشت پایین! مجلس تقریباً تموم شده بود و همسایه ها و آشناها رفته بودن و یکی دو تا همسایه آخری کم کم کمک بلند شدن و رفتن و موندن خونواده حاج عباس و حاج حسن و دو تا عمه ها و شوهراشون و یکی دو تا از پسر و دختراشون که اونام با شوهر و زن هاشون همه جمع شدن پایین. آخر از همه م لیلا خانم و سارا خانم اومدن که همه جلوشون بلند شدن! تو همین موقع مهرداد بلند شد رفت جلو لیلا خانم و گفت:

- مامان جون میشه زن عمو جون رو به من نشون بدین؟

لیلا خانم تند اشاره کرد به سارا خانم و گفت:

- ایشون هستن مهرداد جون!

مهردادم معطل نکرد و یه سلام به سارا خانم کرد و بعد به لیلا خانم گفت:

- نه مامان! زن عمو رو می گم!

- واه! ایشون زن عمو تن دیگه!

مهرداد بلا و شیطونم با تعجب گفت:

- سارا خانم ایشونن؟ پس چرا اونقدر جوونن؟!

همین حرف کار خودشو کرد! برق شادی ای که تو چشمای سارا خانم

نشست، مهر تایید و حمایت ازدواج نگین با مهرداد بود!

- ببخشین زن عمو جون! معذرت می خوام نشناختمتون! به خدا تقصیر من

نیس! آخه تا حالا شما رو ندیده بودم!

سارا خانم که هر چند از حاج حسن خیلی سال کوچکتر بود اما با این تعریف
مهرداد دیگه سر از پا نمی شناخت گفت:

- سلام مهرداد جون! ناراحت نباش! خودم می دونم! تقصیر این دو تا برادره،
که همش با همدیگه قهر بودن!

خلاصه این دو نفر با هم آشنا شدن و بعدش زن برادرا، هر دو رفتن و هم لایلا
خانم با حاج حسن آشنا شد و هم سارا خانم با حاج عباس! بعدش همگی
نشستن اما از عمه خانم و نگین خبری نبود. یه خرده بعد حاج عباس در حالیکه
اخم کرده بود به مهرداد گفت:

- پسر، پاشو برو ببین عمه خانم کجان! بگو ما داریم میریم!
تا حاج عباس اینو گفت و حاج حسنم به یکی از خواهرزاده هاش گفت:
- سیامک خان، دایی پیر بالا ببین خاله خانم کجان! بهشون بگو تشریف
بیارن که ما می خوایم رفع زحمت کنیم!
مهرداد بیچاره از جاش بلند شد که یه مرتبه عمه خانم از در سالن اومد تو و
به همه سلام کرد و گفت:

- خسته نباشین! زحمت کشیدین! انشالله که اجرش رو می برین!
حاج عباس تند از جاش بلند شد و گفت:
- شمام خسته نباشین خواهر! دیگه با اجازه تون ما مرخص بشیم!
- کجا؟! بفرمایین کارتون دارم!
- آخه!...

- خواهش می کنم خان داداش! یه دقیقه بفرمایین!
حاج عباس مجبوری نشست که یه دقیقه بعد نگین خانم آروم اومد و بغل
عمه خانم ایستاد و از همونجا به همه سلام کرد و بازوی عمه خانم رو گرفت و دو
تایی آروم اومدن جلوی حاج عباس که عمه خانم گفت:
- خان داداش می شناسیش؟

حاج عباس یه نگاه به نگین کرد و یه نگاه به عمه خانم که یه مرتبه نگین
دولا شد و همونجور که دست حاج عباس رو ماچ می کرد گفت:

- سلام عمو جون!

تازه حاج عباس قضیه رو فهمید! آروم همونجور که نگاهش به نگین بود از
جاش بلند شد و گفت:

- تو کی هستی؟!

- من نگینم عمو جون! دختر برادر تون!

حاج عباس مات شد بهش و یه مرتبه بغلش کرد! صحنه عجیبی بود! همه
حتی حاج حسنم تحت تاثیر قرار گرفتن! حاج عباس با یه دستش نگین رو بغل
کرد و با یه دستش از تو جیبش دستمالش رو درآورد و اشکهاشو پاک کرد!
صدا از صدا در نمی اومد! اشک حاج عباسم بند نمی اومد!

حاج حسنم به گریه افتاد!

بالاخره عمه خانم که اونم داشت اشکهاشو پاک می کرد، اومد جلو و گفت:

- بسه دیگه! این وقتا باید خندید و شادی کرد نه گریه!

حاج عباس کمی خودشو جمع و جور کرد و یه نگاه دیگه به نگین کرد و
گفت:

- لا حول و لا قوت الا بالله العلی العظیم! تبارک الله احسن الخالقین! قربون

خدا برم که قشنگی رو تو شما عمو جون تموم کرده! خدا حفظت کنه عمو جون!
ماشالا! هزار ماشالا! بیا بشین ببینم!

با گفتن این حرف، حاج عباس نشست و نگینم نشوند بغلش و دوباره
نگاهش کرد و گفت:

- خدا از چشم بد دورت کنه! چشمم روشن شد عمو جون!

- مرسی خان عمو جون!

- خب عزیزم بگو ببینم چیکار می کنی چیکار نمی کنی؟ شوهرت کو؟

اینو حاج عباس مخصوصاً پرسید که نگینم تند گفت:

- هنوز ازدواج نکردم خان عمو جون!

حاج عباس یه لبخند گوشه لبش نشست و گفت:

- خب! خب! الان چیکار می کنی؟

- درسم تموم شده. بابا جون یه شرکت برام راه انداختن و اونجا مشغولم!

- به سلامتی! به سلامتی!

همه فهمیدن که دیگه حاج عباس خیال رفتن نداره! حاج حسنم تند

نشست و به مهرداد گفت:

- عمو جون چرا سر پا و ایستادی؟ بیا بشین اینجا ببینم!

مهردادم یه نگاه زیر چشمی به نگین کرد و بعد رفت بغل حاج حسن نشست

که حاج عباس گفت:

- عمو، پسر عموت رو دیدی؟

نگین سرخ شد و گفت:

- وقتی چایی آوردن بالا دیدم شون!

حاج حسن زود دو تا سرفه کرد و به مهرداد گفت:

- خب عمو جون نگفتی زن گرفتی نگرفتی، کسی رو زیر سر داری نداری؟

- نه عمو جون!

- آ...! مگه میشه پسر مثل شما آقا و برازنده تا حالا زن نگرفته باشه؟

- والا چی بگم خان عمو جون!

- خب اما حالا دیگه وقت شه! باید برات دستی بلند کنیم!

یه مرتبه همه زدن زیر خنده و هلهله کشیدن و یکی یکی که خیالشون

راحت شده بود این دو تا برادر فعلاً رفتنی نیستن، نشستن رو صندلی ها و هر

کدوم یه چیزی گفتن:

- مبارکه!

- بسلامتی ایشالا!

- بی حرف پیش!

- زیر سایه حق!

مهرداد آروم گفت:

- هر چی بزرگترا بگن من اطاعت امر می کنم!

از اون طرف حاج عباس شروع کرد:

- خب عمو جون نمی خوای تا ما زنده ایم بری خونه بخت؟ ما ها پامون

آنجوری این دنیا و اون دنیاس آ!

- اختیار دارین عمو جون! ایشالا شما صد سال دیگه م زنده باشین! زیر

سایه بزرگترا!

حاج عباس دولا شد و سر نگین رو ماچ کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- لا اله الا الله!

معلوم بود متاثر شده! نگین از جاش بلند شد! حاج عباس راه افتاد و رفت

طرف در سالن و اونجا که رسید برگشت و به لیلا خانم گفت:

- خانم من میرم تو حیاط یه بادی بخورم!

درست پشت سرش حاج حسنم یه دستی به شونه مهرداد زد و از جاش بلند

شد. مهردادم تند بلند شد که حاج حسنم رفت طرف در و همونجا برگشت و به

سارا خانم گفت:

- خانم من میرم تو تراس هوا بخورم!

اینم اینجوری رفت بیرون و موندن بقیه فامیل و نگین و مهرداد!

حالا ببینیم حاج عباس تو چه فکریه!



حاج عباس از همون وقت که از جاش بلند شد، داشت مثل برق تو فکرش

حساب کتاب می کرد! راستش خیلی از بخت خودش راضی و خوشحال بود که تو این مجلس، عروس آینده ش رو پیدا کرده بود! اولاً که هر چی بود دختر برادرش بود و از خورش! دوما که خوشگل و خوش هیکل و قشنگ و تحصیلکرده بود! سوماً که می دونست تمام ثروت حاج حسن پشت شه! برای همین دستاشو زده بود پشت کمرش و راه می رفت و با دمش گردو می شکست! از این ور حیاط می رفت اون ور حیاط و هی یواشکی لبخند می زد!

تو همین وقت حاج حسنم رسیده بود تو حیاط! اونم بلافاصله، تو همون سالن حساب کتاباشو کرده بود! اول اینکه مهرداد برادر زاده ش بود و وصله تنش! دوم اینکه خوش قد و هیکل و خوش قیافه بود با تحصیلات عالیه! سوم اینکه تمام ثروت حاج عباس می رسید به اون! اینم دستاشو زده بود پشت کمرش و از این ور حیاط می رفت اون ور و برمی گشت! فقط هر دو طوری حرکت می کردن که وقتی این یکی می رسید این ور حیاط، اون یکی رسیده بود اون ور! هر دو دست پشت کمر! هر دو تسبیح به دست، هر دو لبخند به لب!

برای هر دو گذشته از تمام اون موارد، مهم این بود که بعد از سر گرفتن این وصلت، این ثروت عظیم از خونواده بیرون نمیره! خلاصه هر دو ته دل شون قند آب می کردن! تو سالنم دیگه همه نشسته بودن به حرف زدن و از این در و اون در گفتن که عمه خانم یه اشاره به مهرداد کرد که بره پیش نگین بشینه!

مهرداد از جاش بلند شد اما خجالت می کشید مستقیماً بره طرف نگین! اول رفت این طرف سالن و بعد رفت اون یکی طرف و یه نگاهم به اون تابلو کرد و یه نگاه زیر چشمی به عمه ها و بچه هاشونو بقیه کرد و یه نگاهم به نگین که تنها نشسته بود و داشت بقیه رو نگاه می کرد!

هیچکس حواسش به این دو تا نبود یا ظاهراً طوری وانمود می کردن که یعنی حواس شون به کار خودشونه!

نگینم در ظاهر داشت بقیه رو نگاه می کرد اما زیر چشمی مواظب مهرداد

بود که داره چیکار می کنه! اونم خجالت می کشید که اول شروع به حرف زدن بکنه و تو دلش خدا خدا می کرد که مهرداد زودتر بیاد جلو که بتونن یه مقدار با همدیگه حرف بزنن!

کمی که گذشت مهرداد از کنار اون تابلو اومد این طرف که نگین نشسته بود. مثلاً می خواست این تابلو رو هم نگاه کنه! نگینم هیچی نگفت. مهرداد یه خرده به تابلو نگاه کرد و بعد گفت:

- چه تابلوی قشنگی!

نگینم برگشت و یه نگاهی به تابلو کرد و گفت:

- بعله، خیلی قشنگه!

- شما به نقاشی علاقه دارین؟

- دارم اما خودم بلد نیستم چیزی بکشم.

- به موسیقی چی؟

- اونم همینطور! خیلی علاقه دارم اما بلد نیستم چیزی بزنم!

- درست مثل من!

بعد آروم گفت:

- منم به زن گرفتن خیلی علاقه دارم اما بلد نیستم چیزی بگیرم!

نگین یه لحظه مات شد بهش و بعد زد زیر خنده که مهرداد رفت رو یه صندلی کنارش نشست و گفت:

- منظورم اینه که منم به موسیقی علاقه دارم اما بلد نیستم ساز دستم

بگیرم! چه برسه به اینکه بزنم!

- خب باید تمرین کنین!

- آخه وامونده تمرینی نیس! یه بار که گرفتی و برای همیشه باید نگه ش

داری!

نگین دوباره یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- ببخشین! متوجه نمی شم!

- ساز رو می گم دیگه! تا یه بار آدم دستش بگیره و دیگه بهش عادت کرده و باید نگهش داره!

نگین خندید و گفت:

- شنیدم مدیر یه کارخونه هستین! درسته؟

- بعله!

- سود دهی داره کارخونه تون؟

- آگه از من بپرسین می گم عالیه! اما آگه از بابام بپرسین میگه فقط ضرر میده!

- پدر منم همینطوره! میگه نباید جلو کسی از کارت و اینکه چقدر سود می بری حرف بزنی!

- شرکت شما چی؟

- اونم عالیه! البته من تمام واردات یا صادرات رو زیر نظر پدرم انجام می دم!

اونم می دونین که! مغز اقتصادی یه!

یه سوال خصوصی از تون بکنم؟

- بفرمایین!

بعد همچنین تو چشمای مهرداد نگاه کرد که مهرداد هول شد و گفت:

- می خواستم بدونم! می خواستم بدونم! یعنی می خواستم بدونم رمز موفقیت شما در شرکت چیه!

نگین که مطلب رو گرفته بود آروم با خنده گفت:

- صداقت! وفاداری! عشق!

- آ...! اونجا تو شرکت شما همه عاشقن؟ یعنی به کارشون عشق می ورزن؟

نگین خندید و گفت:

- تقریباً! شما چی؟

- والا من چند بار تو کارخونه سعی کردم به پرسنل عشق بورزم اما بابام نداشت! یعنی منظورم اینه که بابام میگه نباید به کارگر رو داد!

نگین یه چپ چپ بهش نگاه کرد و گفت:

- شاید عمو جون درست بگن!

- بعله! حتماً درست میگن!

بعد یه خرده ساکت شد. داشت فکر می کرد چطوری سر حرف رو باز کنه! از اون طرفم نگین دل تو دلش نبود که مهرداد کی شروع به حرف زدن می کنه چون هر لحظه ممکن بود یا پدرش یا عموش برگردن تو! مهرداد یه خرده فکر کرد و بعد گفت:

می تونم یه سوال یه مقدار بیشتر خصوصی ازتون بکنم؟

نگین خوشحال شد و همونجور که مهرداد رو نگاه می کرد گفت:

- بله! بفرمایین!

بازم مهرداد هول شد و گفت:

- می خواستم بپرسم! یعنی می خواستم بپرسم که شما بیشتر تو کار وارداتین یا صادرات؟

نگین یه نگاهی بهش کرد و بعد با افسوس گفت:

- هر دوش!

- آهان! پس هر دوش خوبه!

- بعله هر دوش خوبه اما به شرطی که آدم بدونه چه وقت و در چه زمانی چه

چیزی رو وارد یا صادر کنه! یعنی وقت شناسی خیلی مهمه! مثلاً باید بدونم که تا چند دقیقه دیگه ممکنه پدرم یا عموم برگردن تو و به یه کدوم از ما بگن که آماده بشیم تا برگردیم خونه مون! منظورم رو متوجه شدین؟

نگین می خواست اینطوری بهش بفهمونه که اگه می خواد چیزی بگه، زودتر بگه!

- بعله! بعله! کاملاً! یعنی منظورتون اینه که آدم باید به فصلش یه چیزی رو وارد یا صادر کنه!

این دفعه نگین با عصبانیت نگاهش کرد! اما مهرداد حواسش به این چیزا نبود و بیچاره داشت با خودش کلنجار می رفت که چه جوری سر حرف رو باز کنه! برای همینم این دفعه خواست هر طوری که هست یه جوری صحبت رو بکشونه به ازدواج و این چیزا! بعد آروم یه لبخند زد و گفت:

- ببخشین! می تونم یه سوال خیلی خصوصی از تون بکنم؟
نگینم که دیگه کفرش دراومده بود و هر لحظه به در سالن نگاه می کرد که نکنه پدرش یا عموش بیان تو، با کمی عصبانیت گفت:
- حتماً می خواین بدونین که شرکت ما تو چه فصل واردات داره، تو چه فصل صادرات! درسته؟

مهرداد بدبخت یه آن از حرف و لحن نگین جا خورد و بعدش برای اینکه خودشو از تک و تا ندازه گفت:

- البته اگه اینم بدونم بد نیس اما!...
نگین که دیگه واقعاً عصبانی شده بود گفت:
- حتماً قصد دارین یه شرکت واردات صادرات تاسیس کنین!
مهرداد یه نگاهی کرد و گفت:
- چطور مگه؟!

- اگه نظر منو می خواین اصلاً این کارو نکنین! چون بهتون گفتم، اولین شرط این کار اینه که آدم زمان و وقت کاملاً دستش باشه!

- راستش من خیال تاسیس شرکت و این چیزا رو نداشتم!
- پس سوال تون چی بود؟

- سوالم این بود که! عرضم به خدمت تون که!
نگین که دیگه کلافه شده بود با التماس گفت:

- مهرداد تو رو خدا اگه چیزی می خوای بگی بگو! الان بابا و عمو اینا میان

آ!

مهرداد تا اسمش رو به این صورت از زبون نگین شنید یه مرتبه واداد! اونقدر محو شده بود که فقط نگین رو نگاه می کرد! از اون طرف نگینم که برای خودش خیلی خیلی عجیب بود که چطور تونسته یه مرتبه اینطور صمیمی با مهرداد حرف بزنه، دل تو دلش نبود که باباش اینا برگردن! مهردادم که تو عوالم خودش بود برای همینم نگین دوباره گفت:

- خوابی؟!

تازه مهرداد انگار به هوش اومد و گفت:

- چی؟!

- میگم خوابی؟! نفهمیدی بهت چی گفتم؟!

- چرا! چرا!

- خب!

- راستش دو ساعته که می خوام بگم که... یعنی بپرسم که!

این دفعه نگین با صدای یه خرده بلند و با عصبانیت و محکم، در حالیکه دندوناش رو رو هم فشار می داد گفت:

- مهرداد!

اونم دوباره با همون حالت مسخ شده گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

نگین دیگه یه نفس راحت کشید و خندید! بعدش آروم گفت:

- آره!

و خیالش راحت شد! براش باور نکردنی نبود که چه جوری تونسته با مهرداد اینطور راحت صحبت کنه اما دست خودش نبود! انگار سالیان سال بود که مهرداد رو می شناخت! یه آشنایی قدیمی! یه دوستی کهنه! یه صمیمیت زیاد! یه

عشق ازلی!

مهرداد که انگار داشت رو ابرا پروار می کرد و بیچاره اصلاً تو اونجا نبود!

- مهرداد!

- هان!

- اول باید تو با پدر و مادرت حرف بزنی!

- چی بگم؟

- همینکه به من گفتی!

مهرداد دوباره خندید و گفت:

- برم همین الان بگم؟

- نه! نه! بعداً! باید اول از طرف شما برای ما پیغام بیاد! می فهمی که؟ پدرم

خیلی پایبند سنت هاست!

- همین امشب به مامانم می گم!

- اما ببین! یه وقت لوس نشی آ! فکر نکنی چون زود جوابت رو دادم خبریه

ها! من صد تا خواستگار دارم و اصلاً تا حالا به یه کدومشون جواب ندادم آ! الانم

نمی دونم چرا اینجوری شدم! اصلاً دست خودم نبود! وگرنه من دختری نیستم

که حتی جواب سلام کسی رو بدم! چه برسه به اینکه برای ازدواج بهش بعله بگم!

- من کاملاً درک می کنم! هر کی منو ببینه بی اختیار اینطوری می شه!

- مهرداد یه کار نکن که هنوز هیچی نشده به خدمتت برسم آ! تو هنوز

دختر عموت رو نشناختی که چه سگی یه!

- بابا شوخی کردم! من الان اونقدر خوشحالم که نمی دونم چی دارم می گم!

- خب! این شد یه حرفی! حالا چی می خوای به عمو بگی؟

- به مامانم می گم! اون به بابام میگه! اما بدبختی اینه که این دو تا با هم

قهرن!

- آره! تو نمی دونی اختلافشون سر چیه؟

- بابام تا حالا یه کلمه م در این مورد با من حرف نزده! تو چی؟
 - اصلاً! پدر منم تا حالا هیچی بهم نگفته! فقط اینو می دونم که انگار یه اختلاف مالی با هم داشتن!

- ماهام همینو می دونیم اما نمی دونیم سر چی هس! بابام اصلاً تو این موارد پول براش مهم نیس! عجیبه که با عمو هنوز اختلاف داره!

- پدر منم همینطور!

- حالا شاید با این برنامه، اونام با هم آشتی کنن! البته اگه من تصمیم گرفتم و اومدم خواستگاریت!

اینو گفت و خندید! نگیمنم یه نگاه بهش کرد و گفت:

- مهرداد اون چیه جلو پات افتاده؟

تا مهرداد جلو پاش رو نگاه کرد نگین همچین با نوک کفشش زد تو ساق پای مهرداد که فریاد مهرداد رفت رو هوا و گفت:

- آخ!

یه دفعه همه برگشتن طرف این دو تا و گفتن:

- چی شد؟

- چطور شدی؟

- هیچی بابا! پام موند لای صندلی!

عمه خانم که از دور حواسش به اینا بود خندید! مهرداد همونجور که ساق پاش رو می مالید آروم گفت:

- قلم پام شیکست! عجب دختر عموی بی رحمی!

بعد سرش رو بلند کرد و آروم گفت:

- چه جوری دلت اومد اینطوری بزنی؟

- تا تو باشی که مواظب حرف زدنت باشی! حالا تو ام بگو!

- چی بگم؟

- اسم منو صدا کن!

مهرداد خندید و گفت:

- نگین!

- بازم بگو!

- نگین!

و بعد یه جمله قشنگم گفت! ولی اونقدر آروم که نه عمه خانم شنید و نه من!

تو همین موقعم، حاج عباس وارد سالن شد و همه از جاشون بلند شدن و پشت سرشم حاج حسن و هر دو خانماشون رو صدا کردن که بلند شن برن خونه! هر چی عمه خانم اصرار کرد که شام بمونن هیچکدوم قبول نکردن! حاج عباس و لیلا خانم و مهرداد راه افتادن اما درست قبل از رفتن، مهرداد شماره موبایلش رو داد به نگین و شماره نگین رو گرفت! هر دو تام فقط تونستن یه نگاه به هم بکنن اما این یه نگاه خداحافظی نبود!

شب حدود ساعت نه بود که حاج عباس اینا رسیدن خونه شون و لباساشونو عوض کردن و حاج عباس تو سالن بزرگ خونه شون رو یه کاناپه نشست و پاش رو دراز کرد یه طرفش و پری زود براش چایی آورد و بعدش میوه و این چیزا! آقا مهرداد وقتی از اتاقش که طبقه بالا بود اومد پایین، لیلا خانم رو صدا کرد تو یه اتاق و گفت:

- مامان جون یه چیزی می خواستم بهتون بگم!

- چی شده؟

- راستش چه جوری بگم؟

- طوری شده؟

- نه! طوری که نه! اما من خیلی از نگین خوشم اومده!

لیلا خانم خندید و گفت:

- خودم فهمیدم!
- حالا نظر شما چیه مامان جون؟
- خوبه عزیزم! عالیه! فقط از نظر اینکه ممکنه برای بچه تون خطرناک باشه!
- البته اونم اگه تحت نظر پزشک باشین و آزمایش و این چیزا بدین مشکل پیدا نمی شه!
- پس شما موافقین!
- آره اما بابات رو که می شناسی! خدا کنه لجبازی نکنه!
- شما باهاش صحبت می کنین؟
- آره! حتماً! بذار فردا که خونه س باهاش حرف می زنم!
- فردا؟!!
- خب آره!
- نمی شه الان حرف بزنین؟
- چه فرقی داره؟ گیرم الان حرف بزnm! الان که همیشه بریم خواستگاری!
- باشه اما حداقل می فهمم نظرش چیه!
- لیلا خانم یه فکری کرد و بعد گفت:
- پس تو فعلاً جلو نیا! وقتیم که صدات کرد یادت نره حتماً بهش بگو حاج آقا که لجبازی نکنه! بابا و آقاجون بهش نگي آ!
- نه، خیال تون راحت باشه! مرسی مامان جون! مرسی!
- ایشالا مبارک باشه! برم ببینم چی میشه! به امید خدا!
- لیلا خانم رفت تو سالن و تا رسید به حاج عباس و گفت:
- خب، خسته نباشین حاج آقا!
- مونده نباشی خانم!
- عجب شبی بود آ!
- آره! عجب شبی بود! نشناختمش!

- کی رو؟!
- دختر حاج حسن رو! راستش خیلی ناراحت شدم!
- چرا؟
- آخه چرا باید من یه همچین برادرزاده ای داشته باشم و وقتی به هم می رسیم شناسمش!
- خب تقصیر خودتونه دیگه که با هم قهرین!
- تقصیر من! خدا از اون ظالم نگذره که همه ش منو حرص میده!
- بالاخره باید این کینه ها رو بذارین کنار! شاید یه وقت مجبور شدیم که!...
- مجبور شدیم که چی؟!
- یعنی آدم مجبوری م که باشه باید با همدیگه آشتی کنه!
- من هیچوقت با این آدم آشتی بکن نیستم!
- برم یه چایی دیگه برات بیارم؟
- نه، یه خیار پوست بکن بخورم!
- چشم حاج آقا!
- لیلا خانم یه خیار برداشت و شروع کرد به پوست کندن و گذاشت تا خود حاج عباس به حرف بیاد که اومد:
- دیدیش؟
- کی رو؟
- نگین رو! ماشالله خیلی خوشگله ها!
- آره!
- خلیلم خانمه! ازش خوشم اومد!
- آره، دختر خوبییه!
- می گم آ! تو کوک این پسره بودم! یه جورایی به نگین نگاه می کرد!
- من حواسم بهش نبود!

- ما رفتیم تو حیاط اینا چیکار می کردن؟
- هیچی! نشسته بودن!
- همین!؟
- آره!
- عجب پسره شل و بی احساسی یه ها!
- مگه باید چیکار می کرد؟
- با دختر عموش حرف نزد؟
- چرا، یه خرده با هم حرف زدن!
- خب؟
- خب چی؟
- یعنی خیالی چیزی نداره؟
- برای چی؟
- آه...! برای زن گرفتن دیگه!
- یعنی نگین رو بگیره؟
- خب آره دیگه!
- حالا گیرم خیالیم داشته باشه! با این قهر شما دو تا برادر که نمی شه!
- چه ربطی داره؟!!
- یعنی چی؟!!
- اختلاف ما جای خودش، عروسیم جای خودش!
- شما دو تا سایه همدیگه رو با تیر می زنین! اونوقت چطوری می شه که از دخترش خواستگاری کنیم؟
- اون با من! اول باید دید این پسره چی میگه!
- حالا گیرم اون راضی! بعدش چی؟!!
- راست می گی؟!!

- آره، با من حرف زده! اونم از نگین خوشش اومده!

- جون عباس راست می گی؟!
لیلا خانم خندید و گفت:

- آره به جون حاج عباس!

- آ...! حاج آقا عباس!

- خب! حاج آقا عباس! حالا چی؟

- من اول باید از این پسر خیالم راحت باشه بعد!

- تو مطمئن باش!

- حاج عباس یه فکری کرد و گفت:

- صداش کن به خودم بگه!

لیلا خانم بلند شد و رفت بیرون. مهرداد تا لیلا خانم رو دید و زود اومد
طرفش گفت:

- چی شد مامان جون؟

- خودت که شنیدی!

- نه به خدا! سالن آنقدر بزرگه که صدا تا اینجا نمی رسیده!

- هیچی دیگه! راضیه!

- یعنی با عمو آشتی می کنه؟

- میگه اون سر جای خودش، این سر جای خودش!

- چه جوری می شه؟!
- دیگه اون به ما مربوط نیس! خودشون می دونن! الانم تورو صدا کرد!

- منو؟!
- آره! می خواد خودش باهات حرف بزنه!

- پس بریم!

دو تایی رفتن تو سالن و رفتن پیش حاج عباس و مهرداد گفت:

- خسته نباشین حاج آقا!
 - سلامت باشی!
 - خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه!
 - زنده باشی!
 - ای‌شالله صد سال دیگه زنده باشین و منم زیر سایه تون!
 - زیر سایه حق!
 - ای‌شالا خدا بهتون بیشتر بده و...
 - بشین آنقدر زبون بازی نکن! مادرت بهم همه رو گفت! حالا خودت بگو!
 - مهرداد سرش رو انداخت پایین و گفت:
 - والا چی بگم حاج آقا!
 - از دختر عموت خوشت اومده؟
 - هر چی شما بفرمایین!
 - پسندیدیش؟
 - هر چی نظر شما س!
 - خیال ازدواج باهاش رو داری؟
 - هر چی شما صلاح بدونین!
 - مرتیکه مگه من می خوام زن بگیرم که هر چی من بفرمایم و نظر بدم و صلاح بدونم!
 - هر چی شما دستور بدین حاج آقا!
 - می گم زن لباس نیست که بگیری و اگه خوشت نیومد عوضش کنی آ! اونم تو فامیل! اول خوب فکراتو بکن بعد! من آبرو دارم آ! اونم برادرزاده منه! حاضر نیستم کوچکترین ناراحتی براش پیش بیاد! بلند شو برو فعلاً فکراتو کاملاً بکن و بعداً بیا! فهمیدی!
 - چشم حاج آقا! پس فعلاً با اجازه!

- به سلامت!

مهر داد بلند شد و رفت ته سالن و بعد برگشت و گفت:

- فکر کردم حاج آقا! بعله!

- بعله و زهر مار! گفتم برو درست فکراتو بکن!

- درست فکرامو کردم!

- منظورم این بود که حداقل یه چند روزی فکر کن!

- چند روزیه که فکر کردم!

- کره خر تو تازه همین امروز دختر عموت رو دیدی! چطور چند روزه فکر کردی؟

- آخه حاج آقا من چند روزه که فکر ازدواج رو کردم! به همه چیش فکر کردم و فقط جای عروس خانم رو خالی گذاشته بودم که اونم پیداش شد!

- حالا باز هی شوخی بکن! پسر این دیگه شوخی نیس آ! اگه بعدش بدقلقی بکنی، آقت می کنم آ! از ارث محرومت می کنم! اخلاقم رو که می شناسی!

- بعله حاج آقا! خیالتون راحت باشه!

- قول میدی؟

- قول میدم!

- قول مردونه؟

- بعله حاج آقا!

- جلو مادرت داری حرف می زنی آ!

- خیال تون راحت باشه حاج آقا! سرم بره، قول م نمیره!

- خیلی خب! مبارکه ایشالله!

- مرسی بابا جون!

- زهر مار و بابا جون!

بعد بلند داد زد و گفت:

- پری! پری! اون گوشی تلفن رو بده ببینم!

لیلا خانم گفت:

- می خوای چیکار؟

- زنگ بزنم بهشون دیگه!

- الان!

- خب آره!

- به این زودی؟!

- آره!

- بذار فردا! الان زشته! می خوایم شام بخوریم! بذار برای فردا!

- معامله رو باید همون دقیقه جوش داد! فردا دیره!

- حالا شماره تلفن شون رو از کجا گیر میاری؟

- دارم!

- داری؟! چطور؟!

- دارم دیگه!

- این چه قهریه که شماره تلفن شون رو داری؟!

- آدم باید از دشمنش اطلاعات کافی داشته باشه! کو اون گوشی؟

از اون طرف وقتی حاج حسن و سارا خانم و نگین رسیدن خونه و کاراشون

رو کردن، حاج حسن رفت تو سالن و لم داد رو یه کاناپه و زیور خانم براش چایی

آورد و میوه و گذاشت رو میز که سارا خانم اومد و نشست و گفت:

- میوه برات پوست بکنم؟

- نه!

- چاییت رو بخور!

- نمی خوام!

- چی شده باز؟!

- هیچی!
- پس چرا ناراحتی؟!
- از دست این خدانشناس!
- باز دیگه چی شده؟! امشب که خبری نبود! تو حیاط چیزی بهت گفت؟
- نه!
- پس چی؟
- آخه چرا باید من یه برادرزاده مثل مهرداد داشته باشم و تا حالا ندیده باشمش؟
- تقصیر خودتونه دیگه!
- دیدیش؟
- آره!
- ماشاله عجب مردی شده! خوش قیافه! قد بلند! خوش تیپ! تحصیلات عالی!
- آره! منم خیلی ازش خوشم اومد!
- حیف! حیف! حیف که پسر اون از خدا بیخبره!
- حالا چایت رو بخور!
- اگه می شد! اگه می شد!
- چی می شد؟
- هیچی بابا! هیچی!
- چایی رو برداشت و یه خرده خورد و بعد گفت:
- این دختره کجاس؟
- تو اتاقش!
- بعد آروم گفت:
- وقتی ما تو حیاط بودیم، اینا چیکار می کردن؟

- کی آ؟!
- مهرداد و نگین دیگه!
- نشسته بودن!
- همین!
- خب آره!
- حاج حسن یه سری تکون داد و گفت:
- بیا! اینم از این! اون وقت میگه من مدیریت دارم و ساعت کار شرکت رو باید زیاد کرد و کارمندا کار نمی کنن! اینم از مدیریتش!
- یعنی چی؟
- ببینم! یعنی اصلاً با همدیگه حرف نزدن؟
- خب چرا! حرف که زد!
- خب همینو بگو دیگه خانم!
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه اگه این دختر منه، حتماً کار خودشو کرده!
- چه کاری؟
- قاپ مهرداد رو دزدیده!
- از کجا می ونی؟
- وقتی داشتن می رفتن، مهرداد رو دیدی؟
- آره! چطور مگه!؟
- دیدی چه جووری رفت؟
- متوجه نشدم!
- اصلاً دل نمی کند که بره!
- خب!؟
- دیدی چه نگاهی به نگین کرد؟

- آره دیدم! نگاه نکرد! رفت ازش خداحافظی کرد!

- خانم! من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم! این دختره دل از مهرداد برد!

- فکر نکنم!

- چرا! غلط نکرده باشم مهرداد خیلی ازش خوشش اومده!

- حالا که چی؟!!

- اگه بشه عالی می شه!

- چی بشه؟!!

- وصلت این دو تا!

سارا خانم مات شد بهش!

- چیه خانم؟!!

- وصلت این دو تا با قهر شما دو تا!

- چه ربطی داره؟!!

- آخه شماها چشم ندارین همدیگرو ببینین، اونوقت می خواین با هم وصلت کنین؟!!

- اون جای خودش این جای خودش! تو بازار و تو کار، دو تا بازاری چشم ندارن همدیگه رو ببینن اما با هم معامله می کنن!

- حالا که فعلاً خبری نیس! فکرم نکنم حاج آقا عباسم آدمی باشه که اگه حتی مهردادم بخواد، پا جلو بذاره!

- تو این حاج آقا عباس ظالم رو نمی شناسی! من می شناسمش!

- حالا اگه مثلاً بر فرض محال، اونا از نگیں خواستگاری کنن تو قبول می کنی؟

- آره!

- والا من از کار شما سر در نمیارم!

- چه کسی بهتر از برادرزاده م! دیده شناخته! مطمئن! قوم و خویش!

- پسر عمو دختر عمو ازدواج شون خطرناکه!

- الان دیگه دوره و زمونه عوض شده! آنقدر علم پیشرفت کرده که دیگه این حرفا نیس!

- فعلاً که یه ساعت دو ساعت همدیگه رو دیدن و تموم شده رفته پی کارش!

حاج حسن یه نگاهی به سارا خانم کرد و بعد یه فکری کرد و گفت:

- زیور خانم!

- بعله حاج آقا! ؟

- اون گوشی تلفن رو بیار بذار اینجا!

- چشم آقا!

سارا خانم یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- هیچی!

- نکنه یه وقت بهشون تلفن کنی!

- فکر کردی آنقدر دیوونه م؟!

- پس برای چی می خوای؟!

- همینجوری! اما اگه تلفن زنگ زد، شما زود ور دار!

زیور خانم تلفن رو آورد و گذاشت رو میزی که جلوی سارا خانم بود. سارا خانم داشت حاج حسن رو نگاهش می کرد که یه مرتبه تلفن زنگ زد! از صداش یه مرتبه سارا خانم از جاش پرید که حاج حسن گفت:

- خودشه! وردار! فقط هر چی گفتن و زود همون موقع به من برسون چی می گن! فهمیدی خانم؟

- بعله! بذار ببینم کیه اول! چه دل خوشی داری شما!

حالا نگین کجا بود؟ از همون موقع که رسیدن خونه، نگین رفت بالا تو اتاقش و لباس شو عوض کرد و نشست رو تختش. دلش می خواست گریه کنه! حالا چرا؟! چون عاشق مهرداد شده بود و براش خیلی عجیب که چرا؟!
خب چراش معلومه! یه وقتایی دیدین که مثلاً تو خیابون به یه کسی برمی خورین و احساس می کنین سالهاس که می شناسینش؟! یا مثلاً یه صحنه ای رو می بینین و یادتون میاد که قبلاًم این صحنه رو دیدین؟! یا مثلاً جایی برای اولین بار میرین اما می بینین که قبلاًم اونجا بودین؟!

خب نگینم تقریباً یه همچین حالتی شده بود! حالا یا بنا به مسائل ژنتیک یا فوق طبیعه یا هر چیز دیگه اما گریه ش برای عاشق شدنش نبود! برای این بود که نمی تونست احساساتش رو بیان کنه! مهرداد این شانس رو داشت که راحت بره و یا به مادرش یا به پدرش بگه که عاشق شده و می خواد زن بگیره اما این کار رو نگین نمی تونست بکنه!

خلاصه یه خرده گریه کرد و بعد رفت تو فکر که چی می خواد بشه؟! با دشمنی ای که بین پدرش و عموش بود، تکلیف عشق این دو تا چی می شد؟! منتظر فردا بود که مهرداد تلفن کنه و بفهمه تو خونه اونا چه خبره! همه ش دلش شور می زد که تا مهرداد یه کلمه در مورد ازدواج با دختر عموش حرف بزنه و پدرش مخالفت کنه! تو همین فکر بود که تلفن زنگ زد! شدیداً کنجکاو شد و آروم در اتاقش رو باز کرد و اومد بیرون و از پله ها اومد پایین و نزدیک سالن گوش ایستاد! حالا برگردیم و ببینیم این مکالمه چی بود! حاج عباس شماره رو گرفت و گوشی رو داد به لیلا خانم که تا دو تا بوق زد اون طرف جواب داد:
سارا خانم:- بعله؟!

لیلا خانم:- سلام سارا خانم! شب تون به خیر! لیلا هستم!
سارا خانم یه لحظه گوشی تو دستش، مات شد به حاج حسن که یه لبخند پیروزمند رو لباش بود و بعد تند گفت:

- سلام از بنده اس لیلا خانم! شب شما بخیر! حالتون چطوره؟
- ممنون خانم. متشکرا! شما چطورین؟ حاج آقا چطورن؟
- خیلی خیلی ممنون! سلام دارن خدمت تون! حاج آقا چطورن؟ ایشونم سلام می رسونن! نگین جون چطوره؟ خوبه؟
- ممنون! دست بوس شماس!
- روی ماه ش رو می بوسم! ببخشین یه لحظه گوشی خدمت تون!
- بعد دستش رو گذاشت جلو تلفن و به حاج عباس آروم آروم گفت:
- آخه حالا چی بگم؟
- مهرداد از همون بغل گفت:
- حاج آقا! بگو حاج آقا حسن او یه لنگه زعفران رو زود بفرسته حجره!
- حاج عباس یه نگاه بهش کرد و بعد گفت:
- ساکت می شی یا قطع کنم؟
- چشم حاج آقا! چشم!
- بعد حاج عباس آروم گفت:
- بگو حاج عباس خیلی دعاگوئه!
- لیلا خانم آروم گفت:
- این چیزا چیه میگى آخه؟!
- شما بگو کاریت نباشه! من دارم معامله می کنم یا شما؟!
- لیلا خانم همونجور که حرص می خورد دستش رو از رو گوشی برداشت و گفت:
- معذرت می خوام سارا خانم! متوجهین که؟!
- سارا خانم که جریان رو فهمیده بود با خنده گفت:
- کاملاً! کاملاً!
- حاج آقا عباس خیلی دعاگو هستن!

- بله!؟

حاج حسن که بله با تعجب سارا خانم رو شنید تند بهش اشاره کرد که سارا خانم گفت:

- ببخشین! یه لحظه گوشی خدمت تون!

بعد دستش رو گذاشت و گوشی که حاج حسن آروم گفت:

- چی می گن!؟ هر چی می گن کلمه به کلمه به من بگو!

سارا خانمم آروم گفت:

- می گن حاج عباس...

- حاج عباس نه خانم! حاج آقا عباس!

- بعله! می گن حاج آقا عباس خیلی دعاگو هستن!

- بگو حاج آقا حسنم دعاگو هستن!

سارا خانم یه نگاه دیگه بهش کرد که حاج حسن گفت:

- هر چی من می گم بگو!

سارا خانم ناچار دستش رو از رو گوشی برداشت و گفت:

- ببخشین لیلا خانم! شمام متوجهین که!؟

- بعله سارا خانم! کاملاً!

- حاج آقا حسنم دعاگو هستن!

- ببخشین! یه لحظه!

لیلا خانم آروم گفت:

- میگن حاج حسنم...

حاج عباس تند گفت:

- حاج آقا حسن!

بعله! می گن حاج آقا حسنم دعا گو هستن!

- خب! بگو حاج آقا عباس میگن در ایام هفته هیچ روزی سعدرتر و میمون

تر از شب جمعه و جمعه نیس!

لیلا خانم که مات شده بود به حاج عباس گفت:

- چی؟!

- هر چی می گم بگو شما!

لیلا خانم دستش رو از روی گوشی برداشت و مجبوری گفت:

- ببخشین! حاج آقا می گن در ایام هفته هیچ روزی سعد تر و میمون تر از

شب جمعه و جمعه نیس!

بله؟!

تا سارا خانم این بله رو گفت و حاج حسن تند گفت:

- خانم شما فقط حرفا رو بگو! من خودم می فهمم!

- حاج آقا عباس میگن در ایام هفته هیچ روزی سعدتر و میمون تر از شب

جمعه و جمعه نیس!

- بگو حاج آقا حسن میگن انشالا خیر توش باشه!

سارا خانم یه سری تکون داد و گفت:

- ببخشین! حاج آقا میگن انشالا خیر توش باشه!

- بله؟!

حاج عباس تند گفت:

- خانم شما فقط حرف رو به من بگو!

- حاج آقا حسن میگن انشالا خیر توش باشه!

- بگو حاج عباس میگه ما امشب این در رو زدیم! تا وابشه رومون یا نه!

تو همین موقع که مهرداد همینجوری باباش رو نگاه می کرد گفت:

- بابا جون از کلمات رمز استفاده می کنین؟

- نه الاغ جون! وقتی بهت می گم دو روز بلند شو بیا بازار برای همینه دیگه!

خانم شما بفرمایین!

لیلا خانم یه خنده ای کرد و گفت:

- ببخشین سارا خانم! حاج آقا می گن ما امشب این در رو زدیم! تا واشه رومون یا نه!

سارا خانمم خندید و گفت:

- اجازه!

حاج حسن آروم گفت:

- چی میگه؟

- حاج آقا میگن ما امشب این در رو زدیم! تا واشه رومون یا نه!

- بگو این در همیشه بازه! تا چه قبول افتد و چه در نظر آید!

- ببخشین لیلا خانم! حاج آقا میگن این در همیشه بازه! تا چه قبول افتد و چه در نظر آید!

- ببخشین!

حاج عباس زود گفت:

- چی گفت؟ چی گفت؟

- حاج آقا می گن این در همیشه بازه! تا چه قبول افتد و چه در نظر آید!

حاج عباس یه لبخند زد و گفت:

- خب! بگو حاج عباس میگه قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری! هیچ

مضایقه ای نیس!

- ببخشین لیلا خانم!

حاج حسن تند گفت:

- بگو ببینم!

- می گن قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری! هیچ مضایقه ای نیس!

حاج حسنم یه لبخند زد و گفت:

- بگو خدا خیر بده!

- ببخشین لیلا خانم! حاج آقا می گن خدا خیر بده!
 حاج عباس یه نفسی کشید و بعد گفت:
 - خب! خب! بگو دیگه!
 لیلا خانم با تعجب گفت:
 - چی بگم؟!
 - دیگه خودت خواستگاری کن! مساله حل شد!
 - یعنی چی؟
 - حرفت رو بزن دیگه! معمولی! بگو مهرداد از نگین جون خیلی خوشش
 اومد، و این چیزا دیگه!
 مهرداد آروم گفت:
 - بابا جون جواب رمز رو گرفتین؟
 - آره ساده!
 - چی بود؟
 - خیالت راحت باشه! حاج آقا عموت موافقت کرد!
 - شما از کجا فهمیدین؟
 - از همون رمزی که گفتی!
 - کلید رمز رو داشتین؟
 - داشتم! داشتم! خانم شما بفرمایین!
 - اجازه هس حالا دیگه؟!
 - بعله! بفرمایین!
 - ببخشین سارا خانم! والا من که چیزی سر درنیاوردم!
 - منم همینطور!
 - عرض خدمت تون که مهرداد ما دختر خوشگل و قشنگ شما رو دیده و
 سلام زیاد می رسونه!

- سلام برسونین بهشون!
- حالا ما می خواستیم بدونیم که پسرمون رو به دامادی قبول دارین؟
- اختیار دارین!
- دیگه به قول معروف ریش و قیچی دست شما! اگه افتخار این وصلت رو به ما بدین، در هر زمان که شما وقت داشته باشین مزاحم می شیم!
- اختیار دارن شما مراحمین! منزل خودتونه اما اگه اجازه بدین با نگیریم صحبت کنیم!
- حتماً! حتماً! از قول من سلام بهشون برسونین و ببوسینشون!
- بزرگی تونو می رسونم!
- پس من منتظر خبر شما!
- حتماً! حتماً!
- فعلاً با اجازه تون! ببخشین بی موقع مزاحم شدم!
- چه مزاحمتی! این حرفا چیه! انشالا هر چی که خوبه و صلاحه، اون بشه!
- انشالا! به امید خدا! پس فعلاً خدانگهدار!
- خدا نگهدار!
- سارا خانم تلفن رو که گذاشت حاج حسن خندید و گفت:
- ای کهنه بازاری! من می شناسمش! جنس خوب رو از دست نمیده! اما خوشم اومد! معلومه که حسابگره! دست دست نکرد!
- حالا چیکار کنیم؟
- صداش کن نگیر رو ببینم!
- نگیر که تا همون موقع بیرون ایستاده بود و همه چی رو گوش می داد یواش و بی صدا از پله ها رفت بالا که سارا خانم، زیور رو فرستاد که صداش کنه. چند دقیقه بعد نگیر اومد پایین و رفت تو سالن و گفت:
- بله مامان؟

- چیکار می کردی عزیزم؟
 - تو اتاقم بودم. کاری دارین؟
 - بشین بابات می خواد باهات حرف بزنه!
 نگین که سعی می کرد حرکات و رفتارش عادی باشه نشست و گفت:
 - بله بابا جون؟
 - حاج آقا! حاج آقا!
 - بله حاج آقا؟
 - میگم شما دیگه بزرگ شدی! بچه م نیستی! خیلی وقتم هس که باید می رفتی خونه بخت! حالا بگو ببینم امروز این پسر عموت رو چه جوری دیدی؟
 - یعنی چی آقا جون؟
 - یعنی ازش خوشش اومد؟
 - چطور مگه آقا جون؟
 - حاج آقا عموت زنگ زدن اینجا! شما رو خواستگاری کردن! باید جواب بدیم! حالا نظرت چیه؟
 نگین که قند تو دلش آب می کردن سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت:
 - میگم نظرت چیه؟
 نگین با کمی مکث، آروم گفت:
 - هر چی شما و مامان صلاح بدونین!
 - دیگه یه سال وقت نمی خوای؟
 نگین خندید و هیچی نگفت:
 - فکراتو بکن! ببین فردا پشیمون نشی آ! من آبرو دارم! تو فامیلی یه!
 - هر چی شما بفرمایین آقا جون!
 - پس تمومه؟
 دوباره خندید که حاج حسن با لبخند گفت:

- مبارکه ایشالا! به پای هم پیر بشین!

سارا خانم رفت جلو و در حالی که گریه می کرد نگین رو بغل کرد! نگینم زد زیر گریه و مامانش رو بغل کرد و بعد رفت طرف حاج حسن که حاج حسن بغلش کرد و گفت:

- ایشالا خوشبخت بشی عزیزم! قسمت این بود!

بعد اشک چشمش رو با دستش پاک کرد که زیور خانم از اون طرف هلهله کشید!

تو خونه حاج عباسم شادی بود! مهرداد دست حاج عباس رو ماچ کرد که حاج عباسم بغلش کرد و گفت:

- ایشالا خوشبخت بشی بابا جون! می دونم نگین دختر خوبیه چون حاج آقا حسن رو می شناسم!

- بابا جون تو رو خدا شمام با هم آشتی کنین!

لیلا خانمم که داشت گریه می کرد گفت:

- آره تو رو خدا! آشتی کنین دیگه!

شماها کاری به این چیزا نداشته باشین! کار شماها درسته! خیال تون راحت باشه! از اون طرف معلوم نشد پری نوار ای یار مبارکباد رو از کجا گیر آورد و یه مرتبه مجلس شد مجلس عروسی! مهدی خانم اومد تو و شروع کرد به دست زدن! پری م دست می زد و یه منقل کوچولو که مال اسفند بود، تو دستش بود و هی اسفند دود می کرد و هلهله می کشید!

از اون یکی طرفم نگین که خیلی خوشحال بود، خواست بره تو اتاقش و به مهرداد تلفن کنه. به یه هوایی از سالن اومد بیرون و رفت بالا تو اتاقش. حاج حسنم که خیالش از بابت نگین راحت شده بود گفت:

- خانم شماره شونو بگیر!

- می خوام جواب بدی؟

- بعله!
- همین الان؟!
- بعله خانم! معامله خوب رو توش دست دست نمی کنن!
- سارا خانم شماره حاج عباس رو گرفت. حاج عباس اینام مشغول شادی کردن بودن که تلفن زنگ خورد و حاج عباس بلافاصله گفت:
- خودشونن! وردار!
- لیلا خانم همونجور که تلفن رو بر می داشت گفت:
- امکان نداره! مگه الان جواب میدن اونا؟!
- من اون کاسب پیر رو می شناسم! وردار!
- لیلا خانم تا تلفن رو برداشت و از تعجب داشت شاخ در می آورد!
- لیلا خانم؟ سلام! منم، سارا!
- سلام سارا خانم! حال شما؟ احوال شما؟!
- ممنون! ممنون! مزاحم شدم!
- اختیار دارین! کاشکی همه مزاحمت آ اینطوری باشه و باعث سعادت!
- ممنونم! متشکرم!
- امر بفرمایین! در خدمت تونم!
- ببخشین! یه لحظه گوشی!
- بعد دستش رو گذاشت رو تلفن و آروم به حاج حسن گفت:
- چی بهشون بگم آخه؟
- تلفن رو بزن رو آیفون!
- سارا خانم دستش رو از رو گوشی برداشت و گفت:
- ببخشین لیلا خانم! حاج آقا میگن که من تلفن رو بزنم رو آیفون!
- خواهش می کنم!؟
- حاج عباس تند گفت:

- چی میگن!
- حاج آقا میگن تلفن شون رو سارا خانم بزنی رو آیفن!
- خب شمام بزنی رو آیفون! می خواد من بشنوم چی میگه!
- لایلا خانمم تلفن رو زد رو آیفون که حاج حسن از اون طرف بلند گفت:
- به کس کسونش ندادم!
- حاج عباسم تند گفت:
- ما جنس شناسیم که معطل نکردیم؟
- زود حاج حسنم گفت:
- مام همینطور! خیرش رو بینید!
- خدا برکت به روزی تون بده!
- ما پس فردا یه ساعت از ظهر رفته تو مسجد بازار یه استخاره می کنیم!
- اتفاقاً مام یه ساعت از ظهر رفته تو مسجد بازار یه استخاره می کنیم!
- الوعهده، الوفا!
- الوعهده، الوفا!
- ریش و سبیل ما ضامن!
- ریش و سبیل مام ضامن!
- مبارکه ایشالا!
- مبارکه ایشالا!
- حاج آقا اگه صلاح بدونن، بنده زاده جهت دست بوسی و غلامی خدمت برسه!
- نور چشم ماس! خونه خودشه!
- خونه امیدشه! خدا عزت شما رو زیاد کنه!
- خدا عزت شما رو هم زیاد کنه!
- مرحمت زیاد!

- مرحمت زیاده!
- حاج حسن اشاره کرد که سارا خانم تلفن رو قطع کرد. حاج عباسم اشاره کرد که لیلا خانم تلفن رو قطع کنه. تلفن ها قطع شد که لیلا خانم پرسید:
- چی شد؟! -
- جواب دادن دیگه!
- چی گفتن؟ -
- مگه ندیدی گفت مبارکه! خب مبارکه دیگه!
- دوباره پری هلهله کشید که حاج عباس گفت:
- البته هنوز یه کارایی مونده!
- چه کارایی؟ -
- پس فردا تو مسجد باید باهاش حرف بزنی! می دونم این ظالم چیکارم داره!
- چیکارت داره؟ -
- هیچش! هیچی! مهرداد کو؟! -
- موبایلش زنگ زد رفت بالا!
- اون تلفن رو بده به من ببینم! پری!
- بعله حاج آقا؟! -
- اون دفتر تلفن رو بده!
- پری رفت دفتر تلفن رو آورد و داد به حاج عباس که اونم یه شماره از توش پیدا کرد و گرفت و یه لحظه بعد گفت:
- حاج آقا سلام علیکم! احوال شما؟ -
- ...
- مزاحم تون شدم!
- ...

- ممنون! غرض از مزاحمت، می خواستم بدونم بچه ها برای فردا صبح دم دست تون هستن؟

... -

- عرضم به خدمتت تون که امر خیری یه! یه سه چهار تا سرویس می خواستم!

... -

- قربان شما! فدای شما! خیلی ممنون! بعله! بعله! سنگین باشه!

... -

- نه، یکیش رو انتخاب می کنیم!

... -

- همون مغازه بالا؟

... -

- عالیه! فردا بنده زاده میاد خدمت تون! هر چی پسندید بدین ببره! بنده بازار خدمت می رسم!

... -

- ممنون! سایه تون کم نشه! خداحافظ شما!

بعد تلفن رو قطع کرد و گفت:

- پری! این پسره رو صدا کن!

لیلا خانم که تا اون موقع گوش می داد گفت:

- می خوای سرویس طلا برای نگین بخری؟

- سرویس جواهر! فردا باید مهرداد بره اونجا!

- مهرداد که از طلا جواهر چیزی سرش نمی شه!

- حاج آقا چیز بد به ما نمیده! کو این پسره؟

تو همون موقع که سارا خانم به لیلا خانم زنگ زد، موبایل مهردادم زنگ زد

و مهر داد تند رفت بالا و جواب داد:

- بفرمایین!

- مهر داد!

- بله؟!

- منم! نگین!

- نمی شناسم!

- خود تو لوس نکن! دیر میشه!

- پس سلام! در خدمتم!

- اونجا چه خبره؟

- خیلی خوشحالی، نه؟

- نه! اصلاً!

- از صدات معلومه!

- لوس شی قطع می کنم آ!

- خب! خب!

- اونجا چه خبره؟

از خونه تون تماس گرفتن! دارن با یه رمز مخصوص با همدیگه حرف می زنن!

- رمز مخصوص چیه؟!

- نشنیدی؟ بابام با عمو یه چیزایی به هم گفتن که آدم فکر می کرد دو تا

جاسوس دارن با هم صحبت می کنن! داشتن با همدیگه مشاعره می کردن!

- آره! یه چیزایی شنیدم! عمو چه جوریه الان؟

- خوشحال! عمو چی؟

- اونم خوشحاله!

- خودت چی؟

- غمگین! افسرده!

- چیزی نیس! از دوری منه! منو ببینی، خوب می شی!

- نه! آ وقتی تورو دیدم اینطوری شدم!

- عشق همینه دیگه وامونده! یه سرش شادیه و نود و نه سرش غم!

- ایشالا زبونت رو مار بزنه که آنقدر حاضر جوابی! حالا بگو ببینم تو چه جوری هستی؟

- الان غمگین!

- به درک!

- چون تو پیشم نیستی!

- نگین ساکت شد که مهرداد گفت:

- خوشحال چون داره همه چی درست می شه!

- نگین خندید:

- دلم برات خیلی تنگ شده!

- تو که یه ساعت بیشتر منو ندیدی!

- الان که فکر می کنم تو رو یه عمر دیدم اما خودم نمی دونستم!

- نگین فقط گوش می کرد! حرفای مهرداد براش مثل هوا بود و بهش احتیاج داشت! مخصوصاً تو اون لحظه.

- نگین! واقعاً خوشحالم! از موقعی که تو رو دیدم انگار دنیا برام فرق کرده!

- همه چی رو یه جور دیگه می بینم! با اینکه فقط یه بار دیدمت اما همیشه دوستت داشتم!

- یه خرده سکوت برقرار شد و نگین گفت:

- یه کاری کن که هر جوری شده زودتر بیای خونه مون!

- چیکار کنم؟

- با لیلا خانم حرف بزن! اون حتماً درستش می کنه! به هوای دیدن پدرم بیا!

اینطوری یه بهانه ای داری!

- باشه!

تو همین موقع در اتاقش رو زدن.

- یه لحظه صبر کن نگین جان! بفرمایین!

- مهرداد خان!؟

- بعله؟

- حاج آقا کارتون دارن!

- الان میام!

بعد به نگین گفت:

- بابام صدام می کنه! باید برم! حتماً خبری شده!

- باشه، برو! منم برم ببینم پایین چه خبره!

- پس فعلاً خداحافظ!

- هر جوری هس یه کاری کن بیای!

- باشه! باشه!

- خداحافظ!

- تو نگفتی آ!

- گفتم! همون اول که دیدمت!

یه سکوت معنی دار و بعدش تلفن آ قطع شد و مهرداد اومد پایین که حاج

عباس بهش گفت:

- فردا میری تجریش جواهر فروشی حاج آقا محرم! چند تا سرویس بهت

نشن میده! اونکه قشنگتره وردار بده کادو کنه!

- برای کی آقاجون؟

- آقاجون و دردا!

- ببخشین حاج آقا!

- برای دختر عموت!

- یعنی فردا برم اونجا؟

- آره! لباس مرتب بپوش! عموت به این چیزا خیلی اهمیت میده! رفتی و می ری دستش رو ماچ می کنی! بعد سرویس رو می ذاری رو میز! به نگین نمیدی آ!

- پس به کی بدم؟!

- سرویس که مال نگینه! اما جلو عموت بهش نده! رعایت احترام واجبه!

- چشم آقا جون!

- مرض!

از اون طرف حاج حسن به سارا خانم گفت:

- خانم! فردا ظهر مهمون داریم.

- کی؟!

- مهرداد!

- تو از کجا می دونی؟

- میاد! فردا حتماً ناهار میاد! ناهار حسابی باشه!

- آ...! پس به نگین بگیر حاضر باشه!

تو همین وقت خود نگین اومد پایین و گفت:

- برای چی حاضر باشم؟

- فردا انگار مهرداد میاد اینجا!

نگین به آن مات شد! همین یه دقیقه پیش به مهرداد گفته بود! چطور آنقدر تند ترتیب کار رو داده بود؟؟! اما خبر نداشت که ترتیب تمام این کارا دست حاج عباس و حاج حسنه!

اون شب گذشت. فردا صبح مهرداد ساعت هشت از خواب بیدار شد و یه حموم کرد و یه دست کت و شلوار شیک پوشید و آراسته و پیراسته و اداکلن زده اومد پایین. حاج عباس و لیلا خانم تو تراس بودن. صبحونه شونو خورده بودن و

حاج عباس داشت به باغبون شون دستور می داد که گلها رو چیکار بکنه که
مهرداد رسید و سلام کرد:

- سلام.

- سلام.

- سلام! سلام پسر گل! آفرین! آفرین تیپ دامادا رو پیدا کردی!

- مرسی آقاجون!

- درد بی دوا درمون و آقاجون! پول پشت هس!؟

- بعله آقاجون!

- دستمال حیبت هس!؟

- بله آقاجون!؟

- دستمال! دستمال!

- یعنی آقاجون منظور تون اینه که رفتم خدمت حاج آقا عمو و دستمال رو

در بیارم و!...

- لا اله الا الله! پسر آدم وقتی میره پیش نامزدش، حتماً باید یه دستمال

پیشش باشه! اومدیم و یه مرتبه عطسه ت گرفت! جلسه اول جلوش ضایع می
شی!

- آفرین به کیاست شما پدر بزرگوار! پری خانم! پری خانم!

- بعله آقا مهرداد!

- اون جعبه دستمال کاغذی رو وردار بیار ببینم! ببخشین آقاجون! یه لیوانم

با خودم ببرم چطوره؟

- تقصیر منه که دارم چیز یادت میدم! تقویم بردی؟

- چی آقا جون!؟

- تقویم!

- آقا جون آدم دیدن نامزدش میره که تقویم با خودش نمی بره!

- کو تو هالو حالا حالاها این چیزا رو بفهمی! خانم! اون تقویم رو از تو جیب
کت من در بیار بده بهش!

لیلا خانم با خنده بلند شد و رفت تقویم بیاره!

- خودکار جیبت هس؟

- آقا جون نکنه دارین منو می فرستین اونجا ازم آزمون بگیرن!

- یه مرد متشخص همیشه باید یه خودکار جیبش باشه!

- چشم! میرم ورمی دارم!

- کارت کارخونه رو داری؟

- یه دونه کیفم هس!

- یه دونه چیه؟ برو ده دوازده تا وردار!

- آقاجون مگه قراره برم اونجا تبلیغ تولیدات کارخونه رو بکنم!

- اینه که من میگم بکن! برو وردار پسر!

- چشم! آقاجون می خواین یه دستگاه پرسم با خودم ببرم شاید اونجا
خواستیم یه قالب بزنیم؟

- یه چیزی ول میدم تو کله تا! الانم مستقیم میری مغازه حاج محرم! یه
چیز حسابی سوا کن! من جلو حاج حسن آقا آبرو دارم!

- چشم! چشم!

- گل که خواست هس؟

- گل؟!

- بعله! دو تا دسته! یعنی یکیش یه سبد قشنگ رز! حداقل سی تا رز باشه!

یه دسته کوچیکم واسه نگین ببر! رسیدی سبد رو میدی به مادر زنت! دسته گل
رو می ذاری رو سرویس و می ذاری رو میز! مادر زنت باید بفهمه که تو از این به
بعد مثل پسرش می شی!

مهرداد یه نگاهی به حاج عباس کرد و بعد گفت:

- خاک تو سر من کنن آقا جون!

- چرا؟!!

- چه طور تا حالا شما رو با این استعداد در نامزد بازی کشف نکرده بودم؟
همینجوری مادرمو گول زدین؟ من همیشه فکر می کردم که ننه به این
جوونی چطور آنقدر عاشق شماس! نگو کارتون درسته!

- لال شی پسر!

تو همین موقع لیلا خانم با یه تقویم کوچیک برگشت و دادش به مهرداد.
پری م جعبه دستمال رو آورد و مهرداد چند تا برداشت و رفت بالا و خودکار و
کارت م گذاشت جیبش و اومد پایین و گفت:

- حاج آقا فرمایشی ندارین؟

- نه، به سلامت. با چی میری؟

- با ماشین!

- آ...! فکر کردم با اتوبوس میری! کره خرا! منظورم اینه که با بی ام و هه برو!

- آقا جون روش خط میندازن آ!

- عیبی نداره! ببرش!

لیلا خانم خندید و گفت:

- هر چی بابات میگه گوش کن! تجربه ش زیاده!

- می دونم مامان جون! فقط من احمق دیر فهمیدم! حیفا!

- برو بچه جون! برو! بیا اینم آدرس شون!

بعد یه کاغذ از تو جیبش درآورد و داد به مهرداد! آقا مهرداد! از همه

خداحافظی کرد و با سلام و صلوات حرکت کرد طرف خونه عموش اینا!

از اون طرف نگین سر ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد و اونم حموم

کرد و لباس پوشید و رفت پایین. حاج حسن و سارا خانم تو تراس نشسته بودن
و تازه صبحونه شون تموم شده بود که حاج حسن یه نگاهی به نگین کرد و گفت:

- لباسات رو آماده کردی بیوشی؟
 - لباسام؟ پوشیدم دیگه آقا جون!
 - اینا؟!
 - بعله دیگه!
 - اون وقت میگه من مدیرم و مدیریت دارم! بچه جون! جلسه اول تو زندگی دختر مثل کنکوره! قبول شدی دیگه تمومه! بپر برو یه لباس شیک و قشنگ آماده کن که بیوشی!
 - نگین یه نگاه به باباش کرد و بعد گفت:
 - چشم آقا جون!
 - موهاتم یه دستی بکش! همینجوری ول شون نده دورت!
 - آخه آقا جون!
 - حرف همینه که من میگم!
 - چشم!
 - وقتیم پسر عموت اومد ده دقیقه یه ربع بعد بیا جلو!
 - چشم!
 - وقتیم اومدی، پنج شیش قدم بیا تو سالن و تا مهرداد جلوت بلند شد و یه ببخشین بگو و زود برگرد. بعد پنج دقیقه بیرون صبر کن و دوباره بیا!
 - نگین همینجوری مات شده بود به حاج حسن که سارا خانم گفت:
 - برای چی؟!
 - اینه که من میگم! شماها فقط گوش کنین!
 - چشم آقا جون!
 - وقتی اومدی تو، من می گم زیور چایی بیاره. چایی که آورد و تعارف کرد، یواش دو تا قند بنداز تو چاییش و براش هم بزن! طوری این کارو بکن که ببینه!
 - بله آقا جون!؟

ده دقیقه بعد ازش یواس می پرسی گرمت نیست؟! نیم ساعت بعدش آروم که کسی نشنوه ازش می پرسی بگم برات شربت بیارن؟! اگه گفت آره که هیچی! اما اگر نه باز تو یه جور که بشنوه به زیور خانم بگو یه شربت خنک بیارین! سارا خانم و نگین مات شده بودن به حاج حسن که روش رو کرده بود به طرف حیاط و باغچه رو تماشا می کرد!

یه خرده سرش رو برگردوند طرف نگین و گفت:
- سر ناهارم یواش طوریکه مثلاً ما نشنویم بهش بگو مرغ بخور گوشت بخور! فهمیدی؟!

سارا خانم یه نگاه مشکوک به حاج حسن کرد و فت:
- نکنه حسن می خواد یه بلایی سر اون طفل معصوم بیاری و از برادرت انتقام بگیری؟!

- از اون حرفا زدی خانم!!
- آخه این چیزا چیه به این دختر یاد میدی؟!
- اینا رمز موفقیتته! مرد خوشش میاد زن بهش برسه! مرد وقتی زن می گیره در واقع هم زن گرفته و هم می خواد صاحب یه مادر دیگه بشه! شماها کو تا این چیزا رو بفهمن؟! زیورا! زیور خانم؟!

- بعله آقا!
- این ابرام آقا کو؟
- اینجام آقا!
- شیلنگ رو وردار حیاط رو صفا بده! می خوام بوی خاک خیس خورده همه جا رو ورداره! الان نه! یه ساعت دیگه که بوش تو حیاط بمونه!
- چشم آقا!
بعد برگشت طرف نگین و گفت:

- ما وقتی میوه بهش تعارف می کنیم حتماً تشکر می کنه اما ور نمی داره!
یه خرده بعد از تعارف ما تو اول مثلاً خیار براش پوست بکن و نمک بزن و بذار
جلوش. وقتی خورد پنج دقیقه بعد یه موز براش پوست بکن بذار جلوش اونم که
خورد پنج دقیقه بعد مثلاً یه سیب قاچ کن بذار جلوش. یعنی می گم یکی یکی
پوست بکن!

سارا خانم و نگین هر دو ماتم شده بودن بهش که سارا خانم گفت:
- آخه مرد چه فرقی داره؟! خب همه رو یه بارکی پوست می کنه و میذاره
جلوش!

- فرق می کنه خانم! آدمیزاد همه چی به چشم شه! وقتی یه مرتبه یه چیز
زیاد می بینه دل زده می شه! اما وقتی کم کم پوست بکنی یه دونه یه دونه
منتظرش گذاشتی! وقتی یه دفعه پوست بکنی کار به چشم طرف نمیداد!

- تو این چیزا رو از کجا می دونی حسن؟!

- حاج حسن آقا! این هزار بار!

نگین شروع کرد به خندیدن و گفت:

- آقاجون! این اطلاعات وسیع رو از کجا بدست آوردین؟!

- دختر جون، ماها تو کار و کسب خودمون یه پا روان شناسیم! مشتری
پاش رو میذاره تو حجره و ما می فهمیم که چند مرده حلاجیه!

- آقاجون اگه راست می گین بگین ببینم من الان به چی فکر می کنم؟!
نگین نهایت سعیش رو کرد که خودشو خونسرد نشون بده! حتی مخصوصاً
لباس معمولی پوشیده بود که گواه این مساله باشه هر چند که قبلش دوبار سر
کمد رفته بود و نگاهی به همشون کرده بود!

حاج حسن نگاهی بهش کرد و بعد لبخند زد و گفت:

- تو ده تا فکر تو کله ته الان! کدومش رو بگم؟

- هر کدوم آقاجون!

- حاج آقا!

- ببخشید حاج آقا!

- یکی اینکه الان داری فکر می کنی مهرداد با چه لباسی میاد! رسمی میاد اسپرت میاد؟! چی با خودش میاره؟! رفتارش چه جوریه؟! چه جور آدمی هس؟! مسئولیت پذیره، نیس؟! خودتم چند بار تو فکر بودی که چی بپوشی اما با خودت لج کردی و اینا رو پوشیدی اما نزدیک اومدنش که میشه چه من می گفتم چه نمی گفتم لباسشو عوض می کردی! یه دستی هم به موهات می کشیدی! الانم دقیقه به دقیقه چشمت به ساعته که کی میاد!

رنگ نگیں سرخ شد! تقریباً همه رو درست گفته بود! واقعاً که روان شناس بود! اما برای اینکه خودشو از تنگ و تا نیندازه گفت:

- اصلاً از کجا معلوم صبح بیاد؟!!

- میاد! میاد چون من عموشم! اگه غریبه بودیم یه حرف دیگه بود!

- اگه نیومد چی آقا جون؟!!

- همین الانم تو دلت از خدا می خوای که حرف من درست باشه! اما خیالت راحت! میاد! تا یه ساعت و نیم دیگه پیداش می شه!

بریم سراغ آقا مهرداد که سوار " BMW " شون شد و از خونه اومد بیرون و رفت طرف تجریش و نیم ساعت بعد رسید و پیاده شد و رفت تو جواهر فروشی حاج آقا محرم.

حاج آقا منتظرش بود و خیلی تحویلش گرفت و چند تا سرویس بهش نشون داد که مهرداد قشنگترینش رو انتخاب کرد که خیلیم گرون قیمت بود و حاج آقا داد براش کادو کردن و داد دستش و مهرداد اومد بیرون و سوار ماشین شد و جلو یه گل فروشی نگه داشت و همونجور که حاج عباس گفته بود یه سبد گل رز خرید با یه دسته گل کوچولوی قشنگ! بعد دوباره سوار ماشین شد و آدرسی که از حاج عباس گرفته بود در آورد و رفت تا رسید به کامرانیه و جلو خونه عموش

اینا! پیاده شد و به نگاهی به خونه کرد و بعد گل ا رو با سرویس از تو ماشین برداشت و زنگ خونه رو زد که یه خرده بعد زیور خانم آیفون رو جواب داد:

- بفرمایین؟!

- سلام من مهرداد هستم حاج آقا عمو تشریف دارن؟

- سلام! بفرمایین! بفرمایین!

بعد در رو باز کرد و مهرداد یواش رفت تو. یه جور عجیبی بود! دلهره داشت! خجالت می کشید! حقم داشت! اینجا براش مثل خونه غریبه بود! درسته که اومده بود مثلاً دیدن عموش اما این عمو و برادر زاده تا شب قبلش همدیگرو ندیده بودن!

خیلی آروم قدم ور می داشت! شاید منتظر چیزی بود! مثلاً یه تعارف! از اون طرف تا زنگ زدن و زیور خانم در رو باز کرد حاج حسن یه لبخند زد و گفت:

- ابرام آقا!

- بعله حاج آقا؟

- مثل برق می ری پیشواز برادرزاده م و با احترام واردش می کنی!

- چشم آقا!

- بدو!

تا ابرام آقا رفت، حاج حسن گفت:

- زیور خانم!

- بعله حاج آقا!

- آقا مهرداد که اومد ده دقیقه بعد یه اسفند دود کن! بیار تو سالن دود کن!

- چشم حاج آقا!

- الانم برو تو تراس واسه استقبال!

- چشم حاج آقا ایشالا به مبارکی!

- انشالا! خانم!

- بعله؟

- شمام جلو در تحویلش بگیر و بیارش تو سالن!

- چشم حاج آقا حسن آقا! دیگه فرمایشی ندارین؟

- احترام امامزاده به متولی شه خانم! آقا مهرداد از این به بعد داماد ماست!

احترام اون احترام ماست! افتخار اون افتخار ماست!

- خودم اینارو می دونم! چشم! چشم!

نگین رفته بود تو سالن و می خواست از پشت شیشه مهرداد رو ببینه که

حاج حسن بلند گفت:

- نگین!

- بهت چی گفتم؟!

- چشم آقا جون!

بعد با دلخوری از سالن اومد بیرون و رفت بالا تو اتاقش!

از این طرف مهرداد داشت آروم آروم قدم ور می داشت و مثلاً به گل و درختا نگاه می کرد که یه مرتبه، ابرام آقا پیداش شد و از همون جا گفت:

- سلام آقا! خیلی خوش اومدین! مزین فرمودین! بفرمایین! بفرمایین!

دل مهرداد کمی گرم شد! خوش آمد محکمی بود. همینجوری که اون کمی جلوتر و ابرام آقا یه قدم عقب تر می اومد زیور خانم رسید تو تراس و از همونجا گفت:

- سلام آقا! خیلی خوش اومدین! قدم رنجه فرمودین! بفرمایین! بفرمایین!

با این استقبال دیگه اون حالت غریبگی تو مهرداد از بین رفت و تند تند قدم برداشت و از پله ها رفت بالا.

زیور خانم و ابرام آقا هردو با فاصله یه قدم پشتش حرکت می کردن و یه دفعه این و یه دفعه اون می گفتن بفرمایین خوش آمدین! و این برای مهرداد خوب بود! به محض اینکه در خونه رو وا کرد و رفت تو سارا خانم اومد جلو که

مهرداد تند گفت:

- سلام زن عمو جون!

- سلام عزیزم! خیلی خوش اومدی! لطف کردی! این کارا چیه عزیزم! خودت گلی!

- ممنون این مال شماست!

بعد سبد رو گرفت جلوی سارا خانم! سارا خانم یه نگاه به سبد گل سرخ کرد و بعد یه نگاه به مهرداد و گفت:

- مرسی عزیزم! مرسی! از کجا فهمیدی که من گل سرخ دوست دارم؟!!

- آخه مثل خودتونه!

- مرسی! مرسی! بیا تو عزیزم! بیا!

بعد در حالی که سبد رو ازش می گرفت با خودش بردش تو سالن که حاج حسن آخر سالن رو یه مبل نشسته بود و تا مهرداد وارد شد از جاش آروم بلند شد که مهرداد گفت:

- سلام حاج آقا عمو!

- سلام عزیزم! سلام عمو جون! خوش اومدی! صفا آوردی! بیا اینجا!

مهرداد تند رفت جلو و تا حاج حسن دستش رو برای دست دادن دراز کرد که مهرداد تند دولا شد و دستش رو ماچ کرد!

حاج حسن زود دستش رو کشید و مهرداد رو بغل کرد و صورتش رو بوسید! مهرش واقعاً تو دلش جا شده بود!

بعد مهرداد سرویس کادو شده و یه دسته گل کوچولو و خوشگل رو گذاشت روی میز. حاج حسن یه نگاه زیر چشمی به کادو کرد و بعد به مهرداد تعارف کرد که بشینه.

نگین خانم دل تو دلش نبود و همه ش ساعت رو نگاه می کرد که کی ده دقیقه می گذره! یه لباس خیلی قشنگ پوشیده بود و موهاش رو خوشگل

درست کرده بود و یه گل خوشگلم زده بود بهشون.

درست سر ده دقیقه اومد پایین و آروم رفت طرف سالن. مهرداد طوری نشسته بود که از همون دور می تونست نگین رو ببینه! تا نگین وارد شد و چند قدم اومد تو سالن و مهرداد از جاش بلند شد که نگین از همون دور یه سری بهش تکون داد و برگشت. مهرداد مات شد بهش اما هیچی نگفت. نگینم از سالن اومد بیرون و با خودش شروع کرد به شمردن تا ۳۰۰! تو همین موقع حاج حسن بلند گفت:

- کجا رفتی بابا جون؟! بشین شما عموجون! بشین!

مهرداد دوباره نشست که سارا خانم دوباره احوال پرسى رو که حاج آقا حسن کرده بود تکرار کرد!

- لیلا خانم خوبن؟

- ممنون خوبن!

- حاج آقا چطورن؟

- ممنون! سلام می رسونن خدمتتون!

- اینجا رو راحت پیدا کردین؟

- بعله!

- آدرسمون سر راسته!

- بعله خیلی سر راسته!

- چه گلای قشنگی! واقعاً ممنون!

- ۳۰۰. ۲۹۹. ۲۸۹. ۲۸۸. ۲۸۷! نگین خانمم با یه خرده تقلب تو شمارش

دوباره برگشت تو سالن و رفت طرف مهرداد اینا که مهرداد دوباره از جاش بلند شد و مات شد به نگین که تو اون لباس خیلی خیلی قشنگ شده بود! طوریکه یادش رفت سلام کنه و وقتی نگین رسید جلوش تازه یادش افتاد و تند گفت:
- سلام!

- سلام! بفرمایین! خیلی خوش آمدین!

حاج حسن تمام حرکات مهرداد رو زیر نظر داشت و دیگه کاملاً فهمیده بود که این پسر داماد خودش و خیالش راحت شد و گفت:

- خانم چایی چی شد؟!

- الان! الان! زیور خانم!

- بعله خانم؟! اومدم!

نگینم رفت رو یه مبل بین مهرداد و سارا خانم نشست که حاج حسن گفت:

- آقا مهرداد خجالت دادن!

- اختیار دارین حاج عمو خان!

- آخه این کارا چیه؟ آدم خونه عموش که میره نباید از این کارا بکنه!

- ببخشین! ناقابل!

- زنده باشی عموجون! البته تشکر رو باید کس دیگه ای بکنه!

بعد یه اشاره کرد به نگین که نگین آروم دسته گل رو برداشت و یه نگاه بهش کرد و آروم گفت:

- مرسی! خیلی قشنگه!

بعد برد جلو صورتش و بوش کرد و لبخند زد که حاج حسن تند گفت:

- این دیگه چیه پس؟!

- ببخشین تو رو خدا!

- نگین خانم فکر کنم اینم مال شماس!

بعد اشاره کرد که یعنی بازش کنه! نگینم آروم همونجور که دسته گل تو دستش بود، جعبه رو برداشت و تشکر کرد و آروم آروم کادوش رو باز کرد و بعدش در جعبه رو! یه نگاهی توش کرد و بازم آروم گفت:

- خیلی قشنگه! ممنون!

بعد جعبه رو داد دست سارا خانم که اونم یه نگاهی توش کرد و گفت:

- خیلی شیکه! ممنون عزیزم! ممنون!

بعد جعبه رو داد به حاج حسن که اونم یه نگاه کرد و تند قیمتش رو برآورد کرد و گفت:

- عمو جون چرا این کارو کردی؟ می دونی رو جواهر آدم چقدر ضرر می کنه؟ باید فکر آینده بود عمو جون! از کیسه هر کدوم که بره فرق نداره!

سارا خانم زود گفت:

- اما واقعاً قشنگه!

- بعله که قشنگه! پول شم قشنگه! این خیلی قیمتی یه! خدا کنه از آشنا گرفته باشی عمو جون!

- ناقابله عمو جون!

- از کی گرفتی؟

- حاج آقا محرم!

- خب! خب! آشناس! بهت ننداخته! مطمئنه!

- بابا جون گفتن برم اونجا!

- خوب کاری کردن حاج آقا! حاج آقا محرم امینه!

تو همین موقع زیور خانم با سینی چایی اومد و رفت طرف مهرداد و تعارف کرد.

- لطفاً اول بدین خدمت حاج آقا عمو و زن عمو!

حاج حسن خیلی خوشش اومد و گفت:

- وردار عمو جون! وردار! تعارف نکن!

- آخه اینطوری!...

- وردار عمو جون!

- چشم!

بعد یه فنجان چایی برداشت و گذاشت رو میز که حاج حسن گفت:

- عمو جون اینجا راحت باش! خونه خودته! من الان بر می گردم!
بعد همونجور که بلند می شد به نگین یه اشاره کرد و چایی رو بهش نشون داد. بعدشم از سالن رفت بیرون، یه خرده بعد سارا خانم به هوای اینکه به آشپزخونه سر بزنه، بلند شد و رفت که نگین همونجور که سرش پایین بود گفت:

- مرسی از چیزایی که برام آوردی!

- قابل شمارو نداره! خوب نیگاشون کن که باید برشون گردونم!
نگین همونجور که دو تا حبه قند مینداخت تو چایی مهرداد گفت:

- باز لوسی شدی؟

- چقدر قشنگ شدی شما امروز!

- مرسی!

آروم چاییش رو هم زد. مهرداد داشت نگاش می کرد که نگین گفت:

- برات شیرینش کردم. بخور سرد نشه!

مهرداد که خیلی از این کار نگین خوشش اومده بود، فنجونش رو برداشت و گفت:

- این چایی خوردن داره!

فنجون رو برداشت که حاج حسن اومد تو سالن و گفت:

- عمو جون سوییچ ماشینت رو بده ابرام آقا بیاردش تو!

- بیرون باشه عمو جون! عیبی ندره!

- نه! بچه مچه ها خطش میندازن!

بلند شد و ریموت و سوییچ رو داد به حاج حسن و دوباره نشست که زیور خانم یه سبد بزرگ میوه آورد و گذاشت رو میز. مهرداد همونجور که چایش رو می خورد به نگینم نگاه می کرد. نگینم آروم یه خیار برداشت و پوست کند و نمک زد و گذاشت جلو مهرداد و گفت:

- چیکار کردی که تونستی امروز بیای اینجا؟ لایلا خانم صحبت کرد؟

- نه! همون موقع که با هم حرف می زدیم، بابام ترتیب کارو داد!

- تو برنامه ت چه جوریه؟ کارخونه رو میگم!

- صبح ساعت هفت، هفت و نیم تا پنج بعد از ظهر، تو چی؟

- ده صبح تا سه. چهارم خونه م.

- چرا آنقدر کم؟

- بابام میگه دختر باید قبل از غروب آفتاب خونه باشه!

- الان که ساعت هشت غروب می شه!

- برای بابام چهار بعد از ظهر شبه! میگه شرکت رو فقط برای اینکه سرت گرم بشه باز کردم!

مهرداد آروم آروم شروع کرد خیار خوردن که نگین گفت:

- تو جدی قبلاً خیال ازدواج نداشتی؟

- نه! بابام خیلی اصرار می کرد اما من اصلاً!

- پس چی شد؟

- خب شما رو دیدم دیگه!

- خب؟!

- بعد عمه جون منو صدا کرد و گفت مهرداد بیا یه فداکاری بکن! گفتم چیکار کنم عمه جون؟ گفت برای اینکه این دو تا برادر با همدیگه آشتی کنن، تو خودتو قربانی کن! منم برای آشتی این دو نفر حاضر شدم با تو ازدواج کنم! حالا تو چی؟

- اما من حتی به خاطر آشتی این دو نفرم حاضر نیستم با تو ازدواج کنم!

- پس چرا هنوز دسته گل رو دستت گرفتی؟

- همینجوری! می خوام به عنوان یادگاری از پسر عموی دیوونه م نگهش دارم!

- اما امروز خیلی قشنگ شدی آ! چیکار کردی؟

- هیچی!

بعد شروع کرد براش موز پوست کندن. مهردادم نگاهش می کرد و وقتی موز رو گذاشت جلوش مهرداد گفت:

- دستت درد نکنه! خیلی خوشم میاد وقتی برام میوه پوست می کنی
نیگات کنم!

نگین یه لبخند شیرین زد و گفت:

- عمو جون در مورد من چی می گن؟

- بابام از کسی تعریف نمی کنه! اما از تو کرد! خیلیم ناراحت بود که چرا تا دیروز تو رو ندیده!

- راست می گی؟

- آره به خدا!

- لیلا خانم چی؟

- اونم خیلی ازت خوشش اومده!

تا نگین اومد حرف بزنه که حاج حسن برگشت تو سالن و گفت:

- هوا خیلی گرم کرده!

- بله خان عمو!

اینو که حاج حسن گفت، نگین فهمید که منظورش چیه و آروم از مهرداد

پرسید:

- شربت می خوری؟

- نه! مرسی!

بعد یه خرده بلندتر گفت:

- زیور خانم!

- بعله خانم!

- یه شربت خنک بیارین لطفاً!

- چشم خانم!

مهرداد تند گفت:

- زحمت نکشین!

بعد یه نگاه پر از عشق به نگین انداخت! یه لبخندم رو لب حاج حسن

نشست و گفت:

- عمو جون کارخونه وضعش چه جوریه؟

- عالییه خان عمو جون اما بابام می گن نباید جلو کسی گفت!

- درست می گن حاج عباس آقا عمو جون! این رمز و راز کاسبیه! جلو هر

کی صحبت می شه باید دوپهلو حرف بزنی! مثلاً باید از یه طرف بگی که فلان

قدر تولید داریم اما بعدش یه لبخند بزنی و بگی ولی همش ضرر می دیم!

- چشم خان عمو!

- راستی باید یه روز عصر که از کارخونه برگشتی، بیای دنبال دختر عموت

و یه سر برین خدمت حاج عمه خانم!

مهرداد یه مرتبه تو دلش یه جوری شد و گفت:

- من پیام دنبال نگین خانم؟

- آره عمو جون! هم اونجا برین هم جاهای دیگه! مثلاً سینما و این جور

جاها! باید با اخلاق همدیگه آشنا بشین! این خیلی مهمه!

- دوتایی تنها بریم؟

- آره عمو جون! چه عیبی داره؟ اولاً که شماها با همدیگه پسر عمو دختر

عموین! بعدشم که شما دو تا از دیشب نامزد شدین! حالا به وقتش براتون یه

جشن مفصل می گیریم! باید با حاج عباس آقا صحبت کنم و ترتیب کارو بدیم!

از این لحظه به بعدم، هر وقت میای اینجا باید دست خالی بیای! دیگه باید

دور و رتوون رو جمع و جور کنین! زندگی شوخی نیس عمو جون! درسته که

خدارو شکر خدا رو شکر بابات وضعش خوبه و منم همینطور اما بازم باید مراقب

بود! چون مال من و اون نداره!

- چشم خان عمو جون! هر چی شما بگین!

- من برم ببینم سارا خانم چیکار می کنه!

تا بلند شد و مهردادم جلوش بلند شد:

- بشین عمو جون! راحت باش!

مهرداد نشست و وقتی حاج حسن رفت گفت:

- دختر عمو جون!

- بعله؟!!

- کی پیام دنبالت بریم سینما و اینجور جاها؟

نگین خندید و گفت:

- هر وقت بخوای!

- الان خوبه بریم؟

- الان زیادیت می کنه پسر عمو جون! می ترسم دلت درد بگیره!

مهردادم با خنده گفت:

- اگه قول بدم که دلم درد نگیره و زیادیم نکنه سر دلم سنگین نشه چی؟

- اون موقع می شه یه کاریش کرد!

- حالا که همچینه، فردا شب پیام دنبالت؟

- که کجا بریم؟

- اول باید بریم دست بوس عمه جون!

- خب بیا!

- ساعت چند پیام؟

- دو پیام خوبه؟

- دو شرکتم!

- سه پیام خوبه؟

- چهار تازه میام خونه!
 - چهار و ربع بیام خوبه؟
 - لوس نشو دیگه! هفت بیا!
 - هفت که دیره!
 - خیلی دلت می خواد منو تند تند ببینی؟
 - خیلی! پس این همه سال که از من بی خبر بودی چقدر ضرر کردی!
 - نه! قبلاً یه گربه خوشگل داشتم، سرم به اون گرم بود!
 - یکی دیگه می زنم تو ساق پات آ!
 - زن بابا دیگه! از دیشب تا حالا دارم لنگ می زنم!
 - ببینم! تو هنوز با دوستان در ارتباطی؟
 - با بعضیاشون! چیه؟ می ترسی برم دنبال الواطی؟
 - نه! همینجوری پرسیدم!
 - تو چی؟
 - آره! با اکثرشون در ارتباطم!
 - آخ جون! حتماً باید بعد از ازدواجم ارتباط تون رو حفظ کنی! اصلاً فکر منو نکن!
 نگین اومد که جوابشو بده که باز حاج حسن اومد تو سالن و هر دو جلوش بلند شدن که حاج حسن گفت:
 - بشینین بچه ها! راحت باشین! نگین جون مادرت رو ندیدی؟
 - نه بابا جون!
 - نمی دونم این تقویمم رو کجا گذاشتم! عمو جون شما تقویم دارین!
 - بعله عمو جون!
 بعد دست کرد جیبش و تقویم حاج عباس رو درآورد و داد به حاج حسن!
 حاج حسنم تقویم رو باز کرد و یه نگاهی بهش انداخت و گفت:

- خوبه! تو اون برج یه عید داریم! میشه نامزدیتون رو بندازیم اون شب!
خودکار داری عمو جون؟
- بعله عمو جون!
بعد از تو جیبش یه خودکار درآورد و داد بهش. حاج حسنم خودکار رو
گرفت و دوباره یه نگاه به تقویم کرد و گفت:
- بذار با سارا خانمم صحبت کنم، بعد!
دوباره بلند شد و رفت. این دو تام جلو پاش بلند شدن. وقتی از سالن رفت
بیرون، مهرداد به نگین گفت:
- عمو خیلی خوشحالن!
- آره! خیلی!
- حقم دارن! یه همچین دامادی گیر آوردن، اونم تو این دوره زمونه کم
چیزی نیس! خیلی بخت بلند میخواد!
نگین یه نگاهی بهش کرد و گفت:
- شانس آوردی که پسر عمومی وگرنه بهت نگاهم نمی کردم دیوونه! بذار یه
لیست از خواستگارانم بیارم تا تو بفهمی چه شانسی آوردی! حالام زیاد دلت رو
خوش نکن! معلوم نیست جوابم چی باشه!
- یعنی چی؟ با این سرعت که عمو جون دارن ترتیب کارا رو می دن، فکر
کنیم آخر امسال بچه مون رو می تونیم بذاریم مدرسه! بابا چه خبره آخه؟ من
امروز اومده بودم یه سلامی عرض کنم و برم! دارن شوخی شوخی منو می شونن
سر سفره عقد! کاشکی امروز وکیلیم رو با خودم آورده بودم آ! حداقل یه خرده
ازم دفاع می کرد!
- راست می گی مهرداد خان؟
- دروغم چیه!
- پس یه دقیقه صبر کن!

نگین از جاش بلند شد.

- کجا میری؟

- میرم به بابام بگم که شما هنوز فکراتون رو نکردین!

- آ...! نری آ!

- یه دقیقه صبر کن!

- آ...! دختر عمو جون شوخی کردم!

نگین اومد بره که مهرداد تند دستش رو گرفت و گفت:

- به خدا شوخی باهات کردم!

- من با کسی شوخی ندارم!

قیافه نگین جدی جدی شده بود!

- به جون تو شوخی کردم!

- ول کن می خوام برم!

- غلط کردم! غلط کردم! دختر عمو جون! تو که آنقدر بداخلاق نبودی!

- نمی شه! عصبانیم!

- خب چیکار کنم که عصبانیتت تموم بشه؟

- باید با این سیب محکم بزنم تو سرت!

بعد یه سیب بزرگ برداشت! مهرداد یه نگاهی به سیب کرد و گفت:

- من حرفی ندارم! می خوام بزنی بزنی اما فکر نمی کنی اگه سیب به این

بزرگی بخوره تو سر من جا به جا خونریزی مغزی می کنم، اون وقت دیگه واسه

تو شوهر نمی شم؟

- خیلی خب! با این شلیل می زنم!

- حالا نمی شه با گیلان بزنی؟ میوه میوه س دیگه! بیا! اینم گیلان درشت!

بزن!

- خیلی پروویی! باهات قهرم!

- وای قلبم! آخ قلبم! از قهر و این چیزا نگو که قلبم می گیره! یعنی دلم می شکنه!

- ازم یه خرده تعریف کن تا ببخشم!

- چشم! شما اول بشین تا من تعریف کنم!

- نه! همینجوری تعریف کن!

- آخه سرپایی که همیشه از کسی تعریف کرد!

- میرم آ!

- باشه! باشه! تعریف می کنم!

- تعریف کن!

- به به! چه دختری! به ماه رفته به پری، به طایفه مادری!

- از این تعریفا نمی خوام! اینا تعریف کشکيه!

- س از کدوم تعریفا می خوای؟! ÷

- از اونا که دیشب پای تلفن کردی!

- خیلی بهت خوش گذشته؟!!

- میرما! یالا!

- بابا آخه اینطوری که تو مثل شمر بالا سرم واستادی و هی تهدیدم می

کنی که طبع تعریفم گل نمی کنه! تازه تا آدم میاد گل کنه و هی بابات میاد و

سوییچ می خواد و خودکار می خواد و طبع منو خشک می کنه! حداقل بشین تا

بابات نیومده ازت تعریف کنم!

نگین خندید و نشست و گفت:

- خب یالا!

- بابا یه دقیقه صبر کن من حس بگیرم!

- یالا الان بابام می رسه!

- آ... به من چه که بابات می رسه! مگه حس تو جیب منه که هر وقت

خواستی درش بیارم؟! یه دقیقه صبر کن!

- خب الان یا بابام میاد یا مامانم!

- بابا هول نکن!

- زود باش!

- چشم! چشم! می گم!! چقدر امروز قشنگ شدی!

- خب!

خب یعنی چی؟!

- یعنی بقیه ش!

- می گم چه لباسای قشنگی پوشیدی!

- از خودم تعریف کن نه از لباسم!

- باشه! باشه! چه انگشت سبابه قشنگی داری!

- مسخره می کنی!

نه به مرگ بابام! آخه تو به آدم وقت نمی دی که! می گم جون من بیا با هم
دعوا نکنیم!

- آخه تو از اون حرفا می زنی منم ناراحت می شم!

- بابا شوخی بات کردم وگرنه من از خدامه که همین الان با تو بشینم سر
سفره عقد! اگه من می دونستم که یه همچین دختر عموی نازی دارم تا حالا صد
دفعه بابامو با عموم آشتی داده بودم! باور نمی کنی که من تو رو تا حالا ۱۰۰ دفعه
تو خوابم دیده بودم! شاید بتونم قسم بخورم که تقریباً خود خودت بودی!
راست می گی؟!

- به جون خودت که از جون خودم بیشتر دوست دارم!

- خب من از این تعریفا می گم دیگه!

- الان برات می گم بازم!

تو همین موقع حاج حسن از دور پیداش شد که نگین تند دستش رو از

دست مهرداد کشید بیرون! مهردادم یه نگاه به حاج حسن که داشت تقویم رو نگاه می کرد انداخت و آروم گفت:

- بیا! من اومدم گرم بشم باز بابات رسید! الان میاد میگه عمو جون مداد پاک کن داری؟! فکر می کنه من لوازم تحریری وا کردم! بلند شو برو دو سه تا خودکار و کاغذ و این چیزا براش بیار که ولمون کنه!
نگین خنده ش گرفته بود اما به زور خودش رو نگه داشت که حاج حسن اومد جلو هر دو بلند شدن.

- می گم عمو جون وقتی اومدی حاج عباس پیغومی چیزی ندادن!
- نه فقط سلام رسوندن!
- سلامت باشن. باشه احتمالاً فردا با هم دیگه صحبت می کنیم! نگین جون مامانت رو ندیدی؟!
- نه شما ندیدین شون؟

- چرا! یه دقیقه پیش اینجا بود! من برم بینم کجاس!
دوباره بلند شد و رفت. این دو تام بلند شدن که بعدش مهرداد گفت:
- بذار توام بیای خونه ما! مرتب بابام رو می فرستم که سراغ مامنم رو ازت بگیره! بابا بلند شو برو ببین مامانت کجاس آخه!

- خب! بازم تعریف کن!
- ول کن بابا! خشک شد طبعم! پاشم کم کم برم!
- خب پاشو برو!
- میگن به زن نباید اعتماد کرد همینه !! حداقل یه تعارفی برای ناهار بکن!
- مگه تو نیومده بودی یه سر بزنی و بری؟
- چرا اما تعارف که مجانیه!

الان مجانی نیست چون اولین تعارف رو بکنم و موندی!
- خب معلومه می مونم! مگه می شه تو رو ول کنم و برم؟! الان معده ام

خراب می شه!

- اهان از همینا بگو!

- شیکم گشنه که نمی شه از این چیزا گفت!

- خب یه سیب برات پوست می کنم بخور و بگو!

- ضعف می کنم از بس صبح از اول وقت میوه بهم دادی! الان معده م خراب

می شه!

نگین خندید و گفت:

- برم برات یه تیکه نون بیارم؟!!

- نه بابا! مرخصی بدین برم سر کوچه خودم یه ساندویچ برای خودم بخرم!

می خواین برای ناهار شماهام بخرم! شماها خجالت نمی کشین با این ثروت

تون به مهمون نون خالی تعارف می کنین؟!!

- جدی گرسنه ته؟!!

- نه! دارم جامو سفت می کنم که ببینم چقدر دیگه می تونم اینجا بمونم و

نگاهت کنم و باهات حرف بزنم!

نگین بهش خندید و گفت:

- وقتی این چیزا رو بهم می گی خیلی دوست دارم!

- تو باید همیشه منو دوست داشته باشی!

دوباره خندید و آروم آروم گفت:

- دارم اما این وقتا بیشتر!

- الهی من قربون اون...

یه دفعه سارا خانم اومد تو سالن که مهرداد تند اما آروم گفت:

- پیدا شد! پیدا شد! مامانت پیدا شد بالاخره!

نگین زد زیر خنده!

خلاصه اون روز آقا مهرداد نهار خونه نگین خانم اینا بود و بهش خیلی خوش

گذشت و دقیقه به دقیقه عشقش به دختر عموش زیادتر شد!
نگین خانمم با هر شوخی و تعریف مهرداد بیشتر عاشقش شد طوریکه یه
ساعت بعد از ناهار وقتی مهرداد از عموش و سارا خانم خداحافظی کرد و نگین
باهاش رفت تو حیاط برای بدرقه هر دو احساس کردن که خداوند برای همدیگه
خلقشون کرده!

وقتی مهرداد می خواست سوار ماشین بشه به نگین گفت:

- الان همون وقته که دارم مجبوری میرم !!

نگین هیچی نگفت و فقط غمگین نگاهش کرد که مهرداد گفت:

- یه چیزی بگم؟

- می خوام بازم شوخی کنی؟

- نه جدی می خام بگم!

- خب بگو!

- منم همین طور!

- احساس می کنم دیگه بدون تو زندگی برام بی معنیه!

- برای منم همین طور! مهرداد خیلی...

سکوت کرد.

- خیلی چی؟

- خودت می دونی!

- میخوام تو بهم بگی!

نگین بازم نگاهش کرد که مهرداد گفت:

- فردا عصری میام دنبالت!

- قبلش بهم تلفن کن. باید اجازه بگیرم!

- آروم برو!

- باشه!

بعد دوتایی یه نگاه دیگه بهم کردن و مهرداد سوار ماشین شد و ابرام آقا در رو براش باز کرد و رفت.



حالا بشنویں از حاج عباس و حاج حسن که فرداش چی کار کردن!

حاج عباس فرداش با نام خدا از خونه اومد بیرون و رفت بازار و سرش به کاسبی گرم شد تا یه ساعت از ظهر رفته. بعدش بلند شد و راه افتاد طرف مسجد. حاج حسنم همینطور. دوتایی تقریباً یه ساعت از ظهر گذشته بود که رسیدن تو مسجد و وضو گرفت و رفتن تو و چشم شون به همدیگه افتاد و بدون یه کلام حرف و سخن یه جا نزدیک همدیگه نشستن و نمازشون رو خوندن و بعدش حاج عباس بدون اینکه به حاج حسن نگاه کنه شروع کرد!

- خدا رحمت کنه حاج آقا بابا رو که الان چقدر روحش از من شاد و راضیه که می خوام با تو وصلت کنم! می دونم الان روحش اینجا حاضره!

حاج حسنم همون جور که یه جای دیگه رو نگاه می کرد تند جواب داد:

- تو بیحیا اگه میذاشتی الان جای روحش خودش اینجا حاضر بود!

- تو لا ایمان چشم منو دور دیدی و پیرمرد رو کشتی! خدا ازت نگذره!

- خدا از باعث وبانیش نگذره! عید قربون خوبه واسه نامزدی کافر؟!!

- همین دو هفته دیگه؟! آره از خدا بیخبر! به امید خدا! ایشالا!

- بی حرف پیش ایشالا!

- کجا بگیریم جشن رو ظالم!

- اگه تو جایی رو سراغ داری بگو مال مردم خور!

- من مال مردم خورم؟! من که چند تا خونواده رو اداره رو اداره می کنم؟!!

هتل بگیریم یا تو یه باغی چیزی؟!!

- پول منه بدبخت رو خوردی باغ باشه بهتره!

- یکی دو جا من سراغ دارم! اون با من!
- خیلی مایه رفتی دیروز! اینجوری حیف و میل کنی پول ارو دیگه! حداقل سی درصد جواهر ضرر میده!
- فدای سر برادر زاده ام! فدای یه تار موش! حاج محرم شرط گذاشته که خودش سی بیست درصد زیر قیمت ورداره اگر مگرون شد و رفت بالا که هیچ!
- چند تا مهمون دعوت کنیم روسیاه!؟
- هر چند تا که خواستی! تمام خرجش پا خودم چشم سفید!
- کسبه رو که حتماً باید گفت:
- خب می گیم! فوقش با خونواده شون بشن ۱۰۰-۱۵۰ نفر.
- کسبه بیان باید جلوشون حفظ ظاهر کرد! باید مردونه زنونه تو یه هتل بگیریم.
- خدا بزرگه یه کاریش می کنیم.
- هر وقت یاد اون می افتم که تو عید قربون ا تو نابردار نمیداشتی دو تا فال گوشت بدم دست مردم این جیگرم آتیش می گیره!
- منم هر وقت یاد این می افتم که تو آدم جلب تا حاج خانم خدا بیامرز چهار تا حبه قند می داد که با من نصف کنی و سهم منو بالا می کشیدی انگار یکی تو دلم رخت می شوره!
- من یه روز از عمرم مونده باشه این زهرم رو به تو میریزم!
- نذار حرمت خونه خدا یادم بره و همینجا خرخره ت رو بجوئم!!
- لا الله الا الله!
- استغفرالله!
- حالا هیچکدوم نگاه نمی کنن و فقط آروم آروم اینارو به هم میگن و مواظبن کسی اون طرفا نباشه.
- چقدر مهر این بچه می کنی نا خلف پسرا!

- هر چی خودش بخواد کینه ای!
- به سال تولدش بگم بنویسن خوبه!
- بنویسن!
- هم به سال شمسی هم قمری! کی رو می ترسونی!
- تو که اینقدر بریز به پاش می کنی واسه برادر زاده ات چرا نمیای حق و حقوق منو بدی و نامه اعمال رو سفید کنی
- برادر زاده ام از شیر مرغ تا جون آدمیزاد بخواد ازش مضایفه ندارم اما تا اون چند تا حجره رو از حلقومت در نیارم راحت نمی شینم!
- من که مثل تو ناخن خشک نیستم! اما اون با این فرق داره!
- حالا که همچین شدا من یه شاهی از برادر زاده ام مهریه نمی خوام که هیچی یه خونه م براش می خرم به نامش تا چشم تو آدم بخیل از حدقه در بیادا!
- خونه رو خودم می خرم و میندازم پشت قباله برادر زاده م که چند تا نوه برام بیاره مثل مغز بادوم که تو حیاط اون خونه بدون بازی کنن و من لذتش رو ببرم نظر تنگ!
- کارت نامزدی رو چیکار کنیم.
- بفرستیم خودشون انتخاب کنن بگیرن دیگه.
- کی بنویسیم.
- هر وقت بخوای.
- کجا.
- گرفتن یه شب شام بیاین خونه ما! من برادر بزرگ ترم.
- باید رفت خونه پدر دختر.
- چون من عموشم اگه بیاد اشکال نداره! باید حفظ ظاهر کرد!
- بعله! باید حفظ ظاهر کرد!
- پس گرفتن خبر بده!

- از خرج و این چیزا خبری نیس؟

- خیر! وکالت تام الاختار داری! از یه شاهی تا هر چقدر مختاری خرج برادر زاده م کنی اما راضی نیستم یه قرونش از گلوی تو نابکار پایین بره! والسلام.

- پاشو حجره بی صاحب مونده!

- تو ام پاشو! پس وکیلیم؟

- وکیلی!

- خداحافظ!

- خداحافظ!

اینا این جوری حرفاشونو زدن و قرارمداراشون رو گذاشتن و رفتن سر حجره شون. از اون طرف مهرداد صبح طبق معمول رفت کارخونه اما دیگه کارخونه براش کارخونه سابق نبود که بدون انگیزه توش کار کنه! بیدار شدن براش یه معنی دیگه داشت! صبح براش یه معنی دیگه! کار براش یه معنی دیگه! خلاصه دنیا رو یه جور دیگه می دید و اینا همه بخاطر عشق بود! عشق به دختر عموش.

نگینم همین طور! رنگ دنیا براش عوض شده بود! عشق مهرداد مثل آبرنگی بود که دنیاش رو رنگ آمیزی کرده بود و داشت با آجر براش یه کاخ رویایی می ساخت که دیواراش اینقدر محکم بود که هیچ زلزله ای نمی تونست خرابش کنه. خلاصه اون روز آقا مهرداد ما تو کارخونه صبر کرد صبر کرد تا ساعت ۱۱ و یه تلفن زد به دختر عموش و تا جواب داد گفت:

- سلام به مدیر خوشگل و قشنگ شرکت صادرات و واردات و با این جمله قشنگ یه روز قشنگ رو به دختر عموش هدیه داد، نگینم که مست شادی شده بود گفت:

- سلام! زود بگم که دلم برت تنگ شده.

- شما یه کارمند ساده تو شرکتتون نمی خواین؟

- کسی رو سراغ داری؟
- خودم!
- شما که صاحب شرکتین پسر عمو جون!
- من آبدار چی شمام دختر عمو جون!
- اما با کمال تاسف باید خدمتتون عرض کنم که نمی تونم استخدامتون کنم!
- چرا؟ برای آبدارخونه تون مدرک فوق لیسانس کمه؟
- نه! بابام اجازه نمیده تو شرکت مرد استخدام کنم!
- پس تو بیا اینجا استخدام شو.
- چه پستی بهم میدی؟
- شما می شی مسئول حفظ بنیه و حراست از اعصاب مدیر عامل! یه جا می شینین و بنده فقط شما رو نگاه می کنم! چطوره؟
- عالیه!
- خب حالا تا یک بعد از ظهر شارژ شدم! برو به کارت برس!
- منم همینطور! مرسی از تلفنت.
- ولی چی می شه!
- چی چی میشه؟
- زندگی با تو تنهای تنها!
- نگین سکوت کرد و فقط تو لذت شنیدن جمله های مهرداد غرق شد!
- مهردادم با یه جمله کوتاه و دوکلمه ای دیگه راحت تلفن رو قطع کرد و رفت سر کارش.
- ساعت حدود پنج ونیم بود که رسید به خونه و یه تلفن به نگین زد که ساعت هفت آماده باشه. نگینم از حاج حسن اجازه گرفت و به مهرداد گفت که منتظر شه و خداحافظی کردن و مهرداد یه دوش گرفت و اومد پایین که حاج

عباس گفت:

- امروز میرین دیدن عمه خانم؟
- بعله آقا جون.
- حناق!
- یعنی حاج آقا!
- از قول من سلام خدمتشون برسونین و بگین کارت ا که حاضر شد هر چند تا خواستن می فرستم خدمتشون.
- چشم!
- فردام یه قراری با دختر عموت بذارین و برین بهارستان کارت سفارش بدین.

کارت عروسی آقاجون؟

- نه! نامزدی! حالا کو تا عروسی!
- چشم آقاجون اما کارخونه رو بسپارم دست معاونم عیبی نداره؟
- یکی دو بار نه!
- آقاجون چند تا کارت سفارش بدیم؟
- شیشصد هفتصد تا کافیه! همونجام واستین بگیرین که کار دو بار نشه!
- ششصد هفتصد تا؟!
- خب آره!
- برای نامزدی؟
- خب آره! مگه چیه؟!
- آقا جون مگه ما چقدر فامیل داریم؟ اونم برای یه نامزدی!
- نمی شه بچه جون! باید همه رو دعوت کرد!
- اون وقت این همه آدم رو کجا جا بدیم؟
- یه باغی من سراغ دارم. اونجا رو می گیرم!

- آقا جون همیشه حالا صد، صد و پنجاه نفر دعوت کنیم و همینجا تو خونه نامزدی بگیریم؟

- نه! نمی شه!

- ای بابا! ششصد نفر! برای نامزدی؟!!

- تو به این کارا کار نداشته باش! برو زودتر حاضر شو دختر عموت منتظره! از اون طرفم حاج حسن به نگین گفت که فردا نره شرکت و با مهرداد برن کارت سفارش بدن. موقعی که گفت ششصد هفتصد تا کارت لازمه، نگین با تعجب گفت:

- هفتصد تا؟! برای چی آقا جون؟

- باید همه رو وعده بگیریم!

- آخه برای یه نامزدی؟

- بعله! ما آبرو داریم!

- آقا جون آبرو که به این چیزا نیس! معمولاً مراسم نامزدی رو ساده و مختصر برگزار می کنن و یه عده فامیل نزدیک و دوستان رو دعوت می کنن!

- نمی شه! نمی شه! باید همه رو دعوت کرد! فقط به عمه خانم سلام برسون و بگو بابام گفت هر وقت کارت آ حاضر شد می دم خدمت شون!

نگینم یه چشم گفت و رفت تو اتاقش که آماده بشه. ساعت حدود هفت بود که مهرداد رسید در خونه شون و زنگ زد و رفت تو حیاط همونجا با حاج حسن و سارا خانم سلام و احوالپرسی کرد و بعدش با نگین که از قبل آماده شده بود، حرکت کردن و رفتن. به محض اینکه از کوچه شون اومدن بیرون نگین گفت:

- خبر داری برای نامزدی می خوان چند نفر رو دعوت کنن؟

- آره! همه ش ششصد هفتصد نفر رو!

- همه ش؟! منظورت چیه؟

- من فقط خودم حدود ششصد نفر مهمون دارم!

- راست می گی؟

- بعله!

- کی آ هستن؟!

- تمام کارمندای کارخونه و کارخونه های اطراف و نمایندگی و خریداران تولیدات کارخونه و...

- شوخی نکن مهرداد!

- بابا من هر چی به بابام گفتم آخه یه نامزدی گرفتن این همه مهمون لازم نداره به خرجش نرفت که نرفت!

- منم به بابام گفتم اما گوش نگرده!

- نمی دونم این همه آدم رو از کجا می خوان بیارن! خوبه ازدواج فامیلی یه و اقوام مشترک!

- وای! حتماً بابا اینا می خوان تمام بازاریا رو دعوت کنن! می دونی مهرداد چی می شه! من اصلاً اینطوری دوست ندارم!

بعد ساکت شد و یه لحظه بعد گفت:

- اعصابم خرد شد مهرداد! من اصلاً اینطوری نمی خواستم!

مهرداد برگشت نگاهش کرد و تا دید تو چشمش اشک جمع شده هول شد و ماشین رو زد یه گوشه و ایستاد و گفت:

- آ آ آ...! داری گریه می کنی؟! وای وای! چه دختر عموی نازک نارنجی ای! هوو! هوو! هنوز هیچی نشده عروس خانم گریه ش گرفت!

- اذیت م نکن مهرداد! ناراحتم!

مهرداد آروم با دستمال اشک های دختر عموش رو پاک کرد و بعد آروم و با مهربونی بهش گفت:

- می خوام به بابام بگم ما یه نامزدی معمولی و ساده می خوایم و محکم

جلوش واستم؟!

- نه! درست نیست! خودمم نمی دونم چیکار باید بکنیم!

- تو غصه نخور من درستش می کنم!

- چه جوری؟!

- به عمه جون که بگیم اون درستش می کنه!

نگین یه نگاه به مهرداد کرد و گفت:

- یعنی می تونه؟!

- آره بابا! نگران نباش! بابام رو حرف عمه جون حرف نمی زنه! خیالت راحت

باشه! عروس خانم به این خوشگلی که نباید گریه کنه! باید همه اش بخنده! حالا بخندا!

- آخه می ترسم!

- تو بخند، همه چی درست می شه! بخندا!

نگین صورتش رو پاک کرد و خندید که مهرداد گفت:

- آفرین! دوباره خوشگل شدی! هر چند وقتیم که گریه می کنی ناز می شی

اما وقتی می خندی نازتر می شی! تا منو داری غم نداشته باش! من هر جوری که تو خواستی برنامه رو درست می کنم!

اینا رو که مهرداد با صدای آروم اما محکم گفت، نگین یه احساس امنیت و

عشق شدید کرد و هر چقدر که مهرداد رو دوست داشت چند برابر شد و آروم دست مهرداد رو گرفت و گفت:

- مرسی!

مهردادم یه نگاه با عشق بهش کرد و دوباره حرکت کردن و جلو یه شیرینی

فروشی واستادن و یه جعبه شیرینی گرفتن و دوباره راه افتادن و یه خرده بعد

رسیدن به خونه عمه خانم و پیاده شدن و زنگ زدن که ثریا خانم جواب داد و در

رو باز کردن و این دو تا رفتن تو. عمه خانم تا این دو تا رو با هم دید و زود به

ثریا خانم گفت یه اسفند براشون دود کنه و خودش رفت به استقبال شون! تو راهرو تا بهم رسیدن و نگین و مهرداد سلام کردن!

– به به! عروس خانم! شاه داماد! سلام به روی ماه تون! خوش اومدین! خوش اومدین! خوش اومدین! ایشالا به مبارکی! بفرمایین! بفرمایین!

نگین و مهرداد هر دو دوییدن و عمه خانم رو بغل کردن و ماچ کردن و سه تایی رفتن تو که ثریا خانم با اسفند رسید و دود اسفند رو دور سر هر دو تاشون چرخوند و به هر دوشون تبریک گفت. وقتی سه تایی نشستن مهرداد گفت:

– عمه جون دست تون درد نکنه که عجب سلیقه خوبی دارین!

– چطور مگه؟!

– چه عروس خوشگلی برام در نظر گرفته بودین و من خبر نداشتم!

مرسی عمه جون! مرسی! برای نگینم داماد خوش تیپ و آقایی در نظر گرفته بودم. همیشه م حواسم به هر دو تون بود و منتظر فرصت! دیگه وقتش رسیده بود! می دونستم تا همدیگه رو ببینین و دل به هم می بازین! نگینم با خجالت از عمه خانم تشکر کرد که مهرداد گفت:

– فقط دست مون به دامن تون عمه جون!

– چی شده؟!

– بابا اینا می خوان برای نامزدی ششصد هفتصد نفر مهمون دعوت کنن!

– ششصد هفتصد نفر؟! برای نامزدی؟

– بعله عمه جون!

یه مرتبه دوباره اشک تو چشمای نگین جمع شد که مهرداد تند گفت:

– بیا! ببین این طفل معصوم رو تو روزای عروسی چند بار به گریه انداختن!

عمه خانم با لبخند رفت پیش نگین و بغلش کرد و گفت:

– عزیزم! دختر که نباید به خاطر یه همچین چیزایی گریه کنه! حالا شما دو تا خیلی مسائل سر راه تون دارین! اگه قرار باشه با هر چیز کوچیک اینطوری به

گریه بیفتی که پس فردا می خوام چیکار کنی؟

نگین همونجور که گریه می کرد گفت:

- آخه عمه جون من مراسم نامزدیم رو همیشه یه جور دیگه تصور می کردم!

دلم می خواست مثلاً دوستای خودم و دوستای شوهرم جمع باشن و بگیریم و بخندیم و موزیک و این چیزا باشه! حالا اگه قرار باشه این همه آدم تو یه مراسم نامزدی باشن چه جوری میشه؟ ماهام که تو فامیل داریم ازدواج می کنیم! یعنی اقوام هر دومون یکی هستن پس بابا اینا کی آرو می خوان دعوت کنن؟! حتماً کسبه بازار و کسایی که باهاشون معامله دارن! او نارو هم که شما می دونین چه خصوصیتی دارن! اون وقت مجلس نامزدی تبدیل می شه به چی؟

- می فهمم چی می گی اما غصه نخور! من درستش می کنم!

- راست می گین عمه جون؟

- آره عزیزم! خیالت راحت باشه!

تو همین موقع مهرداد با خوشحالی گفت:

- دیدی بهت گفتم عمه جون درستش می کنه!

بعد برگشت طرف عمه خانم و گفت:

- اما عمه جون بابام گفته ششصد هفتصد تا کارت سفارش بدم!

- شماها کاری تون نباشه! من خودم باهاشون صحبت می کنم! حالا دیگه

خوشحال و شاد باشین! مثلاً عروسیه ها!

- عمه جون این نگین هی گریه می کنه! بچه یکی یه دونه س دیگه! لوس و

ننر بارش آوردن!

نگین زد زیر خنده! تو همین وقت ثریا خانم براشون شربت آورد و یکی یه

لیوان برداشتن که عمه خانم گفت:

- حالا شما به مشکلاتی برخورد می کنین! ولی اینا هیچی نیس! اصل کار

خودتونین! شما دو نفر! وقتی همدیگه رو دوست داشته باشین، بقیه ش حرفه! اگه پشت به پشت هم و دست به دست هم بدین، مشکلی نیس که نتونین حلش کنین! خوشبختانه، هم داداش عباس نگین رو خیلی دوست داره و هم داداش حسن تو رو!

- شما از کجا می دونین عمه جون؟

- اینا مرتب تلفنی با من حرف می زنن! من از همه چی خبر دارم! خدا رو شکر این یکی درسته! هر دوشونم از این وصلت راضی راضین! این خیلی مهمه! فقط مسئله کدورت بین شونه!

- عمه جون اینا سر چی آنقدر از همدیگه ناراحتن؟

- شماها کاری به این چیزا نداشته باشین! برادرن دیگه! خودشون می دونن! حالا شما قراره کی برین برای کارت؟

- فردا صبح!

- برای خرید عروسی کی میرین؟

نگین یه نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- نمی دونم!

- باید برین دیگه! دیر می شه ها! لباس عروسی باید سفارش بدین! حلقه بخرین! آیینه و شمعدون بخرین! خیلی کار دارین! بعدشم باید بیشتر با هم باشین تا اخلاق همدیگه دست تون بیاد! این خیلی مهمه! ایشالا وقتی عروسی کردین، باید تحت نظر پزشک بچه دار بشین! پسر عمو دختر عموین! خواستون جمع باشه!

نگین و مهرداد هر دو رفتن تو فکر! مسئله مهمی بود! خلاصه یه ساعتی خونه عمه خانم بودن و بعدش بلند شدن و خواستن برن. عمه خانم خیلی اصرار کرد که شام اونجا باشن اما مهرداد یواش به عمه خانم رسوند که می خواد نگین رو شام ببره بیرون. عمه خانم دیگه اصرار نکرد و اینام خداحافظی و تشکر

کردن و اومدن بیرون و سوار ماشین شدن و حرکت کردن که نگین گفت:

- مهرداد!

- بعله؟

- می گم آ!

- بفرمایین!

- می گم اگه ما نتونیم بچه دار بشیم چی؟

- یعنی منظورت اینه که ممکنه بچه مون منگل در بیاد؟

- خدا نکنه!

- پس چی؟

- می گم یعنی!

- اگه خدا خواست و تونستیم که چه بهتر! اگر نشد، من حاضر نیستم

دختر عموم رو ول کنم!

- یعنی حاضری بچه دارنشی اما با من ازدواج کنی؟

- آره!

نگین بازم احساس خوشبختی کرد! احساسی که فقط آدمایی می تونن درکش کنن که یکی واقعاً دوست شون داشته باشه! و این احساس رو با هیچی نمی شه سنجید جز با همون احساس!

- کاشکی تو رو زودتر دیده بودم مهرداد!

- تقصیر این بابا ایناس! خودشون که با هم قهرن و از موهبت برادری استفاده نکردن هیچ، ما ها رو هم از همدیگه جدا کردن! مجسم کن که مثلاً ده دوازده سال پیش بود و تو دوازده سیزده سالت بود و من هیفده هیجده سالم! بعد بابا و عمو اینا با بقیه جمع می شدن تو یه مهمونی و اونا سرشون به حرف زدن گرم می شد و ما بچه هام می رفتیم دنبال بازی مون!

- وای که چقدر خوب بود اون موقع ها!

- تو یادته؟

آره! همه جمع می شدیم خونه یکی و با همدیگه بازی می کردیم. اون وقتا بچه ها یه چیزای از تو برام تعریف می کردن! مثلاً می گفتند وقتایی که ما نیستیم عمو مهمونی می ده تو چه شیطونیا می کنی! راستش اون وقتا خیلی دلم می خواست تو رو ببینم! حتی چند بار از مامانم پرسیدم که مثلاً عکسی چیزی از تو داره یا نه که می گفت نه! از بچه های دیگه هم پرسیده بودم اما اونام ازت عکس نداشتن! خیلی دلم می خواست تو رو ببینم! همیشه یه احساس عجیب نسبت به تو داشتم! تو چی؟

- منم دلم می خواست تو رو ببینم! بچه ها ازت خیلی چیزا می گفتن و منم خیلی دلم می خواست ببینمت!

- چی از من می گفتن؟

- می گفتن یه دختر دایی داریم به اسم نگین که زشته و همیشه دماغش آویزونه رو لبش و موهاش ژولیده پولیده س و زیر ناخنش کبره بسته! منم دلم می خواست یه همچین دختر عموی دماغویی رو ببینم و یه دستمال بهش بدم که دماغش رو بگیره!

- مهرباد می زومت آ!

- آهان راستی! اینم می گفتن که دست بزنی داره و همه ش ماهارو کتک می

زنه!

- حالا راست بگو!

- راست گفتم!

- بگو به جون تو!

- آنمی گم دیگه!

- پس جون من راستش رو بگو!

مهرباد همونجور که رانندگی می کرد یه نگاه به نگین انداخت و گفت:

- می گفتن یه دختر دایی خوشگل و ناز داریم به اسم نگین که خیلیم
مهربونه! بعدشم به من می گفتن که خیلی شیطونه و هر جا که باشه، اونجا پر از
شادی می شه! راستش یه بار بهت سلام رسوندم اما!...

- تو؟!

- آره!

- کی؟!

- ولش کن!

- نه! نه! بگو!

مهرداد یه خرده صبر کرد و بعد گفت:

- راستش همون حدود هیجده نوزده سالم بود! خیلی تعریف تو رو شنیده
بودم. یعنی مهران، پسر عمه بتول ازت خیلی تعریف می کرد! اما من نمی
فهمیدم که عاشق تو شده! یه روز بهش گفتم از طرف من به نگین سلام برسون.
گفت باشه، چند وقت بعدش که دیدمش ازش پرسیدم سلام منو رسوندی؟ گفت
آره! گفتم چی گفت؟ گفت جواب نداد! منم خیلی ناراحت شدم و فکر کردم
خودتو خیلی می گیری! یه چند وقت بعدش بازم به فکر افتادم که شاید بتونم یه
جوری با تو ارتباط برقرار کنم. برای همینم دوباره به مهران گفتم بهت سلام
برسونه و بگه جواب سلام سلامه! اما تا اینو بهش گفتم یه خرده من کرد و
بعد گفت مهرداد راستش اونا از شماها خوششون نمیاد!

یه مرتبه نگین که خیلی عصبانی شده بود داد زد و گفت:

- مهران اینا رو گفت؟!

- آره!

- عجب آدم بدیه ها! خوب شد بهش جواب رد دادم!

تا نگین اینو گفت و مهرداد محکم زد رو ترمز که نزدیک بود ماشین عقبی
بزنه بهش! بعدش یه نگاه به نگین کرد و گفت:

- مگه اومده بود خواستگاریت؟
- حرکت کن دارن بوق می زنن!
- مهرداد حرکت کرد که نگین گفت:
- خواستگاری نیومد! اول عمه بتول با پدرم صحبت کرد و پدرمم با من! اما
- من ازش خوشم نمی اومد! برای همین جواب رد دادم!
- عجب جونوریه این مهران!
- بعدشم اون هیچ وقت از طرف تو به من سلامی چیزی نرسوند!
- ای نامرد! پس همه حرفاش دروغ بود؟!
- مگه دیگه چی گفته؟!
- اون وقتاً می گفت تو عاشقشی اما اون تو رو دوست نداره!
- عجب آدم مزخرفیه! اون وقتام ازش خوشم نمی اومد! تازه دوبارم اومد
- جلو! یه پیغام فرستاد، یه بارم خودش اومد!
- کجا اومد؟!
- شرکت! همین چند ماه پیش!
- خب؟!
- هیچی یه روز شرکت بودم که منشیم زنگ زد و گفت پسر عمه تون
- اومدن و می خوان شما رو ببینن! منم گفتم بیاد تو. چقدر ازش پذیرایی کردم
- کوفت خورد روا!
- خب؟!
- هیچی دیگه! یه نیم ساعت که نشست صحبت رو پیش کشید! راستش
- اون موقع دلم براش می سوخت! برای همینم خیلی ملایم باهاش حرف زدم که
- دلش نشکنه! ازش خیلی تعریف کردم اما گفتم من فعلاً خیال ازدواج ندارم! نه با
- اون نه با کس دیگه! اینطوری گفتم که غصه نخوره! بالاخره فامیل بود!
- خب؟!

- بعدش بلند شد و رفت! یعنی بهم گفت ممکنه وقتی نظرم عوض شد در
 مورد پیشنهادش فکر کنم! منم گفتم آره؟!
 - خب چرا امیدوارش کردی؟!
 - آخه نمی شد که یه جواب سرد بدم! بالاخره پس عمه م بود! دلم نمی
 خواست عمه ازم ناراحت بشه!
 - ای بابا! من دیدم اون شب روضه که رفتیم از عمه بتول خداحافظی کنم یه
 جوری بودا! نگو جریان این بوده!
 - باهات چه جوری بود؟!
 - خیلی سرد! خودمم تعجب کردم!
 - میرم به بابام میگم!
 - چی رو به بابات میگی؟!
 - همینا رو دیگه!
 - که بچگی من بهت سلام رسوندم و اون نیومده بهت بگه؟!
 - نه بابا! اینکه عمه بتول از ازدواج ماها راضی نیست!
 - نمی خواد بابا! بیخودی مساله رو بزرگ نکن!
 یه دفه نگین یه نگاه به جلو کرد و بعد با لبخند گفت:
 - پسر عمو؟!
 - بعله؟!
 - شما کجا دارین تشریف می برین؟
 مهرداد یه حالت شیطانی به صورتش داد و گفت:
 - دارم شما رو می دزدم!
 - خب!
 - می دزدم دیگه!
 - خب؟!

- بعد با خودم می برمت یه رستوران شیک!
- خب؟!
- بعد با هم یه شام عالی می خوریم!
- خب؟!
- بعد می شه یه شب فراموش نشدنی!
- اون وقت جواب بابامو چی میدی؟!
- اون وقت دیگه خودت جواب باباتو می دی! من برات یه شب فراموش نشدنی می سازم! دیگه جواب بابات با خودت! دوتا کار که نمی تونم با هم بکنم!
- عادلانه نیست!
- خب جواب بابای خودمم با من! خوبه؟!
- جدی خیلی خوب میشد اگه می تونستی منو بدزدی!
- بعد کجا می بردمت؟!
- هر جا!
- اصلاً رومانتیک نیستی!
- حالا مثلاً اگه خر بشم و بخوام بدزدمت تو مقاومت می کنی؟
- نگین همونجور که جلوش رو نگاه می کرد فقط خندید!
- خب؟!
- می خوای ازم مدرک شفاهی بگیری که بعد از ازدواج علیه من ازش استفاده کنی؟
- دِ دیگه اگه بخوام بدزدمت باید بفهمم خودت راضی هستی یا نه؟!
- هر وقت خواستی بدزدی می فهمی!
- خیلی زرنگیا!

- پس چی؟! دختر حاج آقا حسنم دیگه!
- دختر حاج آقا حسن رسیدیم! از این رستوران خوشت میاد؟
- صبر کن اول یه زنگ به بابام بزنم! چه شجاع شدی تو؟!
- نامزدیم دیگه! بعدشم عمو خودش گفت با هم بریم این ور اون ور!
- نگین موبایلش رو در آورد و زنگ زد خونه و از حاج حسن اجازه گرفت و اونم گفت برین. بعدش دو تایی پیاده شدن و ماشین رو قفل کردن و رفتن تو رستوران سر یه میز نشستن.
- تا حالا اینجا اومدی پسر عمو؟
- یکی دوبار.
- تنها؟
- می خوامی مچ بگیري دختر عمو که پس فردا ازش بر علیهم استفاده کنی؟
- خیلی زرنگیا!
- پسر حاج آقا عباسم دیگه!
- پسر حاج آقا عباس اگه نمی دونی بدون! منم یکی دوبار اینجا اومدم!
- دروغ می گی!
- به جون تو!
- اگه راست میگی بگو ببینم دستشویی ش کجاست؟!
- عجب برهانی می خوامی!
- حالا بگو کجاس!
- اون گوشه!
- منم بگو که فکر کردم دارم سورپرایزت می کنم! حالا با کی اومدی؟
- بگم ناراحت نمی شی؟!
- برای چی ناراحت بشم؟
- با مهران اینا! دخترای عمه عصمت و پسرش و مهران و خواهرش!

- دختره زشت ایکییری!

- به من می گی؟! تو که گفتی ناراحت نمی شی!

- نه بابا به تو نبودم! به خواهر مهران بودم! اما شماهام خوب جولونی دادین!!

- چهارشنبه سوری اومدیم! یه بارم با بابا اینا اومدم.

- حالا بگو ببینم کیا خواستگارت هستن؟

- خیلایا! اسمای همه شون که یادم نیست!

- آ...! یکی شون داره میاد ازت جواب بگیره!

- تو همون موقع گارسون از پشت سر نگین اومد که سفارش بگیره و تند مهرباد به نگین گفت:

- جوابشون رو بده لطفاً!

- نگین یه مرتبه سرخ شد و گفت:

- من استیک می خورم!

- بعد یه چشم غره به مهرباد رفت. مهرباد سفارشش رو داد و گارسون رفت که نگین گفت:

- ترسیدم به خدا! خیلی بدی مهرباد!

- آخه تو هی برای من کلاس میداری!

- خب تو پرسیدی!

- وقتی من می پرسم توام باید تواضع و شکسته نفسی کنی!

- تواضع کنم چی بگم؟! بگم نه بابا من کجا خواستگار کجا؟!!

- خب خواستگار زیاد دارم دیگه!

- اگه من تو رو سر سفره عقد قال نداشتم نگین خانم!

- نگین خندید و گفت:

- غلط می کنی! بابام باهات کاری نداشته باشه عموم می کشدت!

- هنوز هیچی نشده تهدید به قتل می کنی؟!
 - پس چی؟!
 - حالا اگه سر عقد نیام جدی چیکار می کنی؟
 - قهر می کنم بازم!!
 - خب! خب! چه دختر لوسی هستی تو!! دارم باهات شوخی می کنم!
 - از این شوخیا باهام نکن!
 - حتماً الان باید ازت تعریف کنم تا آشتی کنی؟!
 - خب بد نیست تعریف کن!
 - برو بابا دلت خوشه!
 - بی ادب!
 - خب ببخشین!
 - ولی جدی من خیال ازدواج نداشتم! یعنی نظرم این بود که دخترا نباید زود ازدواج کنن! آخه دلیلی نداره که زود ازدواج کنن!
 - خلیلیم داره! هزار ویه دلیل داره!
 - دلیلش چیه؟!
 - اولیش اینکه احوال معلوم نیس! یه مرتبه می ببینی یه قانون وضع کردن دخترایی که شوهر نکردن باید برن خدمت! اون وقت وا مصیبتا از تو سربازخونه! ببین چه خبر می شه! ما مردا یه زن می گیریم و تک می بریمش تو یه خونه و خونه رو میذاره رو سرش! اون وقت حساب کن ۷۰۰ - ۸۰۰ تا رو بخوای تو یه پادگان جمع کنی!

بعد یه نگاهی به نگین کرد و گفت:

 - اما چه پادگانی میشه ها؟! اون وقت تکلیف نظام وظیفه چی میشه! پسرا دسته فوج فوج هجوم میارن واسه خدمت! اونم چی؟! جای دو سال سه سال چهار سال! اصلاً اگه تا آخر عمرم ترخیص شون نکنن صدا از یکیشون در نمیاد!

- پس ببین! وجود زن همه جا نعمت و برکته!

- خدا جون قربون اون برکت برکت برم که!...

- زهر مار پرو نشو! بهت خندیدم!

- حالا فردا چه ساعتی پیام دنبالت؟!

- برای کارت؟!

- آره!

- ده خوبه؟

- خوبه.

خلاصه این دوتا با شوخی و خنده شام شون رو خوردن و بعدش مهرداد نگین رو رسوند دم خونه شون و خودشم رفت خونه، لیلا خانم و حاج عباس تو سالن نشسته بودن که مهرداد سلام کرد:

- سلام آقا داماد!

- سلام عزیزم! خوش گذشت؟

- جای شما خالی!

- بیا بشین کارت دارم.

- چشم باباجون.

مهرداد رفت نشست که حاج عباس گفت:

- راستش من خیلی فکر کردم و دیدم برای نامزدی یه مجلس ساده بگیریم

بهتره!

مهرداد فهمید که عمه خانم کار خودشو کرده! برای همینم گفت:

- بعله آقاجون! خیلی بهتره!

- آقاجون و درد به گور... لا اله الا الله!

- یعنی حاج آقا!

- شما فردا یه ۲۰۰ تا کارت سفارش بده. فکر کنم ۲۰۰ تا کافیه!

- تازه ۲۰۰ تام زیاده!
- نه دیگه بالاخره باید چند تا بزرگتر تو مجلس باشن یا نه؟!
- البته آقاجون یعنی حاج آقا!
- با دختر عموت قرار فردا رو گذاشتی؟
- بعله آقاجون. ساعت ده قراره برم دنبالش.
- ده که دیره! شما باید جوری حرکت کنین که هشت اونجا باشین!؟
- باهامون گرون حساب می کنن!!
- برای چی؟!
- دامادی که ساعت هشت صبح بره برای کارت چاپ کردن معلوم میشه که
- چقدر پیه س! یارو دولا پهنا باهاش حساب می کنه!
- پسر یه وقت جلو عموت از این شوخیا نکنیا!
- نه آقاجون جلو شما میگم!
- در هر صورت ۲۰۰ تا کارت بگیرین!
- چشم! فرمایش دیگه ای ندارین؟
- نه بابا جون. به مدیر کارخونه زنگ زدم و گفتم فردا نمیای!
- ممنون آقا جون! مامان شما امری ندارین؟
- نه عزیزم. برو استراحت کن.
- پس فعلاً با اجازه.
- مهرداد رفت بالا تو اتاقش که کاراشو بکنه و بخوابه. از اون طرفم وقتی نگین
- رسید خونه دید حاج حسن و سارا خانوم تو سالن نشیتن. رفت جلو و سلام کرد
- که حاج حسن گفت:
- سلام بابا! بپر برو بخواب که صبح زود بیدار شی!
- برای چی آقاجون؟
- کارت دیگه!

- ساعت ده مهرداد میاد آقاجون!
 - ده! ظهره که! اونوقت کی چاپ می کنن؟!
 - آقاجون الان سه چهار ساعته کارت چاپ می کنن!
 - بسیار خب! فقط فردا کلکش رو بکنین که پسر عموت باید سر کارخونه
 باشه! بعدشم من فکرامو کردم دیدم واسه نامزدی همون ۲۰۰ نفر مهمون کافیه!
 نگین خیلی خوشحال شد و گفت:
 - بعله آقاجون زیادم هست!
 - خب! خب! پس برو بخواب که صبح سر حال باشی! به معاون شرکتیم زنگ
 زدم و گفتم فردا نمیای!
 - ممنون آقاجون!
 - برو بابا! برو بخواب!
 نگینم به هر دو شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش و کاراشو کرد و با یه دنیا
 امید و آرزو و رویاهای خوب گرفت خوابید!
 فردا صبحش مهرداد از خواب بیدار شد و کاراشو کرد و رفت پایین برای
 صبحونه. حاج عباس رفته بود بازار. مهرداد صبحونه ش رو خورد و وقتی خواست
 حرکت کنه لیلا خانم صداش کرد و یه ورق کاغذ داد دستش و گفت:
 - اینو بابات داده. متن کارت و تاریخ و آدرس رو برات نوشته که اشتباه
 نکنی!
 - ممنون مامان جون. من برم که دیرم نشه!
 - برو مامان به سلامت.
 مهرداد سوار ماشین شد و حرکت کرد و ۲۰ دقیقه بعد رسید جلوی خونه
 عموش اینا و پیاده شد و زنگ زد. نگینم که حاضر شده بود تا خواست از سارا
 خانم خداحافظی کنه مامانش گفت:
 - بیا مامان جون! اینو بابات داده بدم بهت. متن و تاریخ نامزدی و این

چیز اس.

- مرسی مامان جون . فعلاً خدا حا فظ.

- به سلامت. سلام به مهرداد برسون.

- بزرگیتون رو می رسونم . خداحافظ.

نگین خانم از خونه بیرون اومد و تا مهرداد رو دید گفت:

- سلام. همیشه اینطوری هستی "ont ime"؟

- سلام همیشه!

- آفرین پسر خوب! بریم که دیر نشه!

دوتایی سوار شدن که مهرداد کاغذی رو که حاج عباس براش نوشته بود در

آورد و داد به نگین و گفت:

- بخون ببین بابام تاریخ و اینا رو چی نوشته که اونجا اشتباه نکنیم!

- اتفاقاً بابای منم برام نوشته.

- آره باید حواسمون باشه که ساعت و تاریخ و آدرس درست باشه! راستی

بابام گفت قراره تو یه باغ نامزدی رو بگیرن! تو می دونی کجاس؟

- نه! خبر ندارم!

- حالا بخون ببینم کجاس!

نگین کاغذ حاج عباس رو باز کرد و شروع کرد به خوندن که مهرداد گفت:

- کجا هس؟

نگین هیچی نگفت:

- کجاس باغه؟!

بازم نگین هیچی نگفت که مهرداد نگاهش کرد و تا صورتش رو دید فهمید

باز یه چیزی شده!

- چی شده نگین؟!

نگین یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- بیا خودت ببین!

مهرداد ماشینو یه گوشه پارک کرد و با تعجب کاغذ رو گرفت و شروع کرد
بلند بلند خوندن!

سم الله الرحمن الرحيم

با نهایت مسرت و شادی. پیوند این دو غنچه نو شکفته را به اطلاع عموم
اقوام و دوستان و آشنایان می رسانیم. موجب کمال سعادت و خوشبختی است
که محفل ما را با قدوم پر برکت خود مزین فرموده. این زوج سعادت مند را از
دعای خیر بهره مند نمایید. با آرزوی توفیق برای شما و این زوج خوشبخت.
خاندان حاج عباس جوکار

خاندان حاج حسن جوکار

پدر زوج پدر زوجه

ساعت حضور: ۸ شب الی ۱۲ شب به صرف چای و شربت و شیرینی و شام
انشا الله.

اینا رو مهرداد خوند و بعد گفت:

- به به! به به! واقعاً نمی دونستم بابام آنقدر در نویسندگی متون تسلط داره!
به به! ببینم بابای تو چی نوشته! حتماً اونم همینقدر با استعدادده چون بالاخره ژن
هردوشون یکی یه!

نگین تند کاغذی رو که مامانش داده بود در آورد و یه نگاه بهش کرد بعد با
ناراحتی دادش به مهرداد که اونم شروع کرد مثل اون یکی بلند بلند خوندن:

بسم الله الرحمن الرحيم

با میمنت و سعادت و در پرتو ذات الهی، نامزدی دو گوهر پاک از خاندان
حاج حسن جوکار و حاج عباس جوکار رو به آگاهی کلیه اقوام و دوستان می

رساند. انتظار است با حضور پر برکت و نافع خویش، رونق افزای این مجلس میمون و مبارک باشید و ما را از دعای خیر محروم نسازید.

با آرزوی سپید بختی برای عروس و خوشبختی برای داماد
خانواده حاج حسن جوکار (پدر عروس)

خانواده حاج عباس جوکار (پدر داماد)

حق مبارک کند انشاءالله

از ساعت هشت تا دوازده شب

به صرف شربت و شیرینی و میوه و شام

اینا رو بلند خوند و بعد یه نگاه به اون یکی کاغذ کرد و گفت:

- باید اعتراف کنیم که بابای من بگی نگی یه قدم در عرصه ادبیات از بابای

تو جلوتره! قبول داری؟

- سربرسم نذار مهرداد!

- با نهایت تاسف و تأثر درگذشت نا بهنگام دو جوان ناکام را به اطلاع عموم

می‌رسانیم. مجلس ختم آن مرحومان از ساعت فلان الی فلان برگزار می‌گردد.

حضور شما باعث تسلی دل بازماندگان خواهد بود.

- البته دور از جون شما نگین خانم! ببینم اون یکی رو!

- با قلبی آکنده از درد و تالم درگذشت دو طفل معصوم از تبار و آل جوکار

رو به آگاهی عموم می‌رسانیم. نه! نه! اینجاش حالت تهدید داره! انتظار است در

تاریخ فلان راس ساعت فلان خود را به شعبه فلان معرفی نمایید! بدیهی است

پس از انقضای مهلت مقرر طبق قوانین جزایی با شما برخورد خواهد شد! یعنی

شام بهتون نمی‌رسه!

نگین زد زیر خنده و گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

بابا آنقدر خودتو بیخودی ناراحت نکن! ما می ریم و یه متن به سلیقه خودمون انتخاب می کنیم. اگه قبول کردن که کردن! نکردن، میدیم هر چی خودشون خواستن چاپ کنن اما الحق که نمی شه از بین این دو تا متن یکیش رو انتخاب کرد. من می گم بدیم هر دو رو با هم روی یه کارت چاپ کنن که در حق هیچکدوم اجحاف نشه!

- آخه من نمی خوام نه بابام نه عموم ازم ناراحت بشن!

- تو غصه نخور! من گردن می گیرم! بگو مهرداد اینجوری سفارش داد! اصلاً خودم یه جوری رفع و رجوعش می کنم!

بعد با خنده حرکت کردن و یه خرده بعد رسیدن و پیاده شدن. اونجا پر از مغازه کارت عروسی و تبریک و این چیزا بود. رفتن تو چند تاشون و انواع اقسام کارت ها و متن ها رو دیدن و بالاخره متنش رو خودشون نوشتن و دویست تا سفارش دادن. نگین از همونجا به حاج حسن تلفن کرد که حاج حسن گفت عصر میرن خونه حاج عباس که کارتها رو بنویسن. مهرداد آدرس خونه شون رو داد به اونجا که عصری با پیک کارت آ رو بفرستن و پولش رو حساب کرد و دوتایی اومدن بیرون و با همدیگه ناهار رفتن یه رستوران. بعدشم نگین رو رسوند خونه و قرار شد عصری بیان خونه عموش اینا.

اون روز عصر ساعت شیش بود که زنگ خونه حاج عباس رو زدن و پری وقتی آیفون رو برداشت و حاج حسن اینا رو دید، زود به لیلا خانم خبر داد و حاج عباسم زود از جاش بلند شد و گفت:

- یالا! پری، مهدی خان! مهرداد! بدوین استقبال.

مهرداد که همون جلو در ایستاده بود و داشت می رفت تو حیاط! لیلا خانمم تند کفشاشو عوض کرد و با حاج عباس و بقیه راه افتادن که یه استقبال گرم رو ترتیب بدن! درست وسط حیاط به همدیگه رسیدن و لیلا خانم و سارا خانم همدیگه رو بغل کردن و خوش آمد گفتن آ شروع شد! تعارف از همه رقم! اما

تعارفات حاج عباس و حاج حسن دیدنی بود! اولاً هیچکدام همدیگر و نگاه نمی کردند و دوتایی روشن به در و دیوار و آسمون بود. اما حرف شون رو می زدن!

حاج عباس اول شروع کرد:

- سلام علیکم حاج آقا!

- سلام از بنده س حاج آقا!

- خیلی خیلی خوش آمدین!

- ممنون!

- صفا آوردین!

- متشکر!

- مزین فرمودین!

- قربون شما!

تو همین موقع یه مرتبه، همونجور که در باز بود و دو نفر اومدن تو که زود مهدی خان دویید جلو و گفت:

- بله!؟

- منزل حاج آقا عباس؟

- بعله! بفرمایین! چه فرمایشی دارین؟

- گوسفند آوردیم!

یه مرتبه حاج عباس که عصبانی بود گفت:

- حالا آوردی مرد حسابی بلانسبت!

- ببخشین حاج آقا! شرمنده به خدا! والا همچین ترافیک بود که خودمون

داشتیم خفه می شدیم!

- یا لا یا لا! خوبه درست به موقع رسیدین! معطلش نکن! بزنش زمین جلو

پای حاج آقا داداش! امان از دست شما کاسبکارای بدقول!

بعد همونجور که با چشماش داشت دنبال گوسفند می گشت گفت:

- می بینین حاج آقا! یه کار ازشون خواستیم آ!

حاج حسنم که خیلی از کار حاج عباس خوشحال شده بود گفت:

- خودتون رو ناراحت نکنین حاج آقا! مهم صفای باطن شماس که معرف خاص و عام هس!

- والا دنبال گاو می گشتم که پیدا نکردم! وگرنه باید گاو جلو شما می کشتم!

- شرمنده می فرمایین حاج آقا!

اون مردا دو تا گوسفند رو کشیدن و زبون بسته ها رو آوردن تو که حاج عباس گفت:

- اوس مراد! بره برام آوردی؟ اینا چی ان؟

- دست شما درد نکنه حاج آقا! اینا هر کدوم شصت و پنج شیش کیلو ان!

- گفتم پیام خودم سوا کنم آ! حالا زود باش! یکیش رو جلوی پای زن داداش و حاج آقا بزن زمین و اون یکی رو جلوی پای عروس خانم!

- چشم حاج آقا!

از بیرون یه نفر دیگه م اومد تو و سلام کرد و دوید اومد جلو و تا مهرداد اینا اومدن به خودشون بجنبن که دست و پای یه گوسفند رو گرفت و جلو پای حاج حسن و سارا خانم زدن زمین و سرشو بریدن! نگین چشمه‌اشو بسته بود و داشت حالش به هم می خورد که مهرداد گفت:

- آقاجون! آقاجون! این الان غش می کنه!

- ببیرش تو باباجون! از خون حالش بد می شه! ببرش تو! بعد یه انگشت خون بیار بزن به پیشونیش!

مهرداد تند دست نگین رو که در حال افتادن بود گرفت و همونجور که با خودش حرف می زد بردش تو!

- کشتینش این عروس بدبخت رو! دیگه این چیزیش سالم دست من نمی

رسه که! عروسی کنیم و باید ببرمش آسایشگاه روانی بخوابونمش! بریم! بریم که الان اون یکی زبون بسته رو تیر بارون می کنن این دو تا برادر! خلاصه دو تا گوسفند کشته شد که حاج عباس گفت:
- اوس مراد لُخْمَش کن! جدا جدا! یکیش رو بذار واسه حاج آقا که ببرن تو محل خودش تخس کنه!

- چشم حاج آقا!

- مهدی خان!

- بعله حاج آقا؟

- چایی و شیرینی بیار واسه اوس مراد!

- چشم حاج آقا!

- بفرمایین! بفرمایین زن داداش! بفرمایین حاج آقا!

با بفرما بفرما گفتن آ و مبارک باشه گفتن آ، همگی وارد خونه شدن که حاج عباس گفت:

- پری! پری خانم! اسفند چی شد؟

- آوردم حاج آقا!

دود اسفند همه جا رو گرفت و پری خانم سینی و منقل رو برد جلو نگین و یه مشت اسفند ریخت تو منقل که دور و ور نگین و مهرداد رو دود گرفت و نگین به سرفه افتاد! مهرداد بیچاره که تند تند با دستاش دود رو می زد کنار گفت:
- بسه پری خانم! خفه ش کردین! مامان زنگ بزن اورژانس اکسیژن برسونن!

حالا نگین، هم خنده ش گرفته بود و هم از دود و سرفه و اشک داشت خفه می شد و هم حالش از دیدن خون داشت بهم می خورد! بیرونم اوس مراد و شاگرداش مرتب صلوات می فرستادن و تو خونه حاج عباس و حاج حسنم جواب می دادن. بقیه م هنوز مشغول تعارف کردن و خوشامد گفتن بودن! حالا ببینین

چه خبر بود اونجا! در همین وقت یکی سلام کرد و حاج عباس یه نگاهی از رو تعجب کرد که حاج حسن آروم گفت:

- آدم منه حاج آقا! ابرام آقا!

- خوش آمدی ابرام آقا! بفرمایین! بفرمایین! مهدی خان!

مهدی خان تند دوید تو که به ابرام آقا تعارف کنه و با خودش بردش اون قسمت خونه که چشم ابرام آقا افتاد به پری خانم و گل از گلش شکفت! حالا مگه می رفت؟!

از اون ور پری م که از ابرام آقا بدش نیومده بود بری اینکه بیشتر تو سالن بمونه، هی اسفند می ریخت تو آتیش و دود راه مینداخت که مهرداد گفت:

- بابا الان همسایه ها زنگ می زنن آتش نشانی آا دود خونه رو ورداشته! چشم چشم رو نمی بینه! پری خانم! پری خانم! می خوام ابرام آقا رو نیگا کنی نیگا کن! دیگه چرا دود و دم راه میندازی!

- اِوا خدا مرگم بده آقا! این حرفا چیه!؟

- بابا اینجا شده مثل این تظاهرات خیابونی از بس شما دود ول دادین! بسه دیگه! به خدا هر چی چشم شور و شیرین و بی نمک بود کور شد و از حدقه دراومد هیچی، چشم خودمونم داره از کاسه در میادا! ببر اون منقل رو! خلاصه با این تشریفات حاج حسن وارد خونه حاج عباس شد.

- حاج آقا بفرمایین اینجا!

- همین جا خوبه حاج آقا!

- به ارواح خاک آقام اگه بذارم! بفرمایین این بالا! بفرمایین! مهدی خان! پیر

یه بالش بیار بذار پشت حاج آقا!

- نه! نه! خوبه همینجور!

- میوه شیرینی چایی شربت! بدو پری خانم! بفرمایین زن داداش! بفرمایین

بالا! چشه دختر عموت مهرداد!

- غش کرد بابا جون! غش کرد!

- یه خرده سرکه بیار بگیر زیر دماغ برادرزاده م نفس بکشه! سرکه عالیه!

حاج عباس که اینو گفت و مهرداد یواش در گوش نگین گفت:

- نگین پاشو که الان سرکه و تنتورید و کاهگل و پشکل ماچه الاغ میاد!

پاشو وگرنه کارت می کشه به بیمارستان!

نگینم آروم گفت:

- پس برم یه آبی به صورتم بزنم! دستشویی کجاست؟

- بیا! بیا بهرمت! بابام تو خونه یه کیسه پشکل ماچه الاغ و کاه و کاهگل و

این چیزا داره! به محض اینکه کسی اینجا حالش بد بشه و یه دود و دم راه

میندازه و طرف باید بخور این چیزا رو بده! بدو تا کارت به حکیم علفی نکشیده!

نگین با خنده راه افتاد دنبال مهرداد. از اون طرف وقتی تعارف ها تموم شد

و همگی نشستن و شیرینی و میوه م به اندازه کافی سرو شد، حاج حسن پرسید:

- زن داداش، کارت آرو نیوردن؟

- چرا حاج آقا! مهرداد زنگ زد بهشون. با پیک فرستادن. الان دیگه باید

برسه.

- به سلامتی انشاله!

- به سلامتی و مبارکی.

- به سلامتی.

- انشالله خدا همه رو خوشبخت کنه و از صدقه سر همه، این دو تا بچه رو

هم خوشبخت کنه!

- انشالله!

- به حق بزرگیش!

- انشالله!

- کجا رفتن اینا؟

مهرداد همونجور که داشت با نگین برمی گشت تو سالن گفت:

- اومدیم حاج آقا عمو!

- چی شد؟!

- یه آبی زد صورتش! خون رو که دید غش کرد!

- بچه گی شم اینجوری بود! حالا بهتری بابا جون؟

- بعله بابا جون. مرسی.

- خب بیا بشین. عمو جون شمام بیا بشین.

- چشم!

- چشم خان عمو جون!

خلاصه این دو تام رفتن نشستن که زنگ زدن و مهدی خان آیفون رو جواب

داد و گفت:

- آقا پیکه!

- برو حساب کن پولش رو! یه چیزیم به خودش بده و کارت آ رو بگیر و بیار.

- چشم آقا!

مهدی خان رفت و چند دقیقه بعد با دو تا کارتن برگشت و گذاشت شون رو

میز که حاج حسن تند گفت:

- به مبارکی ایشالله!

- ایشالا!

- بفرمایین حاج آقا عباس!

- شما بفرمایین حاج آقا حسن!

- امکان نداره! شما بزرگترین!

- اختیار دارین! بفرمایین!

- پس با اجازه تون. بسم الله الرحمن الرحيم.

حاج حسن در یکی از کارتنها رو وا کرد و یه کارت برداشت. یه نگاهی بهش

کرد و خندید و گفت:

- آفرین! سلیقه تون خوبه! خیلی قشنگه!

- ممنون خان عمو!

بعد کارت رو باز کرد و یه نگاه بهش انداخت و گفت:

- ا...! انگار اشتباهی کارت آرو فرستاده!

حاج عباس خودشو کشید لب مبل و گفت:

- چطور مگه حاج آقا؟!

- اینا انگار تبلیغه فرستاده!

حاج عباس زود یه کارت برداشت و بازش کرد و خوند و گفت:

- از این آگهی های گلفروشیه! اشتباه فرستاده!

مهرداد آروم در گوش نگین گفت:

- خوب شد حالا بابام نگفت آگهی تخلیه چاه و فاضلابه!

نگین زد زیر خنده و سرش رو انداخت پایین که حاج حسن گفت:

- پس چطور ته ش اسم اینا رو نوشته؟!

- ببینم! پری! اون عینک منو بیار ببینم!

پری خانم تند عینک حاج عباس رو آورد که حاج عباس زد به چشمش و

شروع کرد به خوندن و دو تا خط که خوند، گفت:

- این به چه زبونی یه؟! بعد بلند بلند خوند:

دامنش پُر گل یاس

دست من زخم از تیغ گل سرخ

سبیدی از سنبل

بغلی از نسرين

کوله ای از سوسن

کلبه ای می سازیم
سقف آن از شب بو
تیغه ها از میخک
لاله هایش دیوار
در آن باز به روی همه کس
سهمی از گل
تکه ای عشق
نوبتی از شادی
با تو تقسیم کنیم
پایکوبان، شادان
هر چه در دل داریم
در شب تازه شدن
شب جشن گل ها
جشن پیون دل و عشق و امید
چشم در راه توایم
تا کی از راه رسی
با لبی پر لبخند
شاد و سرخوش از مهر
پای کوبیم و بخندیم و بگیم
شاد باد این پیوند
نگین، مهرداد.

خوندن حاج عباس که تموم شد مهرداد روش رو کرد اون طرف و خندید!
نگینم سرشو انداخت پایین و منتظر اعتراضات بود! حاج عباس عینکش رو از

چشمش برداشت و یه نگاهی به حاج حسن کرد و گفت:

- شما این متن رو دادین حاج آقا؟

- خیر! مگه شما ندادین؟!

- خیر!

بعد یه نگاه دیگه به کارت کرد و یه مرتبه سارا خانم که اشکش رو پاک می کرد گفت:

- هر کی داده واقعاً قشنگه!

لیلا خانم گوشه چشمش رو از اشک پاک کرد و گفت:

- خیلی واقعاً!

حاج عباس و حاج حسن که آماده اعتراض بودن. کمی خودشونو جمع و جور کردن و حاج عباس گفت:

- بعله البته از نظر دستوری چندتایی اشتباه داره اما قشنگه! در واقع همون متنی که من دادم با یه خرده تغییر!

حاج حسنم تند گفت:

- اتفاقاً متنی که من دادم همین بود فقط آخر جمله هاش عوض شده! اونم احتمالاً ب خاطر درست در اومدن طول و عرض کارته!

مهر دادم که سعی می کرد جلو خنده اش رو بگیره گفت:

- این همون متن شماس تقریباً فقط یارو گفت اگه بخوایم عین اون متن رو چاپ کنیم یه خرده طول می کشه یه متن شکل متن شما رو که آماده کرده بود نشونمون داد و ماهام که دیدیم تقریباً با هم یکی هستن سفارش دادیم!

حاج عباس و حسن هردو گفتن:

- نه خوبه! مبارکه!

- آره خیلی خوبه! همونه دیگه! مبارکه ایشالا!

نگین که دیگه نتونست خودشو نگه داره از جاش بلند شد و گفت:

- من برم یه آب دیگه به صورتم بزنم و بیام!

مهر دادم تند گفت:

- منم میام دستشویی رو بهت نشون بدم!

اینطوری و به این بهونه هر دو از سالن رفتن بیرون و شروع کردن به

خندیدن و نگین گفت:

- خدا بگم چیکارت نکنه مهر داد! داشتم از خنده می مُردم!

- منم! اما خوشت اومد؟!!

- عالی بود! عالی!

- حالا خیالت راحت شد؟!!

- آره! مرسی!

- خب حالا! یه آبی بزن صورتت و برگردیم زشته!

- نمی خوام! آرایشام همه پاک می شه! بریم تو!

دوتایی برگشتن تو و نشستن که مهدی خان دوتا میز کوچیک آورد و یکی

گذاشت جلوی حاج حسن و یکیم جلوی حاج عباس و رفت. دوتام خودکار آورد

و داد بهشون که حاج عباس گفت:

- حاج آقا خودتون می نوشتین دیگه! کارت عروسی با خط شما یه لطف

دیگه داره!

- اختیاردارین حاج آقا! خط شما برکت مجلس رو دو چندان می کنه!

- پس کارت اول رو شما بنویسین که برای شروع خوش یمن باشه و بعدش

منم شروع می کنم به نوشتن!

- چشم! حالا که اصرار می فرمایین چشم! به نام خداوند بخشنده مهربان.

بعد حاج حسن شروع کرد به نوشتن. حاج عباسم شروع کرد که نگین آروم

به مهر داد گفت:

- به خدا ۲۰۰ نفرم برای یه نامزدی زیاده!

مهرداد آروم بهش گفت:

- دیگه کاری نمیشه کرد! خدا رو شکر کن از ۶۰۰ نفر اومد به ۲۰۰ نفر!
بعد بلند شد و آروم رفت بالا سر باباش و یه نگاه کرد و بعد یه سرک کشید
رو دست عموش و برگشت پیش نگین و آروم گفت:

- خیالت راحت باشه! فکر نکنم ۱۰۰ تام مهمون داشته باشیم!

نگین یواش گفت:

- چطور مگه!؟

- آخه هردو دارن برای یه نفر کارت می نویسن! این یکی نوشته خدمت سر
کار حاجیه عمه خانم! اون یکی نوشته خدمت حاجیه خانم همشیره محترم! فکر
کنم برای هر کدوم از فامیلا دو تا کارت میره!
دو تایی آروم خندیدن و مهرداد گفت:

- بذار برم یه بار دیگه ببینم!

بعد بلند شد رفت بالا سر باباش و بعدش عموش و بعد برگشت پیش نگین
ویواش گفت:

- خیالت تخت تخت! همون ۱۰۰ تا مهمون داریم! این یکی نوشته خدمت
آقای یآوری و حاجیه خانم همشیره محترم! اون یکی نوشته خدمت همشیره
گرامی و جناب آقای یآوری!

تو همین موقع سارا خانم و لیلا خانم که مشغول حرف زدن با همدیگه بودن
متوجه شدن این دوتا شدن و سارا خانم به نگین اشاره کرد که یعنی به چی می
خندی! نگین و مهرداد رفتن پیش اونا و نگین یواش گفت:

- مامان! بابا اینا دارن برای هرکی دو تا کارت می نویسن!

- یعنی چی!؟

- یعنی اینکه مثلاً عمه جون رو هم بابا براش کارت نوشته هم عمو جون!

- راست می گی!؟

بعد سارا خانم و لیلا خانم بلند شدن و رفتن پیش حاج عباس و حاج حسن و به نگاه به کارتا کردن و گفتن:

- شما چرا دوتا دوتا کارت می نویسین؟!

حاج عباس گفت:

- یعنی چی؟!

- فامیلا مگه یکی نیستن؟

- خب چرا!

- آخه شما هم شما برای عمه خانم نوشتین هم حاج آقا!

حاج حسن و حاج عباس به نگاهی به همدیگه کردن و فهمیدن که بند رو آب دادن اما از اونجا که هردو اهل بخیه بودن زود دست پیش رو گرفتن و حاج عباس گفت:

- ا...! ببخشین حاج آقا! فکر کردم شما فرمودین بنده برای همشیره ها بنویسم!

- ا...! عجب اتفاقی! منم فکر کردم که شما فرمودین بنده براشون بنویسم!

بعد هر دو مثلاً زدن زیر خنده و حاج عباس گفت:

- پس شما برای همشیره ها بنویسین و بنده برای اقوام دیگه! چطوره؟

- عالیه حاج آقا! بفرمایین!

مهردادم آروم در گوش نگین گفت:

- این دو تا داداش مثل "لولک و بولک"ن! همون کارتونه بود که دو تا مرد

توش بودن و هی خرابکاری می کردن؟!

نگین دوباره خندید و به چشم غره به مهرداد رفت!

خلاصه یه ساعت یه ساعت و نیمه طول کشید که اقوام مشترک کارتاشون

نوشته شد و بقیه کارتها رو هم تقسیم کردن و هر کدوم یه مقدار برداشتن برای

اقوام سارا خانم و لیلا خانم و دوستان نگین و مهردام چند تا برای دوستان

خودشون برداشتن.

بعد از نوشتن کارت نوبت رسید به شام نامزدی که حاج عباس گفت:

- شام نامزدی که کاری نداره! از من میشنفین باید سفارش بدین نایب! واسه همه یکی یه دست سلطانی بیارن! همه دوست دارن چلو باب روا! می خورن دعامونم می کنن!

اینو که گفت رنگ رنگین پرید و یه نگاه به مهرداد کرد که حاج حسن گفت:
- چلو کباب سلطانی اونم از نایب خیلی عالیه! حالا واسه خالی نبودن عریضه یه سیخ جوجه م روش!

- عالیه حاج آقا! دوغم می گیم خودش بیاره!

نگین آروم به مهرداد گفت:

- مهرداد تو رو خدا یه کاری بکن!

مهردادم آروم گفت:

- من چیکار کنم آخه؟! می خوام بگم یکی یه سیخ کوبیده اضافه م بذارن؟!!

- لوس نشو ترو خدا! آخه تو نامزدی کی چلو کباب میده؟!!

- حرف زن که شانس آوردیم قیمه نمی خوان بدن!

- مهرداد من دوباره حالم بد می شه ها!

- آ...! آخه من چیکار کنم؟!!

- جون من یه کاری بکن!

- راستش من خودمم نمی دونم شام نامزدی چیه؟! ساندویچ سوسیس

میدن!

- مهرداد!

خب تو بگو که اول خودم بدونم بعد یه کاریش می کنم!

تو همین موقع سارا خانم و لیلا خانم همدیگرو نگاه کردن که سارا خانم گفت:

- آخه الان کی تو مراسم نامزدی چلوکباب دادن؟!

- والا منم ندیدم!

حاج حسن تند گفت:

- خانم ایرانی قاتل چلوکبابه!

حاج عباسم گفت:

- هزار تا غذا بذار جلو ایرانی چلوکبابم بذار! صاف می ره سر چلوکباب! اونم اگه از نایب باشه! خدا رحمت کنه حاج نایب روا! چه کبابی می داد دست مردم!

- وای مهرداد اگه اون شب بخوان چلوکباب بدن من نمیام!

- تو نیای اصلاً مسئله حله! دیگه اینا غذا به کسی نمیدن که!

- لوس نشو مهرداد! یه لگد دیگه می زنما!

- خیلی خب بابا خیلی خب! حاضر باش الان درستش می کنم!

- چه جوری؟!

- وقتی گفتم بگو هر غذایی خواستی بگو!

بعد بلند طوریکه حاج عباس بشنوه گفت:

- چی می گی آخه دختر عمو؟!

یه مرتبه همه سرها چرخید طرف مهرداد و نگین که مهرداد گفت:

- آقاجون نگین می خواد یه چیزی به شما بگه اما روش نمی شه!

بعد برگشت طرف نگین گفت:

- نگین جون هر چی می خوای به عموت بگو! غریبه که نیس! عموته!

تند حاج عباس گفت:

- چیه عزیزم بگو!

نگین خجالت کشید که مهرداد تند گفت:

- میگه اگه برای شام یکی دوتا بره ام باشه بدک نیس!

- باشه عزیزم! حاج آقا ۲۰۰ تا آدم چند تا بره می خواد؟!

حاج حسن صورتش رو خاروند و گفت:

- والا حاج آقا چون غذای دیگه م هس چهار تا کافیه!

- بسیار خب! یادداشت کنین چهار تام بره بذارن!

تند مهرداد گفت:

- آقاجون یه چیز دیگه م میگه فقط از شما خجالت می کشه!

- خجالت چیه بگو عمو جون!

- آقاجون میگه اون مرصع پلو هس شما دوس دارین؟! با مرغ و این چیزا! از

اون می خواد!

- باشه عمو جون! حاج آقا چند قاب مرصع پلو کافیه واسه ۲۰۰ نفر آدم؟!!

این دفعه حاج حسن سرش رو خاروند و گفت:

- والا حاج آقا چون غذای دیگه م هس فکر کنم ۱۵ تا قاب کافیه! هر قاب رو

بگیریم ۶ نفر!

- عالییه یادداشت بفرمایین حاج آقا!

دوباره مهرداد گفت:

- آ...! نگین جون خودت بگو دیگه!

- چی می خوای عمو جون؟!!

- داره فکر پولش رو می کنه! هر چی بهش میگم بابا شکر خدا پول هس

میگه نه!

- عمو جون این حرفا چیه؟! بگو دیگه!

- آقاجون میگه اگه ماهی سفیدم باشه بد نیس!

- باشه! حاج آقا این عروس خوشگل ما ماهی سفید می خواد! چند تا واسه

۲۰۰ نفر کافیه؟!!

- حاج حسن اینبار سرش رو خاروند و گفت:

- والا حاج آقا چون غذای دیگه م هست فکر کنم ده تا ماهی سفید درشت

بس باشه!

- بنویسین حاج آقا! عمو جون اگه چیزی به فکرت می رسه بگو!

زود مهرداد گفت:

- چند تا چیز هس البته! شنیتسل و میگو و بیف استروگانف و کباب بره و

این چیزا!

حاج حسن تند گفت:

- عروس خانم چه خبره؟!

حاج عباس رفت تو حرف حاج حسن و گفت:

- چه خبره چیه حاج آقا؟! نامزدیه! عروسیه! این خبراس دیگه! بفرمایین

واسه ۲۰۰ نفر چقدر از همینا که این پسره گفت لازمه؟!

حاج حسن این دفعه دیگه جایش رو نخاروند چون اونم نه بیف استروگانف

می شناخت نه شنیتسل رو! برای همینم گفت:

- والا حاج آقا غذا خیلی زیاد شد! حسابش از دستم در رفت!

مهرداد زود گفت:

- من یه جایی رو می شناسم که غذا میده مثل ماه! چطوره واگذار کنیم به

خودش؟!

لیلا خانم و سارا خانم که داشتن آروم می خندیدن تند هردو گفتن:

- عالییه!

- عالییه!

- البته حاج عمو خان و بابا جونم باید نظارت داشته باشن!! چون نمی شه

اینا رو ول کرد! شما ماشالا هزار ماشالا یه چشم از دور بندازین و همه چی

دستون اومده! من برم سرم کلاه میره!

حاج حسن و حاج عباس از این تعریف خوششون اومده بود هردو گفتن:

- آره خوبه! چه بهتر!

- شما امتحان کردین غذاش رو عمو جون؟

- بله عمو جون! عالیه! درجه یکه!

- بسار خب!

- بسیار خب!

نگین یه نفس راحت کشید و یه نگاه به مهرداد کرد و خندید که حاج عباس

گفت:

- والا من که خیلی فکر کردم!

مهرداد آروم گفت:

- خدا بدادمون برسه!

- چه فکری کردین حاج آقا؟

- والا چی بگم؟

- بفرمایین حاج آقا!

- پس با اجازه راستش فکر کردم مجلس خالی و خشک که نمی شه برگزار

بشه!

حاج حسن جدی و تند گفت:

- البته حاج آقا!

- والا من که همین یه پسرو بیشتر ندارم!

- زنده باشه حاج آقا!

- ممنون! زیر سایه حق! عرضم به خدمت شما که یه برادر زاده م که ایشالا

۱۲۰ سال زنده باشه که بیشتر ندارم!

- ممنون حاج آقا!

- قربون شما! عرض کنم که با خودم فکر کردم چطوره یه برنامه روحوضی

داشته باشیم؟! هان! چطوره حاج آقا؟!!

- به به! به به! به این ذوق! آفرین! عالیه!

- دست شما درد نکنه!

مهرداد آروم گفت:

- بیچاره شدیم! دیگه اینو نمی شه کارش کرد نگین جون! اما من نمی دونم این دو تا برادر با این همه وجه مشترک و خصوصیات اخلاقی شبیه به هم چطور این همه سال از هم غافل بودن؟

نگین همونجور که می خندید سرشم تکون تکون می داد! بعد یه نگاه به مهرداد کرد و آروم با ناز گفت:

- مهرداد؟

- مهرداد بی مهرداد! دیگه این یکی کار من نیس والا! بین سر این مسئله چقدر با هم تفاهم دارن! مگه می شه نظرشون رو عوض کرد؟

- جون من یه کاریش بکن!

- آه...! هی میگه جون من جون من!

حاج عباس که داشت با حاج حسن در مورد نمایش تخته حوضی حرف می زد و می خندید گفت:

- یه موسیقی سنتی هم باشه بد نیس آ!

- به به! عالیه! بنازم به این طبع لطیف!

تو همین موقع مهرداد گفت:

- اتفاقاً آقا جون، خان عمو جون، من یه گروهی رو می شناسم که چه

گروهی ن! عالی! بی نظیر! نمایش رو حوضی دارن چه نمایشی! موسیقی سنتی

دارن چه موسیقی ای! ساز سنتی دارن چه سازی! گیتار می زنه آدم روحش پرواز

می کنه! کی بُرد می زنه آدم حظ می کنه!

- کی بُرد چیه؟

- اسم دیگه سنتوره آقا جون!

- آهان! آهان!

- خب! خب!

- گیتار همون نیس که ویگن خدا بیامرز می زد؟! آقا جون شما ویگن رو از کجا می شناسین؟! - نمی شناسم! همینجوری میگم! گیتار چی هس؟! - همون تاره آقا جون با یه سیم اضافه!

- خب!

- عرضم به خدمت تون یه خواننده هس که رپ می خونه مثل ماه! رپ چیه؟! - یه نوع موسیقی یه در یکی از دستگاه ها ایرانی! فکر کنم دستگاه شور باشه!

- آفرین! آفرین!

- یه دنبک می زنه روح آدم تازه می شه! البته الان دیگه بهش دنبک نمی گن! می گن درام!

- باریک اله! باریک اله! ویولن ندارن؟! - چرا عمو جون! اگه دوست داشته باشین میگم بیارن و تو دستگاه ماهور بزنی!

- عالیه عمو جون! ویولن یه ساز سنگین و اصیلیه!

- تازه اینا یه کار جدیدم می کنن! با خودشون تو عروسیا ترومپت و ساکسیفونم می برن! خیلی موزیک شون کامله!

- ساکسیفون همون نیس که یه گوشه دور هم میشینن و میذارن به لب شون و فوت می کنن و می زنی؟! - نه آقا جون! اون که وقتی چند نفر دور هم جمع می شن میذارن به لب شون و توش فوت می کنن فلوته! البته اون یه چیزای دیگه م داره که نمی شه همه جا بردش!

- نمی دونم والا!
- یه چراغایی با خودشون میارن آنقدر قشنگ که نگو!
- محفل ایرانی درست می کنن دیگه! فانوس می زارن! شمع می زارن! دیدم من! خیلی قشنگه!
- بعله! همون فانوس و شمع که الان بهش می کن رقص نور و های لایت و لیزر و این چیزا! اسما همه عوض شده دیگه!
- باشه چه عیبی داره! ما به اسمش کار نداریم که!
- بعله!
- نگین که دیگه نمی تونست خودشو از خنده نگه داره گفت:
- من برم یه آب دیگه به صورتم بزنم بیام!
- مهرداد که خودش خنده اش گرفته بود گفت:
- منم بیام دستشویی رو بهت نشون بدم!
- سارا خانوم و لیلا خانوم که داشتن از خنده می مُردن بلند شدن و لیلا خانوم گفت:
- نه مهرداد جون! مام میریم یه آبی به صورتمون بزنیم! خودم بهشون دستشویی رو نشون میدم!
- اینا تا راه افتادن جاج حسن گفت:
- عمو جون این گروه که گفتی از این رقصای دراویشم دارن؟
- چی عمو جون؟!
- رقص دراویش! یه رقص درویشا دارن!
- آهان! بعله! والا عمو جون که من تو عروسی این گروه رو دیدم واسه رقص بیشتر از خود مردم استفاده می کردن!
- چه جوری یعنی؟!
- والا من سرم گرم بود و چه جوریش رو نفهمیدم اما می دیدم که مردم

خودشون خیلی مشتاقن که به این گروه ملحق بشن! دسته دسته بهشون می پیوستن!

- چه خوب! آفرین!

- معلومه کارشون خوبه ها! حتماً آدما رو تو خلسه می برن!

- تقریباً یه همچین چیزایی آقا جون! یعنی تو اون مهمونی که من بودم اکثر آدما قبلاً خودشون تو خلسه رفته بودن! یعنی نگاه که می کردی اونجا هر کی برای خودش یه درویش کامل شده بود!

- یعنی چه جوری؟!

- والا حاج آقا من دیر رسیدم و چه جوریش رو نفهمیدم!

- حتماً خیلی خوب ساز می زنن!

- حتماً حاج آقا!

بعد همون جور که سعی می کرد خودشو نگه داره که نزنه زیر خنده از جاش بلند شد و گفت:

- من برم ببینم حال دختر عمو بد نشده باشه!

اینو گفت و تند رفت بیرون. نگین و سارا خانوم و لیلا خانوم بیرون داشتن می خندیدن که مهرداد رسید و چهارتایی زدن زیر خنده و سارا خانوم گفت:

- آفرین مهرداد جون! آفرین!

- خیلی ممنون زن عمو جون!

- آخه تو نامزدی چلوکباب میدن؟! بعدشم الان کسی تو نامزدی نمایش تخته حوضی میذاره؟!

مهرداد همون جوری که می خندید گفت:

- اما خدا به دادمون برسه شب نامزدی وقتی آقا جون و عمو جون این گروه رو ببینن! چه شادی ها که نمی کنن! آقا جون منتظر تار و سه تار و دف و دنبکه! حالا اگه گیتار و کی بُرد و تومبا رو ببینه چی به من میگه؟!

لیلا خانوم نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- بابات همه این سازا رو می شناسه ساده! به روی خودش نمیاره!

سارا خانوم گفت:

- حسن هم می شناسه! اینا مخصوصاً حرف نمایش رو حوضی رو پیش کشیدن که شما ها حواستون به موزیک باشه و خودشونم حفظ ظاهر کرده باشن و شب نامزدی به چند تا از همکارا بگن اشتباه شده قرار بوده موسیقی سنتی بیادا من اینا رو می شناسم!

همه زدن زیر خنده! از اون ور وقتی حاج عباس و حاج حسن تنها شدن، حاج حسن آروم به حاج عباس گفت:

- حالا دیگه تو گیتار و ویگن رو نمی شناسی مرد هزار چهره! یادت رفته عکسایی که می آوردی از ترس حاج آقا خدا بیا مرز تو زیر زمین قایم می کردی؟! - تو چی، مزقون چی؟ یادت رفته یه قرون میدادی به اون کوره که تو خیابونا اکاردئون می زد که یه دقیقه بزاره تو بزنی؟! حالا ویولن ساز سنگین و اصیلیه؟! -

خودت چی رو سیاه؟! یادت رفته با اون پسره لات تو کوچه بی پدرا سه قاپ می ریختی؟! حالا دیگه نمی دونی اون سازی که دور هم جمع می شن و میذارن به لب شون و توش فوت می کنن چیه؟! -

تو همین موقع حاج عباس روش رو کرد اون طرف و بلند گفت:

- بفرمایین حاج آقا! دهن تون رو شیرین کنین!

یعنی بیرونیا نفهمن اینا دارن به هم چی می گن! حاج حسنم بلند گفت:

- کام شما شیرین حاج آقا! ممنون!

بعد حاج عباس آروم گفت:

- گشنه گدا گفتم یه گوسفند رو لخم و فال فال کنن بدن ببری تو محله تون

تقسیم کنی که حسرت به دلت نمونه!

- مگه من مثل تو حسرت به دلم که مثل اون وقتا گوشت قربونی رو ببرم و سه تا فال بدم تو صف زنونه و یکی تو مردونه؟!
 - عقده داره می کشه تورو!
 - حالا کجاشو دیدی؟ بالاخره زهرم رو به تو می ریزم!
 - لا اله الا الله!
 - استغفر الله!
 - یه خرده هر دو ساکت شدن که حاج حسن گفت:
 - حالا مهرداد نره یه دفعه واقعاً از این نمایش رو حوضیا و موسیقی سنتی بیاره؟! مجلس خراب می شه ها!
 - نه بابا! مگه ندیدی چی گفت؟ گیتاره و ارگ و جاز! رقص نور و این چیزام هس! فقط خدا کنه خواننده هه صداش خوب باشه!
 - فکر نکنم! می گفت طرف رپ می خونه! تو نامزدی کی تا حالا رپ بخونن؟!
 - آره منم شنیدم!
 - می گم چه طوره خودمون مهرداد رو بفرستیم پیش پسر حاج علا؟! تو کار موزیک و این چیزاس! استودیو داره! میگن کارشون عالیه!
 - می شناسمش! با چند تا از این خواننده های خوبم کار می کنه! همونا که شبی یکی دو ملیون می گیرن میان عروسی!
 - مفته والا! کارشون خوب باشه مفته!
 - اگه یه شو منم بتونیم گیر بیاریم که دهن گرم داشته باشه عالیه!
 - خودشون سراغ دارن می گن شو من شو من خیلی معروفه! از هموناس که...
 - یه مرتبه سارا خانوم و لایلا خانوم و نگین و مهرداد برگشتن تو سالن که زود حاج حسن گفت:
 - بعله! انشاالله همه چیز به خیر و خوشی و میمنت می گذره! شما نگران نباشین حاج آقا! آبروی شما آبروی ماست!

- سایه شما کم نشه!
- شما تلفن اون بزرگوار رو دارین؟
- بعله! بعله! تو دفترم نوشتیم. خیالتون راحت باشه! من خودم به حاج آقا علا سفارشات لازم رو جهت اون موضوع می کنم!
- خدا شما رو خیر بده حاج آقا!
- از اون طرف ابرام آقا و مهدی خان رفته بودن تو حیاط به اوس مراد و شاگرداش کمک کنن. استاد مراد یا همون اوس مراد تقریباً کارش تموم شده بود و گوسفندا رو شقه کرده بود و برای اینکه گوشت رو تو یه چیزی بذاره به مهدی خان گفت:
- آقا، بی زحمت چند تا ظرف بیارین گوشتا رو بذاریم توش.
- مهدی خان که یه عاقله مرد حدود پنجاه ساله بود تا خواست بره تو خونه، ابرام آقا پرید جلو و گفت:
- مهدی خان! مهدی خان!
- بعله، بفرمایین!
- شما زحمت نکشین! من میرم میارم!
- خیلی ممنون! پیر شی جوون!
- خواهش می کنم! اختیار دارین!
- ابرام آقا اینا رو گفت و رفت تو خونه و رفت تو آشپزخونه، پری خانم مشغول کار بود که ابرام آقا رسید و گفت:
- سلام خانم!
- اِوا سلام! شمایین!؟
- با اجازه تون!
- خواهش می کنم! بفرمایین!
- یه مجومه می خواستم!

- الان! یه دقیقه صبر کنین!

پری خانم یه مجمعه از تو یکی از کابینت در آورد و داد به ابرام آقا.

- دست شما درد نکنه!

- خواهش می کنم!

- خیلی ممنون!

- اختیار دارین!

- با اجازه!

- خواهش می کنم!

ابرام آقا با این یکی دیدار، دیگه دل از کف داد و مجمعه به دست، رفت تو

حیاط اما تو حال خودش نبود! سخت گلوش پیش پری خانم گیر کرده بود!

مجمعه رو برد و داد به اوس مراد که شاگرد اوس مراد گفت:

- یه دونه؟ کمه که!

- الان میارم! شما این یکی رو پُرکن من بعدی رو آوردم!

مهدی خان اومد بره تو خونه که ابرام آقا تند گفت:

- مهدی خان!

- جونم!؟

- شما زحمت نکشین! خودم میرم!

- خدا خیرت بده!

- خدا شما رو هم خیر بده!

اینو گفت و دوباره برگشت تو خونه و رفت تو آشپزخونه و به پری خانم

گفت:

- دوباره سلام!

پری خانم خندید و گفت:

- سلام! چیزی می خواستین؟

- با اجازه تون!

- بفرمایین!

- یه مجومه دیگه می خواستم!

چشم! الان میدم!

پری از تو کابینت یه مجومه دیگه درآورد و داد به ابرام آقا و گفت:

- کاشکی خانمم با خودتون می آوردین که باهاشون آشنا می شدم!

- خانم؟! منظور تون زن بنده س؟

- بعله خوب!

ابرام آقا یه لبخند معنی دار زد و گفت:

- بنده هنوز مجردم خانم محترم!

- ای وای! راست می گین؟!

- بعله! یعنی چند وقتی یه که خیال ازدواج دارم اما تا امروز به همسر دلخواهم بر نخوردم!

- جدی؟!

- بعله! البته تا امروز! یعنی تا یه ساعت پیش!

- تا یه ساعت پیش؟!

- شایدم یه ساعت و نیم! ببخشین! اجازه بدین این مجومه رو ببرم بدم، بعدش اگه شد میام خدمت تون و...

- خواهش می کنم! اگه چیز دیگه م خواستین تشریف بیارین!

- چشم! چشم! با اجازه!

- بفرمایین!

اینا رو پری خانم با ناز و لبخند می گفت و ابرام آقام که قند تو دلش آب می کردن با یه خنده تحویل می گرفت. طفلک با هر بار اومدن و رفتن تو آشپزخونه، بیشتر گرفتار کمند عشق پری خانم می شد! خلاصه مجومه دومی رو هم برد و

داد که بازم اوس مراد گفت:

- اینم کمه! یکی دیگه م بیارین!

- چشم! الان میارم!

مهدی خان اومد بره تو خونه که بازم ابرام آقا گفت:

- مهدی خان!

- بفرمایین!

- شما چرا زحمت می کشین؟ تا من اینجا هستم که نباید شما کار بکنین!

- خدا شما رو حفظ کنه! اما چرا پری خانم اینا رو یکی یکی میده؟

- آخه دارن از تو کابینت، از زیر طرف و ظروف درشون میارن، میرم الان

یکی دیگه میارم!

- دست شما درد نکنه!

ابرام آقا دوید و رفت تو آشپزخونه. پری خانمم همونجور که دستش به کار

بود، چشمشم به در آشپزخونه بود که کی ابرام آقا میاد! تو همین موقع سر و کله

ابرام آقا باز پیدا شد و گفت:

- ببخشین تو رو خدا که بهتون هی زحمت میدم آ!

- اختیار دارین!

- یه مجومه دیگه م می خوان!

- چشم! الان یکی دیگه م میدم خدمت تون! داشتین می فرمودین!

- عرض می کردم! والا حاج آقا خیلی وقته اصرار دارن که من ازدواج کنم اما

به دختر مورد علاقه م برنخورده بودم تا اینکه...

دیگه خجالت کشید بقیه ش رو بگه که پری خانم اومد به کمکش و گفت:

- تا اینکه چی؟

تا ابرام آقا اومد حرف بزنه، مهرداد که از قبلش حواسش به این دو تا بود و

اومده بود نزدیک آشپزخونه، گفت:

- تا اینکه گوشت این گوسفندای بیچاره تو این گرما کپک زد و از بین رفت!

ابرام آقا و پری خانم تند خودشونو جمع و جور کردن که مهرداد گفت:

- ابرام آقا!

- بعله آقا؟!

- فکر می کنی گوشت این دو تا گوسفند چند تا مجمعه احتیاج داره؟

- والا آقا باید دید! همینجوری نمیشه حساب کرد!

- اِ که اینطور! پری خانم؟!

- بعله آقا؟!

- شما فکر می کنین ابرام آقا به چند تا مجمعه دیگه احتیاج پیدا می کنه؟

- والا چی بگم آقا؟!

- حالا حدسی یه چیزی بگو!

- آخه گوشتا خیلی زیاده آقا! تازه دنبه م هس دل و جیگرم هس. کله پاچه

م هس پوست و روده هام هس...

- پس با این حساب باید زنگ بزنین سازمان گوشت کشوری بیاد و این

معضل رو حل کنه؟!

پری خانم و ابرام اقا هر دو ساکت شدن که مهرداد گفت:

- ابرام آقا! مجمعه رو زود برسون به اوس مراد که گوشت فاسد شد!

ابرام آقا با دلخوری گفت:

- چشم آقا هر چی شما بفرمایین!

بعد مجمعه رو از پری خانم گرفت و رفت که مهرداد به پری خانم گفت:

- کار خودتو کردی بالاخره؟

- من به خدا کاری نکردم آقا!

- دیگه می خواستی چیکار کنی؟!

- به خدا من فقط چند تا مجمعه دادم بهشون! همین!

- با این ناز و ادا پسر بدبخت رو پاک هوایی کردی که!
 پری خانم یه لبخند زد و گفت:
 - نه به خدا آقا! من فقط دارم کارم رو انجام میدم!
 - منم می دونم کارت رو انجام می دی! اتفاقاً داشتم از دور نگاهت می کردم!
 الحق خیلی خوبم کارت رو انجام دادی! پدر ابرام آقا بیچاره رو در آوردی!
 پری خانم دوباره خندید که نگینم اومد تو آشپزخونه و گفت:
 - چی شده مهرداد؟
 - هیچی! این ابرام آقای شما تو طالعش اسارت افتاده! داره دستی دستی
 خودشو بیچاره می کنه!
 پری خانم خندید و گفت:
 - این حرفا چیه آقا؟!
 - این پری خانم مام البته داره کار خودشو می کنه! یعنی با طالع سیاه ابرام
 آقا دست به یکی کرده و میخواد دمار از روزگار ابرام آقا در بیاره!
 نگین خندید و دست مهرداد رو گرفت و کشید برد وقتی از آشپزخونه رفتن
 بیرون گفت:
 - چیکارشون داری؟! شاید دو تا عروسی گرفتیم!
 - به همین شلی؟! کلفت ما سر قفلی داره! حاج آقا عباس جون شه و جون
 این پری! مگه به این مفتی ها شوهرش میده! از بچه گی بزرگش کرده!
 - تورو خدا اذیتشون نکن!
 مهرداد خندید و گفت:
 - پس بذار منم با طالع ابرام آقای بدبخت همکاری کنم!
 اینو گفت و رفت تو حیاط. ابرام آقا دmq و پکریه جا واستاده بود و رفته بود
 تو فکر که مهرداد رسید و گفت:
 - ابرام آقا!

- بعله آقا!

- این دو تا مجمعه رو ببر تو آشپزخونه به پری خانم کمک کن تا بیچاره شی! یعنی بذارین تو یخچال!

چشم ابرام آقا برق زد و تند گفت:

- چشم آقا! چشم آقا!

بعد یه مجمعه رو اون ور داشت و یکیم مهدی خان و رفتن تو خونه و رفتن تو آشپزخونه که مهدی خان گفت:

- من الان خودم همه جارو تمیز می کنم!

ابرام آقا و پری خانم با چشمای معصوم و پر تمنا نگاهی به مهرداد کردن که مهردادم خندید و گفت:

- نه مهدی خان! شما برو بالا سر اوس مراد اینا واستا و تا کارشون تموم شد و یه خبر بده به من!

- چشم آقا!

مهدی خان اینو گفت و برگشت تو حیاط که پری و ابرام آقا یه لبخند پر از تشکر به مهرداد زدن و مهردادم جواب لبخندشون رو داد و گفت:

- گوشت رو همینجوری که تیکه تیکه کردن بذارین تو یخچال! یکی یکی و آرام آرام!

اینو گفت و برگشت تو سالن. وقتی پری خانم و ابرام آقا تنها شدن، ابرام آقا گفت:

- آدم چه چیزایی تو این زندگی می بینه!

پری خانم به یه لبخند گفت:

- مثلاً چی؟

- والا دیشب من خواب دیدم که یه طناب گره خورده دسته و دارم تند تند گره رو وا می کنم! امروز خوابم تعبیر شد!

- چطور مگه ابرام آقا؟
- یعنی گره از کارم واشد!
- گره چی بود آخه؟
- پیدا کردن چیز دیگه!
- چی؟!
- همون که دنبالش می گشتم!
- دنبال چی می گشتین؟
- دنبال یه دختر خانم و قشنگ که توقع زیادم ازم نداشته باشه و بتونیم خیلی ساده با هم یه زندگی رو شروع کنیم!
- حالا پیداش کردین؟
- والا من پیدا کردم اما...
- تو همین موقع صدای حاج آقا عباس بلند شد:
- پری! پری خانم!
- بعله حاج آقا؟!
- اون گوشتا رو بیارین اینجا تا گرمه بدیم بره!
- پری خانم و ابرام آقا دو تا مجمعه رو آوردن تو سالن که حاج عباس اومد جلو و گفت:
- این چند تا گوسفنده؟
- یکی آقا.
- خب! یکیم بذارین یخچال که شب با خودشون ببرن!
- چشم آقا.
- کیسه بزرگم بیار که فال ا توش جا بشه.
- چشم آقا.
- اون رون رو بذار واسه حاج مرتضی! بده الان مهدی خان ببره در خونه

شون.

مهرداد که اینو شنید گفت:

- کدوم حاج مرتضی آقا جون؟

- همین همسایه بغلمون!

- همین که دخترش یه تویوتا آخرین مدل داره و پسرش بی ام و؟

- آره دیگه!

- آقا جون این گوشت رو که نباید داد به حاج مرتضی! آخه اون چه

احتیاجی به یه رون گوسفند داره؟

- احتیاج نداره اما همسایه س! میگن همسایه از همه کس واجب تره!

- واجب تره زمانی که احتیاج داشته باشه! این گوشت رو باید داد دست

چهار نفر که ماه تا ماه تو خونه شون رنگ گوشت رو نمی بینن!

- نمی شه پسر جون! همسایه س و توقع داره! دیده دو تا گوسفند اومده تو

این خونه!

- دیده که دیده آقا جون! خب منم تا حالا ۱۰۰ بار دیدم دخترش دوستاش رو

برده خونه شون! پس باید توقع کنم که دوتا شون رو بفرسته در خونه ما؟!

همه زدن زیر خنده و نگین یه چشم غره به مهرداد رفت که حاج عباس

گفت:

- پس چیکار کنیم این همه گوشت رو؟!

- بذاریم تو یخچال من خودم فردا می برم میدم دست مستحقش!

بعد به ابرام آقا و پری خانم گفت:

- وردارین برین بذارین تو یخچال تا فردا صبح.

بعد خودش رفت و کمک کرد و مجمعه ها رو بردن تو آشپزخونه و برگشت و

گفت:

- حالا این گوسفند قبوله!

حاج عباس با دلخوری گفت:

- آخه من با حاج مصطفی طرف معامله م! زشته بابا!

- پس شما نذری نمیدین! رشوه میدین!

- لا اله الا الله! این حرفا چیه پسر؟!

نگینم که از حرفای مهرداد خوشش اومده بود گفت:

- آقا جون شمام همین کار رو بکنین! گوشت رو بدین مهرداد ببره بده به

مستحقش!

حاج حسن یه نگاهی بهش کرد و مجبوری گفت:

- باشه! باشه!

لیلا خانم و سارا خانمم هر دو گفتن:

- راست میگن! این ثواب داره نه اون! اهل این محل که مستحق نیستن!

همه پولدارن!

حاج عباس و حاج حسنم دیگه چیزی نگفتن که مهدی خان اومد و گفت کار

اوس مراد تموم شده و حاج عباس رفت که حساب کنه. لیلا خانم و سارا خانمم

بلند شدن رفتن تو آشپزخونه که ابرام آقا اومد تو سالن و یه چیزی به نگین

گفت. نگینم یه لبخند زد و بلند شد باهاش رفت بیرون و ده دقیقه بعد برگشت و

مهرداد رو صدا کرد. مهردادم بلند شد و رفت بیرون تو حیاط که نگین بهش

گفت:

- مهرداد، ابراهیم آقا باهات کار داره!

- چه کاری؟

- بگو ابراهیم آقا!

- والا من چی بگم خانم؟ شما بفرمایین!

نگین یه خنده دیگه کرد و گفت:

- ابراهیم آقا خیلی از پری خانم خوشش اومده! می خواد تو با عمو جون

حرف بزنی که...

مهرداد نداشت حرف نگین تموم بشه و تند گفت:

– پونصد تا سکه! بیست میلیون شیر بها! دو تا سرویس طلا! یه ماشین مدل

بالا!

نگین و ابرام آقا مات شدن بهش که گفت:

– اینا یه پکیجه! پری خانم مام تو همین پکیجه! یعنی پکیجه شم

استاندارده! هر کی پری خانم رو بخواد باید اینا رو بده به بابام!

بیچاره ابرام آقا مات شده بود که نگین گفت:

– جدی میگی مهرداد؟!

– شوخی م چیه؟ البته این لیست شماره یکه! یه لیست دیگه هس! پونصد تا

سکه مهر و ده میلیون شر بها و یه آپارتمان! حالا هر کدوم رو ابرام آقا می خواد

بگه!

– اذیت نکن مهرداد!

– چه اذیتی؟ مفت مفت که نمی شه زن گرفت!

ابرام آقا که یاس و ناامیدی از چشماش می بارید آروم گفت:

– آقا ما یه کار گریم! این چیزا که شما گفتین...

– من نگفتم! اینا رو بابام تعیین کرده! حالا چون تویی، جهنم! ده میلیون

تخفیف! یه آپارتمان به نام بابام بکن و دختر و وردار و برو که خیرش رو ببینی!

نگین فهمید که مهرداد داره شوخی می کنه اما ابرام آقا هنوز گوشی دستش

نیومده بود! برای همین گفت:

– آقا به خدا ما بعد از چند سال کار کردن، تازه تونستیم سه چهار میلیون

بذاریم کنار!

– سه چهار میلیون؟ اینکه فقط حق الزحمه منه ابرام آقا! کمیسیون این

بنگاه یه درصد از هر کدوم از طرفینه! کجای کاری؟ زن گرفتن خرج داره برادر!

اونم دختر می خوام از خونه حاج عباس ببری! حاج عباس تا حالا هر چی برای پری خانم خرج کرده، نوشته و سیاهه کرده و گذاشته تو یه پوشه! حرف بزنی در میاره و با سود تومنی یه عباسی باهات حساب می کنه و می ذاره جلوت! همینجوری باهاش معامله کنی به نفعته! اونجوری گرونتر برات در میاد برادر!

ابرام آقا تا اومد حرف بزنه که نگین گفت:

- داره سر به سرت می ذاره ابراهیم آقا! شوخی باهات می کنه!

- راست می گن آقا؟! داشتیم پس می افتادم به خدا!

- حالا پس افتادانات مونده! بذار زن بگیر ی اونوقت معنی عشق و ضعف رو

می فهمی! حالا با پری حرف زدی؟

- نه آقا!

- پس دو ساعت سینی می بردی مجمعه می آوردی چیکار می کردی؟

- آقا به این سرعت که همیشه حرف زد!

- تو بگو سرعت چند کیلومتر در ساعته، ما زمان رو خودمون برات تنظیم

کنیم!

ابرام آقا خندید و گفت:

- راستش آقا ما اصلاً بلد نیستیم با دخترا حرف بزنینم! اگه بزرگی کنین و

جای ما شما با پری خانم حرف بزنین خیلی خوب می شه!

- من جای تو برم حرف بزنینم؟

- آره آقا! همونجور که از نگین خانم خواستگاری کردین، برای منم

خواستگاری کنین!

- کی به تو گفته من از نگین خانم خواستگاری کردم؟ من یه سینی چایی

بردم بالا و هنوز نیومده پایین دارن می شوننم پای سفره عقد! هنوز خودمم

دستگیرم نشده جریان چیه!

تا اینو گفت و نگین یه لگد زد به پاش!

- آخ! شیکست بابا این ساق پا! چه اخلاق بدی داری شما! حداقل بیا این ور
واستا که به هر دو تا پام به طور مساوی لگد بزنی! شل شدم به خدا! از فردا می
خوام پیام پیشته، ساق بند می بندم!
ابرام آقا داشت می خندید!

- خنده ت واسه چیه؟ امروز من فردای توئه!
- آقا تو رو خدا شما دو کلمه باهاش حرف بزنین!
- خیلی باهاش حرف زدم اما عادت بد از سرش نمی افته!
- نگین خانم رو نمی گم که! پری خانم رو می گم!
- اونم یه جور دیگه عادت بد داره حتماً! فرق نمی کنه که!
تو همین موقع نگین که داشت می خندید گفت:

- خب برو باهاش صحبت کن دیگه!
- شماها برین اون ور تا من صداش کنم!
بعد سرش رو کرد تو و داد زد:

- پری خانم! پری خانم!
یه لحظه بعد پری جواب داد:
- بعله آقا!

- یه دقیقه بیا!
یه خرده بعد پری اومد تو تراس و گفت:
- بعله آقا!؟

- بیا بریم اون ور کارت دارم.
دوتایی رفتن چند قدم اون ورتر که مهرداد گفت:
- میگم آ! نظرت چیه؟
- چه نظری آقا! ؟
- مگه ابرام آقا باهات صحبت نکرده؟

پری با خجالت خندید و گفت:

- در چه مورد آقا؟

- گوشت! میگه من مستحق سراغ دارم. می خواد گوشت رو ببره بده

بهشون!

پری یه مرتبه جدی شد و گفت:

- نه آقا! چیزی به من نگفته!

- خب! عیبی نداره! ولش کن! تو برو سرکارت!

پری یه خرده من من کرد و بعد گفت:

- همین آقا!

- آره، چطور مگه؟

- هیچی، هیچی آقا!

- برو سرکارت!

پری یه نگاهی کرد و بعد رفت تو خونه و مهرداد رفت پیش نگین و ابرام آقا

و گفت:

- نمی شه!

- چی نمی شه آقا؟!

- اصلاً قصد شوهر کردن نداره!

- چرا آقا؟!

- چه می دونم! میگه می خوام مجرد بمونم!

- آخه دلیلش چیه آقا؟!

نگین یه نگاهی به ابرام آقا که خیلی ناراحت بود کرد و بعد به مهرداد گفت:

- می خوام من برم باهاش صحبت کنم؟

- نه! ناراحت می شه طفلک!

- آقا شما حتماً خوب باهاش حرف نزدین!

- حرف زدن که خوب و بد نداره! بهش گفتم گفت نه!
- چرا آقا! خوب و بد داره! یه موقع آدم همینجوری یه چیزی میگه اما یه وقت آدم با دلسوزی حرف می زنه!
- خوب اون سه چهار میلیون کمیسیون واسه همین دلسوزانه حرف زدنه دیگه!

- آقا شوخی می فرمایین!
- ولی باور کن من با دلسوزی حرف زدم!
- آقا تو رو خدا یه ذره عاشقانه تر حرف بزنین حتماً قبول می کنه!
- مثلاً چه جوری؟
- والا چی بگم آقا!
- خوب یادم بده!
- آخه روم نمی شه آقا!
- رو شدن نداره که! بگو وگرنه پری از دستت میره ها!
- والا آقا تا اونجا که ما می دونیم باید با خانم ما با ملایمت حرف زد! مثلاً اول!...

بعد خجالت کشید و گفت:
- راستش جلو نگین خانم خجالت می کشیم ما!
نگین تند گفت:
- نه ابراهیم آقا! خجالت نکش! راحت باش!
- پس با اجازه تون خانم! عرضم به حضورتون که اول باید در مورد قشنگیش و خوشگلیش و خوش اندامیش و این چیزا حرف زد! بعد باید در مورد اینکه تا حالا با یه همچنین دختری برخورد نکردی و اولین باره که یه کسی رو میبینی که خداوند تو خلقش براش چیزی کم نداشته و این چیزا گفت! بعد باید حرف رو کشید به آینده و اینکه خوشگلی برای آدم موندنی نیست و جوونی به

پیری تبدیل می شه و بهار به خزان می رسه و این چیزا گفت! بعد در مورد یه خونه کوچیک و یه خانواده صمیمی و یکی دو تا بچه خوشگل و این چیزا صحبت کرد و آخرش باید گفت من مردی هستم که وقتی دل به دختری دادم تا آخر عمر بهش وفا دار می مونم و هیچوقت در نظرم پیر نمی شه و هیچوقت محبتش تو دلم سرد نمی شه و همیشه عشقش شعله وره و تا آخرین قطره خونم پاش می ایستم و ازش حمایت می کنم! اینا رو که گفتین بعدش میگین که می دونم من لیاقت تو رو ندارم و صد تا از من بهتر برای تو هست اما من یه عشق بزرگ دارم و یه جون ناقابل کوچیک که همه رو به پای تو میریزم! البته ببخشینا اما این آخریا رو باید با یه خورده بغض کردن و این چیزا گفت که دلش به رحم بیاد.

مهرداد و نگین همونجور مات شده بودن به ابرام آقا که مهرداد گفت:

- ابرام آقا!

- بعله آقا!

- اینایی رو که گفتی میتونی یه بار دیگه ام بگی؟

- برای چی آقا؟

- که من تند بنویسم و از این به بعد خواستم از کسی خواستگاری کنم از روش بخونم!

- اختیار دارین آقا! شما صد برابر بهتر از این چیزا بلدین!

- نه خدا شاهده! آه من ثلث این چیزا رو بلد بودم تا حالا چهار تا زن گرفته بودم!

نگین یه نگاهی بهش انداخت و گفت:

- یه دقیقه بیا کارت دارم!

بعد مهرداد و کشید کنار و گفت:

- یاد بگیر! ابراهیم آقا دیپلم نداره اما دیدی چه چیزایی گفت؟! اون وقت تو

با لیسانست نتونستی دو کلمه با من حرف بزنی!

- آخه سواد ابرام آقا سواد عملیه! سواد ما سواد تئوریکه! من درسته که فوق لیسانس دارم اما الان یه پیچ رو بهم بدن نمی تونم سفتش کنم اما این ابرام آقا چون مرتب کار عملی کرده دستش راه شده و می تونه! حالا منم یه خورده تمرین می کنم که پس فردا دیگه خجالت زده ات نشم!

- لوس نشو! حالا برو همینا که بهت گفت و به پری بگو! از خودت چیزی بهش اضافه نکنی و کار رو خراب کنی؟!!

- نه! خیالت راحت! فقط آموخته هامو براش تکرار می کنم!
اینو گفت و رفت تو خونه. همه تو سالن نشسته بودن و حرف می زدن که مهرداد رفت تو آشپزخونه و به پری خانم گفت:

- پری خانم!

- بعله آقا؟

- یه چایی برای من بریز.

- چشم آقا.

پری خانم یه چایی برای مهرداد ریخت و اونم شروع کرد آروم آروم خوردن و وقتی تموم شد راه افتاد بره بیرون که پری خانم گفت:

- آقا مهرداد!

- بعله؟

- بیرون کاری چیزی ندارین؟

- نه چطور مگه؟

- همینجوری!

- نه کاری نیس!

اینو گفت و برگشت تو تراس و گفت:

- نه! نشد! انگار این معامله نمیخواد هیچ جوری جوش بخوره!

- آقا شما همونطوری که من گفتم گفتین؟!!

- درست همون طور که گفته بودی گفتم! حتی یه جاشو جا انداختم اما زود برگشتم عقب و از قبلش شروع کردم و دوباره گفتم اما نشد که نشد! یعنی خودمم یه لحظه شک کردم که نکنه پس و پیش گفته باشم اما وقتی چک کردم دیدم نه درست گفتم!

نگین نگاهی به ابرام آقا که خیلی ناراحت بود انداخت و گفت:
- خوب شاید واقعاً قصد ازدواج نداره! شایدم یکی دیگه رو...
مهرداد تند گفت:

- نه! نه! اینطوری نیس! یعنی یه چیزایی گفت که دیدم راست میگه!
تند ابرام آقا گفت:

- آقا بگین! هر چی گفته بگین! از تو همونا می شه خیلی چیزا فهمید!
- راستش گفت من به مردا اعتماد ندارم! همین آقا ابرام الان این حرفا رو می زنه اما تا عقد نامه امضا شد و می زنه زیر همه چیز!
ابرام آقا یه خورده خوشحال شد و گفت:

- پس از من بدش نیواد و کسی رو هم زیر سر نداردا!
- نه بابا! این حرفا چیه!

- آقا شما لطفاً برین بهش بگین من هر سند و تضمینی که بخواد بهش میدم!

- گفتم بابا بهش!

- خب چی گفت؟!

- ولش کن ابرام آقا شرایطش سخته!

- باشه آقا عیبی نداره!

- میگه حق طلاق رو می خوام! آخه این یعنی چی؟ اصلاً معنا نداره!

- عیبی نداره آقا! من اگه شوهر بدی بودم اون حق داره که طلاق بگیره!

- حالا اون هیچی! میگه حق کار کردن و درس خوندن رو می خوام! البته

پیش خودمون بمونه ها! اینا رو من فقط به تو میگم ابرام آقا ها! این پری هم یه خورده تو درسو و مشق تنبله! الان سه ساله پشت کنکور مونده! دیپلمشم دو ساله گرفته! حق درس خوندم که بگیره هیچ فرقی نداره! فقط سالی یه بار میره کنکور میدو و رد می شه بر می گرده خونه!

- آقا اینا اصلاً مهم نیست! من قبول دارم!

- آخه تنها اینا نیست!

- پس چی آقا!

- میگه من شوهری می کنم که اگه پس فردا خواست سرم هوو بیاره باید تمام دارو ندارش رو به نام من بکنه! آخه این حرفا چه معنی داره! من که خودم یه همچین چیزی رو قبول ندارم! هیچوقت!

- آقا من قبول دارم! شما کاری نداشته باشین!

- کلاه سرت میره ها! اومدیم و پس فردا شاید خواستی یه زن بگیری! اون وقت دار و ندارت از دست میره ها! هر چند که اگه این پری رو بگیری برای هفت پشتت کافیه و دیگه هوس زن گرفتن نمی کنی اما بالاخره آدمه دیگه!

- نه آقا! من وقتی دل به کسی دادم دیگه دادم! امکان نداره دیگه هوس چیز یا کس دیگه رو بکنم!

- نمی دونم والا! من که اینطوری نیستم! الان طبعم شیرینی می خواد فردا

ترشی!

نگین آروم گفت:

- می زنما!

- بابا دارم مثلاً میگم!

- آقا!

- بفرمایین!

- تورو خدا یه بار دیگه برین و این حرفای منو بهش بگین! من همه رو قبول

دارم اما ظاهر و باطن همین که دارم! یه کارگرم و سه چهار میلیون پول! همین! نه خونه دارم نه زندگی! یعنی حقوقم آنقدر نیس که بتونم باهاش جایی رو اجاره کنم و از پس مخارج بر بیام اما یه کاریش می کنم! اگه زن و شوهر دل هاشون با هم یکی باشه همه چی جور می شه! من حالا نمی دونم پری خانم چه جور دختریه! اگه یه خرده صبر و تحمل داشته باشه من قول می دم به هر جون کندنیه باشه یه زندگی کوچولو براش جور کنم! به روح پدرم اگه دروغ بگم! ابرام آقا یه مرتبه اشک تو چشمات جمع شد! نگین و مهر داد خیلی ناراحت شدن که مهر داد یه دستی زد به شونه ش و گفت:

- نگران اون چیزا نباش ابرام آقا! تو فقط مرد باش و وقتی با پری ازدواج کردی براش یه شوهر خوب بشو! همین! من اگه زیر سنگم باشه براتون یه آپارتمان جور می کنم که راحت توش زندگی کنین! اینو بهت قول میدم! اگه عموم برات کاری نکرد خودم می برمت کارخونه! خیالت راحت باشه!

- خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه! حاج آقا حسنم مرد خیلی خوبیه! آدمش رو همین جوری ول نمی کنه به امان خدا! من می دونم! می شناسمش! نگین که خیلی ناراحت شده بود گفت:

- ابراهیم آقا خیالت راحت باشه! من قول همه چیز رو از طرف بابام بهت میدم! مطمئن باش!

- خدا شما رو هم از بزرگی من نکنه!

- خب! حالا بزارین من یه بار دیگه برم ببینم خدا چی می خواد!

اینو گفت و رفت تو و رفت تو آشپزخانه که چشمای منتظر پری خانم افتاد بهش:

- یه چایی دیگه بریز پری خانم که خسته شدم!

- چشم آقا!

پری خانم تند یه چایی ریخت که مهر داد گفت:

- این ابرام آقا ازت خواستگاری کرده!

- از من آقا!

برق شادی تو چشماش نشست! صورتش گل انداخت! خودشم فهمید و سرش را انداخت پایین که مهرداد گفت:

- برات تا اونجا که می شد چوب ا رو زدم! فقط مونده جواب تو که از که از قبل فهمیدم چیه!

- اختیار دارین آقا!

- ازش خوشت اومده؟

- والا چی بگم آقا؟!

- هر چی تو دلت هست بگو!

- والا هر چی شما و خانم و حاج آقا بفرمایین!

- یعنی بعله؟

- خندید و هیچی نگفت:

- برم جواب بعله رو بهش بدم!

- بازم پری خندید که مهرداد گفت:

- پس رفتم!

- ا... آقا!

- بعله!

- یه خورده صبر کنین! آنقدر زود که...

- زود کجا بود! بدبخت یک ساعته داره با من چونه می زنه و من هی میام و

میرم مثلاً گفتم که تو راضی نیستی!

- پری خندید و گفت:

- فهمیدم آقا! می دونستم دارین یه کارایی می کنین!

- بات حق طلاق و کار و درس و تمام زندگیش رو گرفتم! حواست باشه!

- ممنون آقا! ممنون! اما حاج آقا چی؟

- اون با من! خیالت راحت باشه!



حالا یه خورده بریم جلوتر!

مهرداد از حاج عباس اجازه ازدواج پری خانم رو گرفت. بعدش یه تلفن زدن به دایی پری خانم که تو شهرستان بود و جریان رو بهش گفتن. قرار شد اقوام شون که سی چهل نفر بودن با یه اتوبوس برای عروسی بیان. حاج حسنم به ابرام آقا اجازه ازدواج رو داد و ابرام آقا به اقوامش تو شهرستان تلفن کرد و جریان رو گفت و اونام که همین حدود سی چهل نفر بودن قرار شد برای عروسی بیان. عروسی پری خانم و ابرام آقا درست یه هفته بعد از نامزدی نگین و مهرداد افتاد.

حالا بریم سر نامزدی!

حاج عباس و حاج حسن یه خونه ویلایی خیلی بزرگ رو برای نامزدی گرفته بودن و از سه روز قبل اونجا رو برای جشن آماده کردن. شام نامزدی رو هم مهرداد سفارش داد و موزیکم قرار شد پسر حاج علا بفرسته. حالا شب نامزدیه و حاج عباس و حاج حسن و لیلا خانم و سارا خانم با زیور خانم و پری خانم و مهدی خان و ابرام آقا از دو ساعت قبل رفتن اونجا که اگر کمی و کسری چیزی بود بر طرف کنن. نگینم رفته آرایشگاه و قراره مهرداد بره دنبالش.

دیگه همه چی آمادست! صندلی ها چیده شده میزا پر از میوه و شیرینی! چند نوع بستنی! چند نوع شربت! چایی، نوشابه، بسته های کوچولو که توش نقل ریختن و قشنگ درست کردن و هر کی از مهمونا میاد به عنوان یادگاری بهش

میدن و عکاس و فیلم بردار و خلاصه همه چی آماده آمادست!
حاج عباس و حاج حسنم دو تا صندلی گذاشتن و تو تراس جلو در ورودی
که وقتی مهمونا میان بهشون خوش آمد بگن. هر وقت کسی می رسه از جاشون
بلند می شن و وقتی کسی نیست می شینن رو صندلی.

حالا میریم اونجا ببینیم چه خبره!

- خیلی خوش آمدین! قدمتون سر چشم! مزین فرمودین!
- مبارک باشه! ایشالا همیشه به شادی! ایشالا خوشبخت بشن! ایشالا
همیشه دلتون شاد باشه!
- با شمای دوست انشالله! بفرمایین! اخوی بنده حاج آقا حسن ابوی عروس
خانم هستن!

- به به! به به! حاج آقا مشتاق دیدار! مبارک باشه انشالا!
- ممنون! ممنون! قدم رنجه فرمودین حاج آقا!
- ایشون حاج آقا صالح هستن داداش! از بزرگان تجارت.
- اختیار دارین داداش! مگه میشه کسی حاج آقا صالح رو نشناسه! بنده
دورادور خدمتشون ارادت داشتم! بفرمایین حاج آقا!
- مهدی خان! مهدی خان!
- بله حاج آقا!
- حاج آقا صالح رو ببرین بالای مجلس! پذیرایی کنین ازشون تا ما خدمت
برسیم.

- ممنون حاج آقا! مجلس بزرگان بالا و پایین نداره که!
- اختیار دارین حاج آقا! بفرمایین! شاعر میگه:

تکیه به جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده شود

- ممنون حاج آقا! شرمنده می فرمایین!

- بفرمایین خواهش می کنم!

- با اجازه!

- خانم خیلی خوش اومدین! قدم رنجه فرمایین!

- خانم بنده هستن!

- البته! البته! بزرگواری فرمودین! خوش آمدین! بفرمایین!

حاج آقا صالح و خانمش با این ترتیب رفتن تو خونه و حاج عباس و حاج حسن نشستن که حاج حسن یواش گفت:

- چیزای عجیب میبینم! بالاخره تونستی دو تا بیت شعر حفظ کنی!

- مگه من مثل تو خنگم که زنگ فارسی همیشه از کلاس بندازنم بیرون!

- منو زنگ فارسی مینداختن بیرون؟!!

- بعله! یادت رفته؟!!

- من هیچ همچین چیزی یادم نمیاد!

- ا...! عجب آدم دروغگویی هستی تو!

- کارای خودتو داری پای من میذاری؟!!

- تو نبودی که نمی تونستی شعر مادر و حفظ کنی؟ دیگه هر آدم کودنی حداقل شعر مادر رو حفظه!!

- من نمی تونستم حفظ کنم؟ من هنوزم که هنوزه یادمه!

- اینجای سیبیل آدم دروغگو! دروغ که حناق نیس بگیره بیخ گلوت!

- اینجای سیبیل خودت! میگم همین الان حفظم!

- اگه مردی دو تا بیتشو بخون!

- برای اینکه روی تو آدم متقلب رو کم کنم می خونم!

گویند مرا چو زاد مادر

گویند مرا چو زاده مادر

آهان!

دستم بگرفت و پا به پا برد

- نه! اون اولی رو تموم کن تا بعدی!

- نه این بعدیش بود دیگه!

- نخیر! گویند مرا چون زاد مادر بقیه ش چی؟!

- خیلی خب! داد نزن مردم میشنون!

- پس بخون که بهت ثابت کنم هنوزم بیسوادی!

- گویند مرا چو زاد مادر

گویند مرا چو زاد مادر

- بابا چند بار گویند؟! یه بار گویند و تموم میشه میره پی کارش! این بچه که

تو زائیدیش رفت کلاس اول از بس طولش دادی! بقیه ش چی میشه؟!

- حالا این یه یادم رفته! بقیه ش رو که بلدم! تو چی؟!

- مُردی همین یکی رو تموم کن بقیه ش پیشکشت!

- حرف نزن یادم اومد!

- گویند مرا چو زاد مادر

البته بقیه ش رو در وصف تو می گم!!

لقمه حروم به دهن گرفتن آموخت

- دنیا ببین چه فیسه خرچوسونه رئیس! ببین کار ما به کجا کشیده که تو

به من میگی لقمه حروم خور!

- ای دیوارای کوچه بی پدر! ای سنگای کوچه بی پدر! تو رو خدا زبون وا

کنین و بگین کی اونجا سه قاب می ریخت و مال حروم می خورد؟!

- بقیه شعر رو بخون بیسواد!

- حیف که حوصله ندارم و گرنه همه رو برات می خوندم حظ کنی!

- بگو بیسوادم! بگو کودنم! بگو خرفتم! یادته تو کلاس همیشه سطل اشغال

رو می دادن دستت که بالا سرت نگه داری یه پاتم هوا کنی؟! هنوز نمی تونه یه پند از مادر رو بخونه نادون! خدا رحمت کنه حاج خانم مادر رو! شیرش رو حلاله نمی کنه! یه شعرش رو نتونستی حفظ کنی!

- مادرم شیرش رو حلاله نمی کنه؟! حاج خانم خدا بیامرز جونش بود و من!

چون هستی من ز هستی اوست

تا هستم و هست دارمش دوست

روت کم شد حالا؟!!

- بقیه ش چی؟! هر چند حاج خانم خدا بیامرز آنقدر از تو بدش می اومد که بقیه ش رو در مورد تو اجرا نکرد! نه یه حرف و دو حرف بهت یاد داد نه دستت بگرفت و پا به پا برد نه لبخند نهاد رو لبه! از بس تو نمک به حروم بودی!

- خودت چی؟! یادت رفته زنگ حساب با کتک از کلاش انداختت بیرون؟ مساله تخم مرغ فروشی یادت رفته؟! تخم مرغ فروشی تعدادی تخم مرغ به قرار دانه ای ۱ ریال و نیم به مبلغ ۴۵ ریال خرید. تعدادی از تخم مرغ ها شکست بقیه رو دانه ای ۲ ریال و نیم فروخت و ۱۷ ریال و نیم منفعت کرد. حساب کنید چند تخم مرغ فروخته است؟

- من هیچ یه همچین چیزی رو به خاطر ندارم!

- بدبخت سر این مساله داشتن با چوب فلکت می کردن! چطور یادت نیاد! جواب مساله رو در آورده بودی ۲۰ تا و نصفی تخم مرغ فروخته! یادته معلمه با چوب می زد تو سرت و می گفت آخه مگه می شه بقال به یه نفر ۲۰ تا و نصفی تخم مرغ بفروشه؟! اصلاً کسی به کسی تخم مرغ نصفه می فروشه؟!!

- خب حالا ممکنه من یه جایی تو جمع و منها اشتباه کرده باشم اما...

- یعنی چی؟! حالا تو جمع و منها اشتباه کردی عقلت کجا رفته؟! تا حالا کی

۲۰ تا و نصفی تخم مرغ از بقال خریده؟!!

- هیس! هیس! مهمونا اومدن!

- هیس!

- باد آمد و بوی عنبر آورد! به به! این باغ رو نورانی کردین حاج آقا سلیمان!

- سلام عرض کردم حاج آقا حسن و رحمه الله!

- سلام بروی ماه بزرگوارتون حاج آقا! مزین فرمودین! صفای قدمتون! خوش آمدین!

- به به این فرخنده وصلت! به به! مبارک باشه ان شا الله! حاج آقا اخوی هستن دیگه؟!

- بعله پهل! بزرگ خاندان هستن حاج آقا عباس!

- سلام عرض کردم حاج آقا سلیمان! عرض ادب! عرض ارادت!

- سلام از بنده س! سلام و تبریک! چه شبی س امشب! نور باران است همه جا! دو تن از نیکان وصلت فرخنده دارن! به به این مجلس!

- خیلی خوش آمدین حاج آقا! صفا آوردین! منت گذاشتین!

- ممنون! ممنون!

- حاج خانم سلام عرض کردم! بفرمایین!

- سلام عرض شد حاج خانم بفرمایین!

مهمونای بعدیم به این صورت رفتن تو و دوباره حاج عباس و حاج حسن تنها شدن که حاج حسن گفت:

- داشتم چی میگفتم؟

- یه مشت چرت و پرت! جای این حرفا بلند شو برو ببین چرا این موزیک نمی زنه! مهدی خان! ابرام آقا!

مهدی خان رسید که حاج عباس گفت:

- برو ببین اینا چرا نمی زنن!

حاج حسن زود گفت:

- نه مهدی خان! شما فقط برو به یکیشون بگو بیاد اینجا!

مهدی خان که رفت حاج حسن آروم گفت:

- باید با هنرمند درست حرف زد! مهدی خان یه مرتبه میره یه چیزی می
گه و بهشون بر می خوره!
یه خرده بعد یه پسر جوون حدود بیست و پنج شیش سال اومد و سلام کرد
و گفت:

- بفرمایین حاج آقا!

حاج حسن گفت:

- خسته نباشین!

- ممنون حاج آقا!

- عزیزم چرا شروع نمی کنین؟

- والا چی بگم حاج آقا!

- چی شده؟!

- آخه مجلس یه جوریه!

- چه جوریه؟

- والا آدمایی که اومدن یعنی همه سن و سال بالان! جوون توشون کمه و
اون چندتام رفتن بالای مجلس بغل پدر و مادرشون نشستن و خلاصه یه
جورایی ن! متوجه می شین چی می گم حاج آقا؟! راستش ما موندیم چی کار
کنیم!

- راست میگی. حقیقتش جوونا قراره با عروس و داماد بیان!

- پس ما فعلاً چی کار کنیم؟

حاج حسن یه فکری کرد و گفت:

- کی بُردت صدا فولوتم داره؟

- بعله حاج آقا! فلوت. قره نی. ساکسیفون! همه چی!

- نه همون فولوت خوبه! یه آهنگ آروم سوزناک رو شروع کن زدن. بعد

آروم آروم وقتی عادت کردن تندش کن و بعدش گیتار شروع کنه و بعدش تومبا و جاز تک و توک بزنن و یواش یواش همچین که دوباره همه عادت کردن دیگه هرچی خواستن بزنن! آدما وقتی یه چیزی یا یه خبری رو یه مرتبه می بینن یا می شنون جا می خورن! آروم آروم و ذره ذره همه چی رو می شه بخورد مردم دادا! برو جوون ببینم چی کار می کنی!

پسره با چشمای گشاد شده از تعجب یه چشمی گفت و یه خرده بعد صدای سوزناک فلوت بلند شد! یارو همچین می زد که انگار مارش عزا رو می زنه! یه خرده که گذشت تند ترش کرد و یه خرده بعد تندتر و بعدش گیتار شروع کرد به یکی در میان دلنگ دلنگ کردن و بعدش اونم کارش رو شروع کرد! جازم اول دوتا دالامب دولومب کرد و یه خرده بیشتر و بعد یه خرده بیشتر و اونم شروع کرد به زدن که ساکسیفون اومد تو دور و بعدش گیتار باس و خلاصه ۲۰ دقیقه بعد موزیک کامل شد!

حاج عباس و حاج حسنم که خیالشون راحت شده بود مهمونا رو یکی یکی تحویل می گرفتن و می فرستادن تو وسطش حرف می زدن!

- می گم خواننده هه چقدر گرفت بیادا!

- یه میلیون!

- با موزیک؟!

- نه بابا! با موزیک دو تومن!

- کی قراره بیاد؟

- ده تا دوازده! دو ساعت برنامه دو میلیون تومن!

- خوبه والا! کاشکی مام می رفتیم اینکاره می شدیم!

- حالام دیر نشده! من همین الان دو میلیون حاضرم بدم که تو بری اون

وسط قر بیای!

- تو دو میلیون پول بده ای؟!

- میدم والا!
 - بی شرفی اگه ندی!
 - بی شرفاش نمیدن!
 - یادت باشه چی گفتی آ!
 - یادمه!
 - کادو نامزدی چی می خوای بدی گدا؟
 - تو چی می خوای بدی ناخن خشک؟
 - یه آپارتمان شیش دونگ دادم به عروسم!
 - زیرش نرنی آ!
 - نامردا می زنن زیرش! تو چی؟
 - یه ویلا دادم به دامادم!
 - شرط کردی آ!
 - باشه! باشه! پولش رو میدم به خودشون هر کاری خواستن باهاش بکنن!
 - منم پولش رو بهشون میدم!
 - آ...! آجی ام اومد!
 تو همین موقع عمه خانم وارد شد. حاج عباس و حاج حسن هر دو از جاشون بلند شدن و عمه خانم رو با احترام بردن تو و برگشتن سر جاشون که حاج حسن گفت:
 - من بالاخره نفهمیدم تو چرا یه دونه بچه بیشتر نخواستی! اجاقت کور بود؟
 چون تو از این شعورا نداری!
 - شکر خدا اجاقم روشن روشنه اما همیشه یاد نامردیای تو می افتادم و دلم بچه زیاد نمی خواست! تو چی؟ حتماً همین یکیم به ضرب دوا درمون و حکیم و دکتر جور کردی!
 - من نمی دونم چی تو تو دیدن که این لیلا خانم رو بهت دادن! تو همون

دختر ماشالله خان ارسی دوزه از سرت زیادی بود!

- اما من می دونم چرا سارا خانم رو به تو دادن! برای اینکه شاید بشه اصلاح
نژاد کرد و از تو آدم مال مردم خور یه دختر خوب مثل نگین جون به وجود بیاد
که خلق و خوی تو رو نداشته باشه و به مادرش بره!

- ببینم! تو تو این سن و سال، هیچ درد و مرضی نداری؟

- نه! شکر خدا من از چهار ستون بدنم سالم سالمه!

- تو از اونایی هستی که یه مرتبه چراغ عمرت خاموش می شه! آی حلوی
تو چه مزه ای داره!

- بی حیا! تو مجلس عروسی و نامزدی از این حرفا می زنی؟ فکر بچه ها رو
نمی کنی که براشون شگون نداره؟!

- توبه! توبه! خدا جون توبه! غلط کردم! آخه اینقدر از تو بدم میاد که...

- هیس! مهمونا!

- هیس! هیس!

- سلام علیکم! خوش آمدین!

- سلام علیکم! خوش آمدین! بفرمایین!

- بفرمایین!

یه دسته دیگه مهمون وارد شدن و رفتن تو و اینا دوباره نشستن و تا اومدن
بازم با هم حرف بزنن که صدای بوق ماشین ها از تو خیابون اومد و بعد در حیاط
وا شد و چند تا ماشین که یکیش خیلی قشنگ بهش گل زده بودن وارد خونه
شدن و جلو تراس نگه داشتن و نگین و مهرداد و دوستاشون از توشون پیاده
شدن! دیگه چه خبر شد! همه دست می زدن و هلهله می کشیدن و موزیکم که
این خبر بهش رسیده بود شروع کرد آهنگ مبارکباد رو زدن! یه مرتبه حال و
هوای نامزدی عوض شد! شادی خنده همه جا رو گرفت و با ورود دوستای نگین و
مهرداد که در واقع ساقدوش های عروس و داماد بودن، مجلس گرم گرم شد!

حاج عباس و حاج حسنم از جاشون بلند شدن و خوشحال و خندون هر کدوم یه بغل اسکناس هزاری از جیب شون درآوردن و همینجور می ریختن سر عروس و داماد. سارا خانم و لیلا خانم و یه عده دیگه از فامیلم هلهله کشون اومدن بیرون و حیاط پر از آدم شد! هر کسی می خواست خودشو برسونه به عروس و داماد و بهشون تبریک بگه اما مگه می شدا؟ دوستای عروس و داماد دورشون رو گرفته بودن و مبارکباد می خوندن و آروم آروم از بین جمعیت می بردنشون تو! موزیکم از اون ور داشت چه می کرد! همچین می زدن که دیوارا می لرزید! از صدای موزیک و هلهله جوونا، آدم صدای خودشم نمی شنید!

درست تو همون لحظه که عروس و داماد رسیدن تو سالن یه مرتبه حاج عباس اومد جلو و به نگین و مهرداد گفت:

– ایشالا خوشبخت بشین! ایشالا به پای هم پیر بشین!

بعد از تو جیبش یه پاکت قشنگ درآورد و لیلا خانم رو صدا کرد و وقتی اومد، به نگین و مهرداد گفت:

– با خودم عهد کرده بودم که وقتی پسر من زن گرفت جلوش برقصم! حالا که سن و سالی ازم گذشته اما یه کوچولو عیبی نداره و خدا می بخشه!

تا اینو گفت و یه پیچ و تاب می بخورد به خودش داد که صدای هلهله و جیغ و فریاد شادی از همه جا بلند شد! تو همین وقت حاج حسن که داشت بهش نگاه می کرد با سارا خانم اومد جلو و یه پاکت اون از جیبش درآورد و گفت:

– ایشالا خوشبخت بشین! اینم از طرف ما به داماد گلم!

پاکت رو داد به مهرداد! باز صدای هلهله از مهمونا بلند شد و حاج حسنم رفت کنار و جوونا عروس و داماد رو با خودشون بردن اون وسط و مراسم دیگه به طور معمول شروع شد و با شور و حرارت و انرژی جوونای شاد، نمی شد اون وسط رفت چه برسه به اینکه اون وسط موند!

وقتی دیگه همه سرشون به کار خودشون گرم بود حاج عباس خودشو

رسوند به حاج حسن و همونچور که داشت با آهنگ دست می زد یواش در گوشش گفت:

- دو میلیون چک رو بنویس! وعده دارم نباشه!
- حاج حسنم همونچور که دست می زد آروم گفت:
- آخر شب می نویسم اما فکر نمی کردم تو رو سیاه هنوز آنقدر وقیح باشی!
- عروسی بچه مه! یه تکنون عیبی نداره!
- یه دو میلیون دیگه پیش من داری اگه امشب یه دهنم بخونی!
- خودتی! من اعتبارم رو به دو میلیارد نمیدم! اما خوب چزوندمت!
- اگه کسبه بازار می دیدنت چی؟!!
- مخصوصاً فرستاده بودمشون اون ور مجلس که نتونن این ورارو بینن!
- حالاام بیا بریم پیش شون و تحویلشون بگیریم!
- حاج عباس و حاج حسن رفتن ته سالن اما همکاراشون پیدا نکردن! گویا اونام رفته بودن جلو، بین بقیه و مثل بقیه شادی می کردن! خلاصه جشن نامزدی اینطوری برگزارشد!
- یه هفته بعد از نامزدی نگین و مهرداد، جشن عروسی پری خانم و ابرام آقا برگزارشد. حاج حسن یکی از آپارتمان هاشو داد به ابرام آقا که توش زندگی کنه و حاج عباسم یه جهزیه کامل داد به پری و روونه خونه بختش کرد. درست یه ماه بعد از اونم عروسی نگین و مهرداد سر گرفت! اونم چه عروسی ای! خیلی خیلی مفصلتر از جشن نامزدی! بعدشم دوتایی برای ماه عسل، دو هفته رفتن اروپا!
- تو این مدتم حاج عباس و حاج حسن با همدیگه کاری نداشتن و اگرم داشتن، برای همدیگه پیغوم پسغوم می کردن و لیلا خانم و سارا خانم واسطه این ارتباط بودن! تا اینکه دو هفته گذشت و نگین و مهرداد می خواستن برگردن ایران.



حالا چه روزیه؟! روزی که قراره ساعت ده و نیم هواپیماشون بشینه زمین. حاج عباس و لیلا خانم و حاج حسن و سارا خانم و عمه خانم و دو تا خواهراش و شوهر و بچه هاشون و خواهرای لیلا خانم و سارا خانم، همه رفتن فرودگاه و منتظرن که هواپیما برسه. حالا می ریم سراغ شون که ببینن اونجا چه خبره!

- یادش بخیر! اون سفر اول که رفتم حج، فرودگاه این شکلی نبود که! الان خیلی عوض شده! امروز که اومدم اینجا هوس کردم که یه سفر دیگه م برم! اینا رو حاج عباس بلند بلند گفت که عمه خانم یه انشاللهی گفت و بقیه م برای سفر بعدی حاج عباس دعا کردن! حاج حسنم کم نیاورد و گفت:

- من دفعه دوم که رفتم فرودگاه همینجوری بود! یعنی چند سالی بیشتر نمی گذره! اونطوری عوض نشده! راستش بازم هوس کردم که یه سفر دیگه برم! همه دوباره گفتن ان شالله، ان شالله. یه خرده که گذشت لیلا خانم به حاج عباس گفت:

- یه سر به اطلاعات بزن ببین چقدر تاخیر دارن!

سارا خانمم همینو به حاج حسن گفت که هر دو یه مرتبه از جاشون بلند شدن و رفتن طرف اطلاعات فرودگاه.

بلندشدن و رفتن طرف اطلاعات فرودگاه. معلوم شد که هواپیما تاخیر نداره. دوتایی رفتن اون جلوتر ایستادن که حاج حسن گفت:

- الهی این دروغا که میگی یه غده بشه اندازه یه پرتقال و بگیره بیخ اون گلوت! آخه نامسلمون چرا آنقدر خلق خدا رو رنگ می کنی؟! - من رنگ می کنم؟! برای چی؟! - فکر می کنی خبر ندارم این آخرین باری که رفتی سفر کجا می رفتی؟! -

کافر خبرت رو از آنتالیا داشتیم!

- من؟! آنتالیا؟! به این سوی چراغ اگه من پام تا حالا این جور جاها رسیده باشه! من تو تموم عمرم...

- لال شو بی ایمان! پسر حاج جواد خودش اونجا دیده بودت! اونم کجا؟ تو دریا؟! سوار جت اسکی شده بودی و رو آب ویراژ می دادی! آخه مرد از تو قبیحه دیگه این کار!!

- به جون کی بگم که باور کنی اگه من بوده باشم! منو چه به این جور جاها اما خودتو بگو بی شرم! تو که گندت بدتر درومده! به هوای دبی سر از تایلند در آوردی! فکر می کنی خبر ندارم بی حیای بی آبرو! بعدشم از ترست رفتی گذرنامه ات رو عوض کردی!

- من رفتم تایلند؟! من؟! ایشالا اون دو تا چشمت از کاسه بزنه بیرون با این دروغات! ایشالا وبا بگیري که به مردم تهمت زنی!

- من تهمت می زنم؟! پسر این حاج آقا غفور با بنده عکس دو نفره انداخته؟! رذل بی همه چیز حداقل کاری می کنی مدرک جا نذار!

حاج حسن یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- خودش بهت نشون داد؟

- آره ناخلف! پونصد هزار تومن برام خرج برداشت! آبروریزی های تو رو من باید ماست مالی کنم؟!

- پونصد ازت گرفت؟

- یه میلیون می خواست! چونه زدم به پونصد راضی شد!

- چرا بهش دادی؟

- عکست دستش بود! داشت رسوایی بار می اومد!

- از منم پونصد گرفت نامرد!

- با مدرک بهش پول دادی؟!

- نه نقدی دادم اما عکس رو بهم داد و قسم خورد همون یکی رو گرفته!
- دروغ می گفت بی شرف!
- آخ آخ آخ! اگه کاری باهاش بکنه چی؟!
- نترس رو سیاه! کاری کردم که جرات اینکارا رو دیگه نداشته باشه! آبروت رو خریدم! حالا هی به من بد و بیراه بگو!
- چیکار کردی؟!
- پول نقد بهش ندادم. چک دادم و توش نوشتم بابت خرید یک عکس!
- چطور قبول کرد؟!
- تهدیدش کردم که ازش به خاطر حق السکوت و اخاذی شکایت می کنم!
- یه خورده ام یه جورایی ترسوندمش! پسر حاج جواد به تو چی گفت؟!
- اونم خیالت راحت باشه! از دور دیده بودت! منم براش قسم خوردم که همون موقع دوتایی با هم رفته بودیم قم برای معامله!
- عجب آدمایی فضولی پیدا می شن!
- واقعاً! آدم نباید به هیچ کس اعتماد کنه! حالا این صحبت رو تموم کن!
- تو اول شروع کردی دیگه!
- یه مرتبه بلندگوی فرودگاه اعلام کرد که هواپیمای نگین اینا نشست. همه هجوم بردن جلو و سه ربع و یه ساعتی طول کشید تا بچه ها شاد و خوشحال از سالن ترانزیت اومدن بیرون. دیگه خوش آمد گویی شروع شد! همه بغل شون می کردن و ماچ و بوسه و این چیزا!
- تو همین موقع حاج عباس گفت:
- مهرداد بابا! چمدونا رو بزار تو ماشین زودتر بریم خونه که گفتم براتون ناهار حاضر کنن!
- حاج حسنم تند گفت:
- ابرام آقا پیر چمدونای عروس خانم رو بذار تو ماشین که بریم برسیم به

ناهار!

نگین یه نگاهی به مهرداد کرد و مهرداد یه نگاهی به نگین و هر دو دست به چمدون واستادن که حاج عباس دوباره گفت:

- پسر جون چرا واستادی؟! مردم گشنه شونه!

حاج حسنم تند گفت:

- دخترم چرا معطلی! مردم ضعف کردن از گشنگی!

حالا نه مهرداد می تونه از جاش تکون بخوره نه نگین! هر دو اون وسط موندن و نمی دونن چیکار کنن که لیلا خانم و سارا خانم یه نگاهی به همدیگه کردن و بعدش یواش خودشونو کشیدن کنار عمه خانم و لیلا خانم آروم در گوشش گفت:

- حاج خانم دست مون به دامتتون! الان شر راه می افته! یه کاری بکنین!

عمه خانم تند رفت جلو و گفت:

- با اجازه بزرگترا من می خواستم بچه ها بیان خونه من! یعنی با خودم فکر کردم که وقتی بچه ها اومدن اول بریم یه رستوران نهار بخوریم و بعد بچه ها رو من ببرم خونه خودم!

اینا رو که عمه خانم گفت حاج عباس یه نگاهی به حاج حسن کردی و بعد آروم گفت:

- شما اختیار دارین حاج خانم!

حاج حسنم تند گفت:

- هر چی شما بفرمایین حاج خانم!

مهرداد و نگینم یه نفس راحت کشیدن و مهدی خان و ابرام آقا رفتن طرف چمدونا ورشون داشتن و همگی از فرودگاه اومدن بیرون که حاج عباس گفت:

- بچه ها برین ماشین خودمون که زودتر حرکت کنیم!

بازم مهرداد و نگین موندن که چیکار کنن که عمه خانم زود گفت:

- آره بچه ها! بدویین که دیر شد! نگین جون شما برو تو ماشین خان عمو!

مهرداد جون شما هم برو تو ماشین خان عمو!

راه حل بهتر از این نمی شد! تند نگین و مهرداد رفتن تو ماشینا سوار شدن. حاج عباس و حاج حسنم دیگه چیزی نگفتن و سوار شدن. بقیه هم همینطور. خلاصه همگی حرکت کردن و نیم ساعت سه ربع بعد جلو یه رستوران نگه داشتن و پیاده شدن و ناهارشون رو خوردن و موقع حساب کردن شد که حاج حسن گارسون رو صدا زد و گفت صورت حساب! حاج عباسم به یه گارسون دیگه اشاره کرد و گفت صورتحساب بیاره!

گارسون بدبخت یه خورده بعد یه صورتحساب آورد که حاج عباس گفت:

- بده به من ببینم پسر جون!

حاج حسنم بلند گفت:

- بیارش اینجا آقا جون!

این دفعه گارسون اون وسط موند که چیکار کنه! هر دو داشتن بهش چشم غره می رفتن که بازم عمه خانم وسط رو گرفت و گفت:

- قرار شد امروز همگی مهمون من باشین دیگه! پسر جون بیا اینجا!

گارسون بیچاره که از نگاه های خشم آلود این دوتا رنگش پریده بود تند صورتحساب رو برد و داد به عمه خانم و خودش فرار کرد و رفت! عمه خانم صورتحساب رو داد و اینجام مساله بخیر و خوشی تموم شد و همه از جاشون بلند شدن و از رستوران اومدن بیرون و سوار ماشینا شدن و به سمت خونه عمه خانم حرکت کردن، کمی بعد رسیدن و رفتن تو.

ثریا خانم تند چایی رو حاضر کرد و یه ظرف بزرگ میوه درست کرد و یه ظرف شیرینی و برد و گذاشت تو سالن. مهمونا هم نشستن. یه خرده که گذشت حاج عباس به مهرداد گفت:

- بابا جون چمدونا رو وا نمی کنی؟! مزه سفر به سوغاته!

حاج حسنم گفت:

- نگین بابا! سفر بی سوغات مثل آبگوشت بی نمکه! بیار چمدونا رو ببینم
چی آوردین!

نگین و مهرداد از جاشون بلند شدن و دو تا چمدون رو آوردن جلو و نگین
یکیش رو باز کرد و چند تا چیز از توش در آورد. سوغات حاج حسن و سارا خانم
رو داد به مهرداد و سوغات حاج عباس و لیلا خانم رو خودش برد و با چند تا عذر
خواهی دادن بهشون. سوغات عمه خانم و بقیه رو هم دادن که حاج عباس گفت:

- به به به این سوغات! الحق که عروسم با سلیقه ست!

حاج حسنم شروع کرد به تعریف کردن:

- به به! آفرین به سلیقه دامادم! آفرین!

حاج عباس سوغاتش رو گذاشت بغلش و گفت:

- مهرداد جون بقیه سوغاتی ها کو؟

مهرداد یه نگاهی به باباش کرد و یه لبخند زد و گفت:

- بقیه ش آقا جون؟!

- آره بابا جون! چیا دیگه آوردین؟

- برای کی آقا جون؟! دیگه کسی نمونده!

- پس کسبه باز اچی؟! من جلوشون آبرو دارم!

مهرداد یه نگاهی به حاج عباس کرد بعد گفت:

- اهان! اونا! بعله! البته!

- چهارتا قواره فاستونیه، یه صنایع دستی چیزی! بالاخره باید بهشون
سوغاتی داد دیگه!

حاج حسنم تند گفت:

- نگین بابا! برای این رفقای ما چی سوغاتی آوردی؟

نگین که هنوز گیج حرفای حاج عباس بود گفت:

- بله آقا جون؟!

- میگم شال گردنی؛ قاب عکسی، حوله ای چیزی نیاوردین؟

نگین نمی دونست باید چی بگه که مهرداد زود اومد به کمکش و گفت:

- آوردیم عمو جون! آوردیم! نگین جون! اون چمدون قرمز کجاست؟

نگین با تعجب گفت:

- چمدون قرمز؟!

- آره دیگه! همون که توش قواره فاستونی و قاب منبت کاری شده و صنایع

دستی و حوله و این چیزا رو گذاشتیم!

نگین زود مطلب رو گرفت و گفت:

- آهان! آهان! مگه تو از فرودگاه نیاوردیش؟

- نه! مگه تو نیاوردیش؟!

- نه!

- آخ آخ آخ! انگار تو گمرک جا گذاشتیمش! عجب حواسی داریم ما!

بخشین عمو جان! ایشالا فردا میرم فرودگاه میارمش! تمام سوغاتی اهل بازار و

کسبه اون تونه!

- عیبی نداره عمو جون! اما فردا حتماً برین بگیرینش که لوطی خور نشه!

- چشم عمو جون!

خلاصه اون روز تا ساعت چهار پنج عصر همگی انونجا بودن و بعدش بلند

شدن و رفتن. وقتی نگین و مهرداد و عمه خانم تنها شدن نگین که خیلی

ناراحت بود گفت:

- عمه جون! مگه قرار نبود یه آپارتمان برای ما آماده کنن که وقتی

برگشتیم بریم توش؟!

عمه خانم یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- والا قرار بود اما نمی دونم چرا نشد!

مهرداد گفت:

- یعنی چی عمه جون!؟

- باز با هم لج کردن! شماها که رفتین من یه بار به هر دوشون تلفن کردم و پرسیدم که فکر خونه برای شما ها هستن یا نه! هر دوشون گفتن که هستیم. منم خیالم راحت شد اما دیروز فهمیدم که دروغ می گفتن!

- آخه سر چی لج کردن!؟

- نمی دونم والا! حالا شما ها خودتونو ناراحت نکنین! فعلاً بلند شین برین استراحت کنین تا بعد ببینم چی می شه! خدا بزرگه! حتماً همه چی درست می شه! پاشین خسته این!

نگین و مهرداد با ناراحتی از جاشون بلند شدن و دوتایی رفتن تو یکی از اتاقا که عمه خانم براشون درست کرده بود و درو بستن و دوتایی نشستن رو تخت که نگین زد زیر گریه! حالا مهرداد سعی می کرد که آرومش کنه اما خودش از نگین وضعش بدتر بود!

- گریه نکن دیگه!

- مهرداد!

- چیه عزیزم؟

- اینا چرا همچین می کنن؟

- بچه ان دیگه!

- اصلاً فکر ما نیستن!

- تو خودتو ناراحت نکن!

- چه فکرا برای خودم می کردم!

- گریه نکن منم گریه می گیره ها!

- اگه بازم لج بازی کنن چی!؟

- نه حتماً با هم کنار میان!

- آخه چرا این جوری شد؟! همه چی درست بود که!

- حالام چیزی نشده! من میرم با بابام حرف می زنم حتماً همه چی دوباره درست می شه!

تو همین موقع صدای زنگ تلفن اومد و یه خرده بعد ثریا آروم در زد!

- بفرمایین!

- نگین خانم!

- بعله؟!!

- پدرتون می خوان باهاتون صحبت کنن!

نگین بلند شد و با مهرداد از اتاق رفتن تو سالن. گوشی دست عمه خانم بود و منتظر که نگین بیاد. چهره عمه خانم خیلی تو هم بود! نگین گوشی رو گرفت و یه نگاهی به عمه خانم کرد و گفت:

- الو!

- نگین؟!!

- سلام آقا جون!

- سلام بابا!

- طوری شده آقا جون؟

- نه بابا جون! فقط گفتم با مهرداد بیایین اینجا بمونین تا یه جایی رو براتون جور کنم!

- اونجا! مهرداد؟!!

- آره بابا جون! خوب نیست وقتی خودت خونه به این بزرگی داری خونه عمه خانم باشی! مردم چی می گن؟! غیر از اون باعث مزاحمت میشین شما! عمه خانم سن و سالی ازش گذشته و می خواد تو خونه اش راحت باشه!

نگین یه مکثی کرد و بعد گفت:

- هر جور شما بفرمایین!

- آره بابا جون! چمدوناتون رو وردارین و بیاین!

- چشم.

- پس فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

نگین گوشی رو قطع کرد و مات شده به مهرداد که عمه خانم گفت:

- چی شده؟!

- آقا جون میگن با مهرداد بریم اونجا!

- لا اله الا الله! باز افتادن سر دنده لج!

- آخه چرا عمه جون؟!

- والا نمی دونم!

مهرداد که شاید خیلی از نگین ناراحت تر بود گفت:

- حالا چی کار کنیم؟!

- باید بریم دیگه!

تا مهرداد اومد حرف بزنه که باز تلفن زنگ زد و عمه خانم جواب داد و بعد از

سلام و علیک و احوالپرسی گوشی رو گرفت طرف مهرداد و آروم گفت:

- باباته!

مهرداد گوشی رو گرفت و گفت:

- سلام آقا جون! یعنی حاج آقا!

- سلام؛ سلام کجایی؟

- من؟!

- آره دیگه!

- خوب همون جا که تلفن زدی!

- می دونم! منظورم اینه که چیکار می کنی؟

- دارم با بابام حرف می زنم!

- باز لوس شدی؟
 - آخه شما یه سوالایی می کنین که!...
 - بسه! بلند شو دست زنتو بگیر و بیاین اینجا!
 - اونجا؟!
 - خوب بعله!
 - چرا اونجا آقا جون؟!
 - پس کجا می خوای بری؟!
 - نمی دونم والا!
 - پسر که زن گرفت میره خونه باباش.
 - آخه عمو جونم به نگین زنگ زد و گفتن که دختر شوهر کرد میره خونه باباش.
 - حتماً تو هم می خموای باهاش بری؟!
 - خب پس چیکار کنم؟
 - می خوای داماد سر خونه بشی!
 - نه ولی!...
 - ولی نداره! زود می آیین اینجا! خداحافظ!
 - اینو گفت و تلفن رو قطع کرد! مهرداد همونجور مات شد به عمه خانم!
 - بیچاره کلافه شده بود و نمی دونست چیکار باید بکنه که نگین پرسید:
 - چی شده؟
 - هیچی! همون دستوری که برای تو صادر شده رونوشتش برای من اومد!
 - هر دو یه لحظه همدیگه رو نگاه کردن و بعد رفتن رو یه مبل نشستن! کلافه و ناراحت! عمه خانمم رفت بغلشون که مهرداد گفت:
 - اینا منتظر بودن که ما دو تا با هم عروسی کنیم و بعد کینه های کهنه رو رو کنن! ما هام شدیم اسباب بازی تازه شون!

نگین که کم مونده بود گریه ش بگیره به عمه خانم گفت:

- عمه جون آخه چی شده باز؟

- والا قرار بود بابای مهرداد یه آپارتمان بده به مهرداد! نمی دونم چرا نداد؟

بابای توام لج کرد و اونم جایی رو براتون نگرفت! هر چه من بهشون گفتم هیچکدوم گوش نکردن!

- مامانم چی؟ زن عمو چی؟

- اونام هر کاری کردن فایده نداشت! افتاده سر قوز!

- حالا تکلیف ما چیه؟!

- من میگم همینجا بمونین!

- نه عمه جون! بابام اگه به حرفش گوش نکنم خیلی ناراحت می شه!

بعد رو کرد به مهرداد و گفت:

- بریم خونه ما!

- خونه شما؟

- آره دیگه!

- می دونی اگه من پیام اونجا، بابام باهام چیکار می کنه؟!

- می ترسی ازش؟

- موضوع ترس نیست! احترامه! پدرمه!

- پس تو برو اونجا! منم میرم خونه مون!

مهرداد هیچی نگفت که عمه خانم اومد وسط و گفت:

- بچه ها! اگه قرار باشه شماها بیهوش بشین به جون همدیگه که دیگه هیچی!

- آخه چرا عمو جون زده زیر حرفش؟

من نمی دونم اما در هر صورت شماها باید با همدیگه متحد بشین! شماها

باید در واقع بی طرف باشین! احترام هر دو رو نگه دارین! مطمئن باشین همه

چی درست می شه!

- الان رو چیکار کنیم عمه جون؟

- تو برو خونه بابات! مهردادم میره خونه شون تا ببینیم خدا چی می خواد!
نگین و مهردادم مجبوری بلند شدن و عمه خانم زنگ زد به آژانس و یه خرده بعد یه ماشین اومد و اونام چمدوناشون رو برداشتن و از عمه خانم و ثریا خداحافظی کردن و رفتن سوار ماشین شدن و حرکت کردن طرف خونه حاج حسن! تو راهم با همدیگه حرف نزدن! فقط جلوی خونه حاج حسن که رسیدن، هر دو پیاده شدن و مهرداد گفت:

- غصه نخور. همه چی درست میشه!

نگین یه نگاهی تو چشمای مهرداد کرد و با بغض گفت:

- تو از این جریان خبر نداشتی؟

- من کجا بودم که خبر داشتم باشم؟ همه ش با تو بودم دیگه! حالا خودتو

ناراحت نکن! اینم مثل بقیه چیزا درست میشه! مطمئن باش!

دو تا قطره اشک از گوشه چشم نگین چکید که دل مهرداد رو خیلی سوزوند و روش رو کرد اون طرف و چمدونای نگین رو برداشت و گذاشت جلوی در و سوار ماشین شد و حرکت کرد! نگینم همونجا ایستاد تا ماشین رد شد و رفت و بعدش زنگ خونه شون رو زد و در باز شد و رفت تو.

ابرام آقا دوید بیرون و چمدونا رو برداشت و برد تو. جلو پله ها سارا خانم منتظر نگین بود و تا دیدش، رفت جلو و بغلش کرد و نداشت حرف بزنه و گفت:

- غصه نخور! غصه نخور! درست میشه به امید خدا!

بعد دوتایی رفتن تو خونه که حاج حسن اومد جلو و تا نگین سلام کرد و گفت:

- مهرداد کو؟!

- خان عمو بعد از شما تلفن کرد و خواست ما بریم اونجا! من به مهرداد

گفتم بیاد اینجا اما گفت نمی تونه! گفت خان عمو خیلی از دستش ناراحت می

شه! از شمام عذر خواهی کرد!

حاج حسن یه فکری کرد و گفت:

– خب اونم بالاخره باباشه! حالا بیا تو تا ببینم چی می شه!

سه تایی رفتن تو سالن و نشستن که نگین گفت:

– بابا جون مگه قرار نبود که عمو جون یه آپارتمان برای ما بگیرن؟

حاج حسن یه فکری کرد و گفت:

– چرا بابا جون! قرار بود یه آپارتمانش رو که توش مستاجره خالی کنه اما

مستاجره قبول نکرد زودتر بلند بشه! چیزی م نمونده که قراردادشون تموم بشه!

به امید خدا فوقش تا یه ماه دیگه خالی می کنن و شماهام میرین سر خونه

زندگی تون! غصه نخور، درست می شه! حالا فعلاً پاشو برو بگیر بخواب تا صبح

خدا بزرگه!

نگین که اینو شنید، کمی خیالش راحت شد و بلند شد و رفت بالا تو اتاقش.

از اون ور وقتی مهرداد رسید خونه و رفت تو و سلام کرد که تند حاج عباس

گفت:

– پس زنت کو پسر؟!

– زنم؟ آ...! همینجا بود که!

– پس کو؟!

– بخدا همین یه خرده پیش با من بود!

– یعنی چی؟!

– آهان! سر راه گذاشتمش خونه عمو اینا!

– زنت رو ول کردی رفت؟!

– ولش نکردم بابا جون! فعلاً رفته خونه عمو!

– چه معنی داره؟ زن باید خونه شوهرش باشه!

– آخه شوهرش قرار بود یه آپارتمان براش بگیره! یعنی بابای شوهرش قرار

بود براشون بگیره!

- خب می گیره! حالا یه ماه این ور اون ورا!

مهرداد برگشت طرف لیلا خانم که ساکت ایستاده بود و حاج عباس رو نگاه می کرد و گفت:

- مامان چی شده باز؟!!

لیلا خانم رفت رو یه مبل نشست و هیچی نگفت که حاج عباس یه چپ چپ به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- اگه تو مرد بودی نمیداشتی زنت بره خونه باباش!

- چیکار باید می کردم بابا جون؟ به زور می آوردمش؟ اون وقت دیگه می تونستم تو صورت عمو نگاه کنم؟

- نه به زور! با زبون خوش!

- یعنی گولش می زدم؟!!

- آره دیگه!

- عمو بهش گفته بود بریم اونجا! اونم از شما عذرخواهی کرد و گفت نمی تونه رو حرف باباش حرف بزنه! منم به خاطر شما زنم رو ول کردم و اومدم اینجا! - آفرین! خوب کاری کردی بابا جون! لب بود که دندون اومد! اول از همه پدر و مادر، بعد کسای دیگه! زن زیاده! پدر و مادر برای هر کسی فقط یکی هس! وگرنه آدم می تونه بره ده تا زن م بگیره!

- یعنی می گین نگین رو ول کنم برم یکی دیگه رو بگیرم؟!!

- نه! نگفتم که نگین رو ول کن!

- آهان! نگین رو داشته باشم و برم یکی دیگه م بگیرم؟!!

- باز جفنگ گفتی؟!!

- آخه خودتون الان گفتین!

- من به طورمثال گفتم! یعنی سر بسته بهت گفتم!

- یعنی یواشکی، طوری که نگین نفهمه برم زن بگیرم؟
- لا اله الا الله!
- بابا جون والا من نمی دونم الان چیکار باید بکنم!
- تو باید زنت رو بیاری اینجا!
- باباش نمی ذاره! نگینم دختری نیست که تو روی باباش واسته!
- آفرین! آفرین! اینو بهش می گن دختر خوب!
- پس من چی بابا جون؟!
- به توام می گن یه پسر خوب!
- اون وقت تکلیف مون چی می شه؟! اون خونه باباش، منم خونه بابام؟ پس این همه پول واسه عروسی خرج کردیم که چی؟ حالا هر چقدرم که دختر و پسر خوبی باشیم! هان!؟
- حاج عباس موند چی بگه! برای همینم گفت:
- خانم یه چایی به ما میدی؟! چه اشتباهی کردیم این پری رو شوهر دادیم!
- لایلا خانم بلند شد و رفت چایی بیاره که مهرداد گفت:
- خب کاری نداره که! پری رو هم برگردونین!
- دیگه شوهر کرده نمی شه برش گردوند!
- خب هفته ای یه روز شوهرش بدین! یعنی هفته یا یه روز بهش مرخصی بدین بره پیش شوهرش!
- باز چرت بگو! مگه می شه زن رو از شوهرش جدا کرد؟!!
- چطور منو میشه از زنم جدا کنین پری رو نمیشه از اون ابرام آقا گردن کلفت جدا کنین؟!!
- اون فرق داره! تازه پری روزا میاد اینجا تا سر شب و بعدش میره!
- پس برای چی برام زن گرفتین؟
- مردی که زن نداشته باشه هر قدم که ور میداره فرشته ها لعنتش می کنن

پسر!

- الان دیگه لعنتم نمی کنن؟
- الان دیگه نه! الان تو زن داری!
- کو زنم؟! عین این چک های بی محل که میدن دست مردم و میذارن شون سر کار یه قباله دادین دست منو و دلمو خوش کردین که زن دارم!
- حالا فکر کن چهار روز دیرتر زن گرفتی!
- من زنمو می خوام! این حرفام حالیم نمی شه!
- تو که دیروز اصلاً نمی خواستی زن بگیری! حالا چی شده هی زنم زنم میکنی؟!
- من مرد متعهدي م بابا جون! غیرتم قبول نمی کنه که زنم تنها باشه!
- زنت تنها نیس!
- شما از کجا میدونین؟!
- من می دونم!
- پس خاک بر سر من کنن که زنم الان با یکی دیگه ایه!
- استغفرالله! لاله الاالله! پسر زبونت رو گاز بگیر!
- بابا شما الان گفتین!
- منظورم اینه که پدر و مادرش باهاشن!
- خب منم دارم همینو میگم دیگه! زن من که نباید الان پیش پدر و مادرش باشه! اونم دو هفته بعد از عروسیش!
- حالا تو یه خرده دندون رو جیگر بدار تا ببینم چی میشه!
- من نمی تونم بابا جون! من زنمو می خوام! همین الان!
- لا اله الا الله!
- تو همین موقع لیلا خانم با یه سینی چایی اومد تو و گفت:
- خب راست میگه پسره!

- آگه یه خرده عرضه داشت الان زنش پیشش بود!
- مهر دادم تند گفت:
- الان میرم در خونه عمو اینا و هر جور که هس زنم رو ور میدارم و میارم!
- اینو گفت و از جاش بلند شد که حاج عباس هول شد و گفت:
- اوووی...! کجا؟!!
- میرم عرضه بخرج بدم دیگه!
- اینطوری که نمی شه! باید با زبون خوش بیاریش!
- چه جوری آقا جون؟
- یه زنگ بهش بزن و بگو بلند شه بیاد اینجا. بهش بگو تا چند روز دیگه یه جایی رو براش می گیری. وقتی اومد دیگه تمومه!
- یعنی گولش بزنم؟!!
- آره دیگه!
- آقا جون شمام مامان رو گول می زدین؟
- لیلا خانم چپ چپ به حاج عباس نگاه کرد که حاج عباس دوباره هول شد و گفت:
- من که نه!
- پس چرا من زنم رو گول بزنم؟!!
- اینکه گول زدن نیس!
- پس چیه آقا جون؟
- دروغ مصلحت آمیزه!
- یعنی بعد که اومد اینجا زندانش می کنین و نمیداریم دیگه برگرده خونه شون؟!!
- نه بابا جون!
- پس چی؟

- تو چقدر ازم حرف می گیری؟! خسته م کردی!

- دارم ازتون چیز یاد می گیرم!

لیلا خانم یه پوز خند زد که حاج عباس بازم هول شد و گفت:

- گربه رو باید دم حجله کشت پسر جون! کی می خوای چیز یاد یگیری؟!!

اصلاً نمی خواد هیچ کاری بکنی! چهار روز که ولش کردی خودش بلند می شه میاد! چطوره؟

- عالی آقا جون!

- آفرین پسر خوب! من خیر و صلاح رو می خوام! یخ کرد این چایی مون! مهرداد همونجور نشست و دیگه هیچی نگفت! حاج عباس چاییش رو خورد و رو کاناپه یه لم داد و تلویزیون رو روشن کرد. مهرداد و لیلا خانم همونجور ساکت نشستن. یه خرده بعد موبایل مهرداد زنگ زد. مهرداد دست بهش نزد و قطع کرد. دوباره زنگ زد. بازم مهرداد جواب نداد و قطع شد و دوباره زنگ زد که این دفعه حاج عباس گفت:

- دِ جواب بده اون وامونده رو دیگه!

- شما گفتین ولش کنم!

- کی رو؟!!

- زنمو دیگه! این نگینه داره زنگ می زنه!

- خب جوابشو بده!

- مگه شما نگفتین ولش کنم!

- پسر من که نمی تونم همه چی و یادتم بدم! خودتم باید از خودت جریزه

نشون بدی!

- مثلاً چی کار کنم؟! الان جواب بدم می پرسه پس آپارتمانی که بابات

قولش رو داده بود چی شد؟! بگم چی بهش؟! زیر دست بناس؟!!

- یه چیز بهش بگو دیگه!

- چشم آقا جون!

مهرداد موبایل رو جواب داد که نگین با صدای خیلی خیلی ناراحت گفت:

- مهرداد؟!

- بعله. سلام!

- سلام کجا بودی؟

- بالا درخت!

- چی؟!

- چی چی؟!

- میگم کجا بودی؟!

- رفته بودم بالا درخت دستم بند بود نمی تونستم موبایل رو جواب بدم!

لیلا خانم زد زیر خنده که نگین گفت:

- بالا درخت چیکار می کردی؟!

- همینجوری! یه مرتبه هوس کردم یه سر بالای درختمون بزنم!

- چی؟!

- زن که نباید اینقدر از شوهرش بازخواست کنه! حتماً بالا درخت یه کاری داشتم دیگه!

نگین ساکت شد و هیچی نگفت! لیلا خانم داشت می خندید و حاج عباسم همینجوری مات شده بود به مهرداد که نگین آروم گفت:

- عمو در مورد خونه حرفی نزدن؟!

- چرا! والا فعلاً به تیکه زمین دیدن وسط بزرگراه مدرسه! دارن این در اون در می زنن که یکی رو پیدا کنن براشون یه پارتی بازی کنه که اتوبان رو بندازه اون ور و بابام بتونه جواز ساخت خونه رو بگیره! بهش گفتن اگه سی سال صبر کنی شاید بشه یه کاری کرد!

- چی؟!

- همین که گفتم!

- مهرداد!

- بعله خانم؟!

- حالت خوبه؟!

- به مرحمت شما! یه دقیقه گوشی لطفاً.

بعد دستش رو گذاشت رو گوشی و به حاج عباس گفت:

- خوبه بابا جون!؟ گذاشتمش سر کار!

بعد دوباره گوشی رو گذاشت در گوشش و گفت:

- نگین خانم؟!

- هان؟!

- یه زمین دیگه هم یه جا بالای کوه دیدیم! جاش عالیه! خوش آب و هوا! با

دید عالی! فقط اشکالش اینه که ده سال پیش رانش کرده! گفتن اگه تا ده سال

دیگه رانش نکرد جواز ساخت میدن! باید یه خرده صبر کنیم!

- نگین یه خرده گوش کرد و بعد گفت:

جلو عمو اینا داری صحبت می کنی؟

- بعله! البته!

- مخصوصاً اینا رو میگی؟

بعله! بعله! صبر چیز خوبیه! صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمیند حالا فعلاً

شما برو بعداً باهات تماس می گیرم! شاید یه هفته دیگه! فعلاً خداحافظ!

اینو گفت و مبایل رو قطع کرد و به حاج عباس که فقط چپ چپ نگاهش می

کرد گفت:

- خوب بود باباجون! بیچاره زنم پای تلفن سنگ کوپ کرد وقتی فهمید باید

سی سال دیگه صبر کنه! خوب گذاشتمش سر کار!

لیلا خانم که عصبانی بود گفت:

- آخه مرد این کارا یعنی چی؟! تو اگه با برادرت اختلاف داری به اینا چه ربطی داره!

- من چی کار به کار اینا دارم؟!!

- چرا یه آپارتمان براشون نمی گیری برن سر خونه و زندگی شون؟!!

- آپارتمان برای چی؟! تو این خونه به این بزرگی ده تا اتاق خالی افتاده!

بیان برن هر چند تاش رو که می خوان بردارن و توش زندگی کنن!

- تو نمی دونی که برادرت نمی ذاره که دخترش بیاد اینجا!!

- نمیذاره که نمیذاره! منم پول واسه آپارتمان نمیدم!

- پس بابا جون من چی کار کنم؟!!

- اگه پول داری برو یه جا رو برای زنت بگیر! اگر قراره من پول بدم من

فعلاً میگویم باید یه چند وقتی بیاین اینجا زندگی کنین! و السلام! دیگه حرفی

نباشه!

مهرداد یه نگاهی به حاج عباس کرد و آروم از جاش بلند شد و زیر لب یه

شب بخیری گفت و رفت بالا و به نگین تلفن زد:

- الو نگین!

- سلام چی شده؟!!

- هیچی! بابام لج کرده و میگه باید برای یه مدت تو بیای اینجا زندگی کنی!

- اونجا؟! چرا؟!!

- چه می دونم!

- حالا چیکار کنیم؟!!

- گفت اگه من پول دارم برم یه جایی رو برای زنت بگیرم و توش زندگی

کنیم!

- خب؟!!

- همین دیگه!

نگین ساکت شد که مهرداد گفت:

- تو می خوای چی کار کنی نگین؟

- چی رو؟!

- زندگی مونو دیگه!

- نمی دونم!

- من اگه یه جایی رو بگیرم میای اونجا زندگی کنی؟

- خوب بابا مو چیکارش کنم؟

- خوب اونم وردار بیار بیچاره رو!

- چی؟!

- آخه این حرفا چیه می زنی؟! یعنی چی که بابا مو چیکار کنم؟

- آخه بابام گفته عمو یه آپارتمان داره که توش مستاجر و قراره یه مدت

دیگه خالی ش کنه!

- همه ش چاخانه! بابا ده تا آپارتمان خالی داره! اگه می خواست می تونست

یکیش رو بده به ما! لج کرده و می خواد تو بیای اینجا که مثلاً عمو رو اذیت کنه!

- خب بشین باهاش صحبت کن که این کارا رو نکنه!

- باهاش حرف زدم. میگه زن باید خونه شوهرش باشه!

- توام نظرت همینه؟

- من جایی که تو راضی باشی خونه مه! البته غیر از خونه عمو جون! چون

می دونی که نمی تونم پیام اونجا زندگی کنم!

- پس چیکار کنیم؟!

- بشین فکراتو بکن! اینا دارن تلافی گذشته رو سر هم در میارن! این وسط

ما داریم چوبش رو می خوریم!

- اگه بابام راضی بشه یه جارو برامون بگیره چی؟

- چه فرقی داره! مهم اینه که ما مستقل بشیم!

- بذار من برم با باباک صحبت کنم و بعد بهت تلفن می کنم!

- برو اما زود تلفن کن ببینم چی کار باید کرد!

- پس فعلاً خدا حافظ.

- به سلامت.

نگین تلفن رو قطع کرد و رفت پایین که حاج حسن گفت:

- ا... نخوابیدی؟

- با مهرداد حرف می زدم. میگه عمو جون می گن باید برم اونجا زندگی کنم!

- کجا؟! خونه اونا؟!!

- بعله!

- نخیر! شما باید اینجا زندگی کنین!

تو همین موقع سارا خانم گفت:

- آخه این حرفا چیه می زنی؟! چرا نمی زاری اینا برن سر خونه و زندگی شون؟! یه آپارتمان براشون بگیر برن زندگی شونو شروع کنن مرد!

- من دختر بزرگ نکردم که سر پیری من و ول کنه بره!

- مگه من نبودم که بعد عروسی اومدم خونه تو؟! مگه همه دخترا این کارو نمی کنن؟! تازه اگه این حرف تو درست باشه دختر باید بره خونه شوهر نه اینکه شوهر بیاو خونه دخترا!

- وقتی پدر دختر وضع مالیش خوبه چه اشکالی داره که شوهر بیاد خونه دختر؟!!

- آه وضع مالی پدر شوهرم خوبه! خوب چه اشکالی داره دختر بره خونه شوهر؟!!

- خانم با من یکه به بدو نکن! حرف همینه که گفتم! یا اینجا یا هیچ جا!

- اگه مهرداد زنش رو بخواد چی؟! قانوناً می تونه بیاد زنش رو با خودش

ببره!

- اولاً که غلط می کنه! دوما که هیچ وقت مهرداد این کارو نمی کنه! سوماً که اگر بر فرض محال یه همچین کاری کرد دخترم باید ازش طلاق بگیره! اگر نگرفت دیگه دختر من نیست! دیگه م حرفی نباشه!

اینو حاج حسن گفت و سارا خانم ساکت شد و نگینم برگشت تو اتاقش و به مهرداد تلفن کرد و جریان رو با گریه بهش گفت و مهرداد کمى باهاش حرف زد و دلداریش داد و تلفت رو قطع کردن و رفتن گرفتن خوابیدن تا ببین صبح چی می شه!

فردا صبحش مهرداد رفت سر کارخونه که سر ساعت نه و نیم نگین بهش تلفن کرد و مهرداد جواب داد:

- الو مهرداد!

- سلام صبح بخیر!

- سلام! فعلاً که خیر نیست!

- چرا؟!

- تو به این اوضاع میگی خیر؟!

- خودتو ناراحت نکن! درست می شه!

- دیشب تا صبح نخوابیدم!

- آنقدر سخت نگیر! بذار یکی دو روز بگذره اینا حتماً از خر شیطان میان

پایین!

- انگار توام بدت نمیداد از این وضع؟!

- من؟! چرا؟!

- خب دیگه! بالاخره تو مردی و برات این مساله زیاد مهم نیست اما برای

من که یه دخترم چرا!

- این حرفا چیه؟! برای منم مهمه اما چیکار باید کرد؟!

- نكنه توام رفتی تو جبهه عمو جون؟!
- فكر كنم چون ديشب نخوايیدی داری این حرفا رو می زنی! بهتره يه ساعت بگیری بخوابی تا حالت بهتر بشه بعد تلفن بکنی!
- فكر كنم حدسم درسته! تو داری از این موقعیت سو استفاده می کنی!
- آخه من چه سو استفاده ای کردم؟!
- تو باید با عمو صحبت كن كه يه جایی رو برای ما بگیره!
- گیرم گرفت! بابای تو اجازه میده كه تو بیای اونجا!
- خب وقتی گرفت منم يه جوری بابامو راضی می كنم!
- باشه! من همین امروز میرم خودم يه جایی رو اجاره می كنم! خوبه؟!
- تو نه! باید عمو این كارو بكنه!
- خب وقتی نمی كنه من چيكارش بكنم؟!
- باهاش صحبت كن! منطقی!
- مگه با حاج عباس می شه منطقی صحبت كرد؟!
- پس تكلیف ما چیه؟!
- باید صبر كنی نگیں جون! راهش فعلاً همینه!
- تا کی؟
- يه چند روزی!
- اگه بازم نشد چی؟!
- می شه! به امید خدا همه چی جور می شه!
- اصلاً چرا عمو باید اینكارو بكنه؟!
- به همون علت كه عمو داره این كارو می كنه!
- اول عمو شروع كرده!
- شایدم اول عمو شروع كرده باشه!
- داری منو مسخره می کنی؟!

- نه والا؟
 - تو اصلاً از دیشب تا حالا یه جور دیگه شدی!
 - چه جور دیگه ای؟
 - یه جوری! انگار داری نقش بازی می کنی!
 - نقش؟
 - آره! احساس می کنم داری منو گول می زنی! مثل وعده سر خرمن!
 - آخه برای چی باید این کارو بکنم؟
 - نمی دونم! ولی این احساس منه!
 - احساس است اشتباهه! دیشب خوب نخوابیدی و خسته ای! برای همینم داری
 بی منطق حرف می زنی!
 - من دارم بی منطق حرف می زنم!
 - آره دیگه! انگار داری دنبال بهانه می گردی که با من دعوا کنی!
 - باشه مهرداد خان! کاری نداری؟
 - باز بهت برخورد؟
 - کاری نداری؟
 - نگین! لوس نشو دیگه!
 - خداحافظ!
 - نگین! الو! نگین!
 نگین تلفن رو قطع کرد و مهرداد شماره اش رو گرفت اما نگین جواب نداد.
 مهرداد چند بار شماره گرفت اما بعدش نگین موبایلش رو خاموش کرد. بیچاره
 مهرداد مونده بود چیکار کنه! ساعت حدود دوازده بود که کارخونه رو سپرد
 دست معاونش و سوار ماشینش شد و راه افتاد و سه ربع و یه ساعت بعد رسید
 جلو شرکت نگین اینا و پیاده شد و رفت تو و بعد از سلام و احوال پرسی با
 پرسنل شرکت رفت جلو اتاق نگین و در زد و رفت تو!

- سلام خانم مدیر عامل بد اخلاق!
- اینجا اومدی چیکار؟!
- والا یه محموله دارم اومدم صادرش کنم! شرکت شما رو یه دوست بهم معرفی کرده! می خوام محموله رو صادر کنم برای مدیر عامل شرکت!
- خوب پس باید بری با کارمندام حرف بزنی!
- محموله عشقه ها! نرم پس فردا بفهمی و پشیمون بشی که چرا پیش خودم نیومدی!
- ما کالای غیر واقعی جایی صادر نمی کنیم!
- بابا کالا غیر واقعی کجا بود!
- بیا تو درو ببند همه فهمیدن!
- مهرداد درو پشت سرش بست و رفت رو یه مبل نشست و گفت:
- خب! حالا بگو حرف حسابت چیه!
- کار بدی کردی اومدی اینجا!
- خدا از ته دلت بشنوه!
- نه! جدی می گم!
- پس با اجازه! یاالله!
- مهرداد اینو گفت و اومد بلند بشه که نگین تند گفت:
- حالا که اومدی دیگه!
- بالاخره چیکار کنم بشینم یا پاشم؟
- بشین!
- چشم! آن آن!
- مهرداد دوباره نشست که نگین گفت:
- اگه بابام بفهمه اومدی اینجا ناراحت می شه!
- پس یاالله!

- آه...! بشین دیگه!
- شل کن سفت کن در آودری؟! تصمیمت رو بگیر دیگه! بمونم یا برم!؟
- خب وقتی اومدی باید بمونی دیگه! حالا چیکار داری!؟
- این چه طرز حرف زدن با شوهره؟
- همینکه هست!
- پس با اجازه! یاالله!
- آه...! لوس شدی باز! بگو اومدی چیکار!؟
- اومدم همسر قشنگ و خوشگلم و ناهار ببرم بیرون!
- بیرون!؟ ناهار؟
- خب آره دیگه!؟
- اگه بابام بفهمه چی!؟
- خب یه ظرفم برای بابات غذا می گیریم!
- لوس نشو!
- خوب بفهمه! آدم می خواد زنش رو ببره بیرون منع قانونی داره؟
- آخه الان رابطه عمو و بابا خوب نیست!
- نکنه بابام اومده دنبال بابات که ناهار ببردش بیرون؟ من اومدم دنبال تو!
- مهرداد جدی می خواد چیکار کنی!؟
- چی رو!؟
- زندگی مونوا!
- من که می خوام زندگی مو ادامه بدم! تو رو نمی دونم!
- شوخی نکن!
- عزیزم یه چند وقت صبر کن قول میدم بهت که همه چی درست بشه!
- چند وقت!؟
- یه چند روزی!

- چند روز؟
- خوب چند هفته!
- اگه نشد؟!
- يه چند ماه!
- اگه بازم نشد؟!
- يه چند سال!
- لوس نشو ديگه! دارم جدی حرف می زنم!
- خب اونوقت من يه جایی رو اجاره می کنم و دوتایی میریم توش با هم زندگی می کنیم!
- نمی شه!
- چرا؟!
- بابام به شرطی راضی میشه که بابات يه آپارتمان بهمون بده!
- چه فرقی داره؟
- نمی دونم اما فرق داره! میگم مهرداد!
- هان؟
- چطوره چکی رو که عمو بهم داده ببرم بانک نقد کنم؟!
- تو چه ساده ای! اون چک موجودی نداره که! مطمئن باش حاج عباس الان موجودیش رو صفر کرده!
- خب تو چک بابامو ببر بانک!
- حتماً حاج حسنم موجودیش رو صفر کرده!
- پس ما چیکار کنیم؟!
- مگه به خاطر ثروت پدر من باهام ازدواج کردی؟!
- خودت می دونی که نه!
- پس ديگه چی میگی؟! بذار من يه جارو اجاره کنم و بریم توش زندگی

کنیم!

- نمی شه! باید بابام راضی باشه!

- پس باید صبر کنی!

- فکر حرف مردم نیستی!؟

- پس من چیکار کنم!؟

- یه فکری بکن! با عمو صحبت بکن!

- فایده نداره!

- پس برای چی اومدی اینجا!؟

- اومدم همسرم رو ناهار ببرن بیرون!

- لازم نکرده! پاشو برو به کارت برس!

- چشم! یاالله!

مهرداد اینو گفت و از جاش بلند شد و گفت:

- من میرم پایین دم در! ده دقیقه منتظرت می شم! اگه اومدی که اومدی و

با هم ناهار میریم بیرون و مثل زن و شوهرهای خوب و خوشبخت در مورد آینده

صحبت می کنیم! اگه نیومدی که دیگه واویلا!

- واویلا یعنی چی!؟

- یعنی اینکه من تنهایی میرم ناهار می خورم و تنهایی در مورد زندگی

آیندمون فکر می کنم!

- من نمی تونم با تو پیام بیرون! باید از بابام اجازه بگیرم!

- پس هنوز اونقدر بزرگ نشدی که به سن ازدواج رسیده باشی! من پایینم!

ده دقیقه!

مهرداد اینو گفت و از اتاق رفت بیرون و از پرسنل شرکت خداحافظی کرد و

رفت پایین و به ساعتش نگاه کرد. یه دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه، چهار دقیقه!

عجب بچه بازی شده بود! این دو تا برادر به خاطر گذشته هاشون داشتن زندگی

این دو تا جوون رو خراب می کردن!
پنج دقیقه، شیش دقیقه، هفت دقیقه!
مهرداد آماده شد دیگه کم کم بره که دید نگین از شرکت اومد بیرون! تند
رفت جلوش و گفت:

- آفرین! حالا شدی یه همسر خوب و خوشگل و وفادارا
- می دونی که تنهات نمی دارم!
- منم تنهات نمی دارم! حالا هر چی که می خواد بشه! به عمو زنگ زدی؟
- نه! اما مطمئن باش تا چند دقیقه دیگه می فهمه!
- تو شرکت مامور داره؟!
- آره.
- ناراحت نباش! بابای منم تو کارخونه دو سه تا جاسوس برام گذاشته! حالا
بیا سوار شو بریم! به به که چه روز خوبیه! چقدر شما دختر عمو امروز خوشگل
شدی!

- حوصله ندارم!
- غصه نخور! همه چی درست می شه! حرف عمه یادت رفت؟ مهم اینه که
ما با هم باشیم! بیا سوار شو!
دوتایی سوار ماشین شدن اما هر دو غمگین! یه نیم ساعت بعد رسیدن جلو
یه رستوران و پیاده شدن و رفتن تو و غذا سفارش دادن که موبایل نگین زنگ
زد و نگین یه نگاهی بهش کرد و گفت:
- خبر مخابره شد! بابامه!
نگین موبایل رو روشن کرد و گفت:
- سلام بابا جون.
از اون ور حاج حسنم گفت:
- سلام بابا جون، چطوری؟

- ممنون، خوبم! طوری شده؟

- نه بابا جون، طوری نشده فقط زنگ زدم بهت بگم یه وقت تو شرکت ناهار نخوری آ!

- برای چی؟!

- مادرت امروز برات قورمه سبزی درست کرده که دوست داری! اونم چه قورمه سبزی ای! همین الان شرکت رو تعطیل کن بیا دور هم ناهار بخوریم!

- آخه بابا جون ساعت تازه یک و ربعه! زوده!

- زود کدومه؟ همین الان شم برای ماها که سن و سالی ازمون گذشته دیره!

امروز باشیم یا فردا! کسی چه می دونه! پاشو بیا بابا جون! چقدر امروز هوس کردم که با دخترم ناهار بخورم!

- شما الان کجایی؟!

- من؟!

- بعله!

- والا حجره بودم یه مرتبه انگار دلم از اینجا کنده شد و هوای دخترم زد به سرم! دیگه هیچی نفهمیدم و حجره و کار و زندگی م رو ول کردم و راه افتادم طرف خونه! الان تو راهم! تا تو حرکت کنی و منم رسیدم! به به که چه ناهاری امروز بخورم که تا آخر عمر یادم نره! پاشو بیا بابا جون! پاشو! خداحافظ!

- الو! بابا جون! الو!

حاج حسن تلفن رو قطع کرد که نگین یه نگاه به مهرداد کرد و گفت:

- دیدی حالا؟! من بابا مو می شناسم!

تا مهرداد اومد یه چیزی بگه که موبایل اونم زنگ زد و مهرداد یه نگاه بهش کرد و گفت:

- حاج عباسم خبر رو دریافت کرد!

بعد موبایلش رو روشن کرد و گفت:

- سلام عرض شد حاج آقا!

از اون ور حاج عباس تند گفت:

- سلام به روی ماهت پسر! حاج آقا چیه؟ وقتی خودمون هستیم و کسی

نیست، به من بگو بابا! آخ که چقدر دلم ضعف میره واسه بابا گفتن آی تو!

- الهی من دور شما بگردم که چقدر با پسر تون یگانه این!

- اینه دیگه بابا جون! زندگی یعنی این! یعنی پدر! یعنی پسر! یعنی...

- یعنی روح القدس!

- چی؟!

- بابا جون صد بار بهتون گفتم اونقدر این ماهواره ها رو تماشا نکنین!

ببینین! دارین کم کم مسیحی می شین آ!

- استغفرالله! پسر این حرفا چیه می زنی؟ می گم زندگی یعنی خانواده! دور

هم بودن!

- آهان!

- به ارواح خاک حاج آقا بابام، تو حجره نشسته بودم که انگار یکی این

جیگرمو چنگ انداخت و کشید! چهار ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن! یه دفعه

صورت تو اومد جلو چشمم که هی بابا بابا می کردی! دیگه حال خودمو نفهمیدم

و گفتم گور بابای حجره و بازار و کار و کسبم کرده! از حجره خودمو انداختم

بیرون و زدم تو بازار! حالا به این تنه بزن، به اون تنه بزن! هیچ نمی فهمیدم! تا

دهنه بازار هزار نفر بهم سلام کردن اما نتونستم جواب سلام شونو بدم! فقط

اونقدری شد که خودمو انداختم تو مترو! دیدم دلم قرار نمی گیره تا صدای تو رو

نشنفم! اینه که زنگ زدم بهت بگم که هر جا هستی و هر جا نیستی، اگه کاسه

آب دستته، بذار زمین و خودتو برسون به من!

- الهی من بمیرم بابا جون! من تا به شما برسم ممکنه خدای نکرده دیر شده

باشه! الان زنگ می زنم اورژانس تهران! فقط از جاتون تکون نخورین! چند تا

نفس عمیق بکشین و خونسرد باشیم که الان اورژانس می رسه! منم پشت سرش رسیدم! قرص زیر زبونی پیشتون نیست؟

- قرص زیر زبونی برای چی؟!

- قلب تون دیگه!

- قلب من چیزیش نیس که! فقط مهر پدریم به جوش اومده و می خوام

پسرم رو ببینم!

- نه آقا جون! اینا که علامت مهر پدری نیس! دور از جون، دور از جون زبونم

لال، علائم حمله قلبی یه! چقدر بهتون گفتم آنقدر حرص و جوش نخورین!

- لا اله الا الله! پسر این حرفا چیه می زنی؟ میگم دلم برات تنگ شده! پاشو

بیا خونه! می خوام ناهار رو دور هم بخوریم! مادرت از اون ناهارا درست کرده که

دوست داری!

- از کدوم ناهارا آقا جون؟!

- از همونا دیگه!

- کدوما؟!

- باقالی پلو!

- بابا جون من که از بچگی به باقالی پلو لب نمی زدم!

- آهان! چیز! چلو کباب!

- کارخونه رو چیکار کنم؟!

- کارخونه چیه عزیزم! ول کن این مال دنیا رو!

- بله آقا جون؟!

- می گم پول رو همیشه می شه در آورد! عشق و محبت پدر و پسره که

دیگه گیر نمیاد!

- بابا جون انگار خط آ خراب شده!

- صدام نمیاد؟!

- چرا اما وارونه میاد!

- مگه صدام وارونه می شه؟!

- آخه شما همیشه تلفن که می زنین می گین بچسب به کار و زندگی و پول که بقیه چیزا حرف مفته!

- نه نه نه! کارم خوبه اما به وقتش! زیادترا از اون می شه نکبت!

- یعنی اگه من از صبح بچسبم به کار تا آخر شب خوبه اما اگه یه ساعت بخوام تعطیل کنم و با زنم بخوام ناهار برم بیرون می شه نکبت؟

- مگه الان تو کارخونه نیستی؟

- نخیر!

- پس کجایی؟

- با اجازه تون تو رستوران!

- آخ آخ آخ! نخوری اون غذای رستوران رو ها! زود خوتو برسون خونه که منتظرتم!

- آخه بابا جون الان...

- الو! مهرداد! صدا نمیداد!

- الو! بابا جون!

- مترو حرکت کرده صدا به تلفن نمی رسه! الو! الو!

- آقا جون صدا به این خوبی داره می رسه! یه روزم که مخابرات داره کارشو خوب انجام میده شما روش انگ می دارین؟

- الو! الو! نمی فهمم چی می گی! هر جا هستی تند بیا خونه! خداحافظ!

اینو گفت و تلفن رو قطع کرد. مهرداد هم نگاه به نگین و یه نگاه به موبایلش کرد و بعد قطعش کرد که نگین گفت:

- خط نمی داد؟

- والا یه خط مخابرات داد و شیش تا خط م خود بابام داد که رو هم شد

هفت خط روزگار!

- چی؟!

- یعنی این دو تا برادر رو اگه با هم آشتی شون بدیم و بذاریم شون تو

مخابرات، دیگه می تونن دوتایی تموم خطوط رو پوشش بدن! اینا هر کدوم هفت

خط روزگارن!

- عمو چی گفتن؟

- همونکه به شما گفتن!

- حالا چیکار کنیم؟

- هیچی! می شینیم ناهارمون رو می خوریم!

- نمی شه دیگه مهرداد! من که گفتم بهت!

- می خوامی بری؟

- باید برم!

- یعنی چی؟ تو الان زن منی!

- بالاخره دختر پدرم هستم!

- پس چرا ازدواج کردی؟

- نمی تونم که پدرم رو ول کنم!

- کی گفت ولس کنی؟! ناهارمون رو می خوریم و میریم!

- بابام ناراحت می شه!

- من ناراحت بشم مهم نیست!

- تو منو درک می کنی!

- میل خودته!

- پاشو بریم مهرداد!

- من پا می شم اما این دو تا برادر تا ما رو بدبخت نکنن آروم نمی شن! حالا

خودت می بینی! من برای تو احترام قائلم اما اگه بخوایم به ساز اینا برقصیم، خیلی چیزا رو از دست می دیم!

مهرداد که خیلی ناراحت شده بود از جاش بلند شد و با نگین که از اونم ناراحت تر بود از رستوران اومدن بیرون و مهرداد رسوندش دم شرکتش و ازش خداحافظی کرد و رفت خونه! نگینم شرکت رو تعطیل کرد و رفت خونه.

آقا مهرداد که رسید خونه هنوز حاج عباس نیومده بود. یه راست رفت تو آشپزخونه که لیلا خانم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

- سلام.

- سلام! چرا الان اومدی خونه؟!

- بابا گفت شما چلوکباب درست کردین و گفت دلش می خواد دور هم ناهار

بخوریم! اینه که اومدم!

- چلوکباب؟!

- آره.

- بابات گفت من چلوکباب درست کردم؟!

- مگه نکردین؟

- نه!

- ناهار چی دارم؟

- بادمجون! کشک و بادمجون!

- عجب فیلمیه این بابای من! یعنی هر دوشون!

- چی شده مگه؟!

- هیچی بابا! رفته بودم دنبال نگین و با هم رفتیم ناهار بیرون! هنوز غذا رو

نیاورده، هم موبایل اون و هم موبایل من زنگ زد. از اون طرف عمو جون و از این طرف بابا، اصرار اصرار که هوس کردیم ناهار رو با دختر و پسرمون بخوریم!

خلاصه ما دو تا زوج خوشبخت رو با کلک از هم جدا کردن! بابا بذار برم این نگین رو طلاق بدم قال قضیه کنده بشه بره پی کارش تا رابطه پدری و پسری مون زیر سوال نرفته! آخه این چه ازدواجی یه؟ ازدواج سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، چیه؟ با زنم که نمی تونم زندگی کنم! ناهار که باهاش نمی تونم بخورم! حتماً پس فردا دستور میدن که حق تلفن زدن به همدیگه رو هم نداریم! من گفتم اگه با نگین عروسی کنم، این دو تا برادرم با همدیگه خوب می شن! اونا که با همدیگه خوب نشدن هیچی، داره طوری می شه که زندگی خودمونم نزدیکه از هم بیاشه! می ترسم پس فردا، هم من مجبور بشم تو روی بابام واستم و هم نگین! آخه این چه وضعیه مامان؟

تو همین موقع زنگ زدن و لیلا خانم آیفون رو جواب داد. حاج عباس بود. یه خرده بعد اومد تو خونه و تا رسید گفت:

- مهرداد اومده خاتم؟

- سلام، آره اومده!

- کو؟

مهرداد از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- سلام بابا جون.

- حاج آقا! علیک سلام!

- آ...! شما یه خرده پیش می گفتین دلتون واسه بابا بابا گفتن من ضعف

میره!

- اون موقع تنها بودیم!

- الانم که کسی اینجا نیس!

- عادت می کنی، یه مرتبه جلو مردم می گی، زشته!

- آقا جون پس چلو کبابا کو؟!

- مگه مادرت درست نکرده؟!

- چرا اما گویا گوشتش خیلی خوب نبود و تا گذاشته رو منقل و سیخای کباب باد کردن و شدن شبیه بادمجون!

- آ...! خانم مگه قرار نبود چلوکباب درست کنی؟

لیلا خانم با تعجب گفت:

- من کی قرار بود چلوکباب درست کنم مرد؟! مگه موقع رفتن نگفتی کشک بادمجون هوس کردی؟!

- آره. اما بعدش گفتم چهار تا سیخ کبابم بذار پاش!

مهرداد که می خندید گفت:

- ما تا حالا شنیده بودیم که کشک و بادمجون رو به عنوان آردور می دارن پای غذا! والا نشنیده بودیم که کباب رو آردور کنن!

- حالا عیبی نداره! کو مهدی خان؟ مهدی خان! مهدی خان!

مهدی خان از بیرون در جواب داد:

- بعله حاج آقا؟

- بپر به تعداد از نایب چلوکباب ممتاز بگیر و بیا! دوغم بگیر!

- چشم حاج آقا!

مهرداد که بازم می خندید گفت:

- خب بابا جون می داشتین من ناهارم رو با نگین می خوردم، بعدش شام دور هم بودیم!

- مگه با نگین بودی؟

- با اجازه تون!

- حب اونم می آوردیش!

- آخه اتفاقاً عمو جونم یه مرتبه هوس دور هم ناهار خوردن به سرش زده بود!

حاج عباس یه نگاهی کرد و بعد گفت:

- آره ديگه! دل وامونده اين چيزا حاليش نمي شه! اونم مثل من پدريه با يه دنيا آرزو!

- حتماً تمام آرزوهای شما ها رو هم، من و نگين بايد برآورده کنيم؟! اونم درست سر ناهار تو رستوران!

- خب آره ديگه بابا جون؟

- بابا جون مگه ما غول چراغ جادوايم؟ من خودم آزوي يه ناهار با زنم خوردن به دلم مونده و نتونستم برآورده ش کنم! آزوي شما که ديگه جای خود داره! بابا با زنم که نمي تونم برم سر خونه زندگيم! حداقل بذارين يه ناهار با هم بخوريم!

- آقا مهرداد، لب بود که دندون اومدا تا چشمت به زن افتاد و بابات از يادت رفت؟ آفرين به تو! آفرين به اون شيري که خوردی! آ خدا من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم که اين دستمزدمه؟! ای خدا من چه خطايی مرتکب شدم که می خواي خوارو خفيف م کنی؟! ای خدای من...

- بابا جون غلط کردم! چيز خوردم! الان قلب تون می گيره ها!

- گرفت! خیلی وقته گرفته! از تو! از عروسم! از اين روزگارا!

- از عروس تون ديگه برای چی؟!!

- داری طرفداريش رو می کنی؟!!

- من غلط بکنم اما اون بدبختم يکی مثل من!

- يه سر نيومده به عموش و پدر شوهرش سر بزنه!

- آخه اونم باباش نمي ذاره! خوبه تو رو باباش واسته؟

- نه! صد البته که نه اما منم نمي تونم که پسر رو ول کنم به امان خدا!

پاش زحمت کشيدم! بزرگش کردم! خون دل خوردم!

- بابا جون منم که چيزی نگفتم! بریم همين بادمجون مونو دور هم بخوريم و

قال قضيه رو بکنيم!

- من کوفت بخورم! من درد بخورم! حناق بخورم! آخه این چه زندگی ایه که
پسر حرف پدر پیرش رو گوش نده! وقتی سرمو گذاشتم زمین اون وقت افسوس
می خوری!!

- خدا نکنه بابا جون! ایشالا شما صد سال دیگه هم زنده باشین! ای پری
خانم! کو اون بادمجونه!

پری خانم که دم در آشپزخونه واستاده بود گفت:
- الان که حاضر نیست مهرداد خان! حاج آقا همیشه ساعت سه میان خونه!
تا حاج عباس چشمش افتاد به پری خانم و بازم داد زد و گفت:
- الهی تو ور بپری دختر! باز از این لباسا پوشیدی؟! اون مرتیکه ابرام غیرت
نداره جلو تو رو بگیره!

مهرداد یه نگاهی به پری خانم کرد و گفت:
- باباجون این بیچاره که لباسش پوشیده و مرتبه!
حاج عباس یه نگاهی به پری کرد و وقتی دید مهرداد راست میگه تند گفت:
- دیروز رو می گم!

لیلا خانم که داشت چپ چپ به حاج عباس نگاه می کرد گفت:
- دیروز که این بیچاره اینجا نبود! شما اومدین رفته بود خونه شون!
حاج عباس برای اینکه جریان رو ماست مالی کنه گفت:
- همون تو خونه شونو می گم دیگه! زن باید حتی وقتی هم که تنهاس
پوشیده باشه! عفت و پرهیزگاری رو رعایت کنه! پاکدامن باشه تا عاقبت بخیر
بشه! پیر برو بادمجون رو سرخ کن که گشنمه!

- باباجون مهدی خان که رفت چلو کباب بگیره!
- مگه نگفتی کشک بادمجون رو به عنوان اردو می خورن!
- تو رستوران گفتم آقا جون!
- فرقی نداره! حالا ماهام کشک و بادمجون رو می خوریم شب چلوکباب رو!

بریم دست و صورتمون رو بشوریم که خلق مون جا بیاد و بشینیم دور هم گپ
بزنیم که این روزا دیگه تکرار نمی شه!

بعد همونجور که می رفت طرف دستشویی گفت:

- پس خان عمونم به نگین زنگ زده!

- بعله آقا جون! عمو جون هم دوست داره کانون خانواده گرم باشه!

خلاصه اون روز گذشت و شب شد و ساعت هفت مهرداد زنگ زد به نگین تا

نگین گفت سلام مهرداد گفت:

- ناهارتون رو دور هم خوردین نگین خانم؟

نگین جوابی نداد که مهرداد گفت:

- دیدی حالا؟! اینا نقشه کشیدن ما رو بدبخت کنن! ما شدیم وسیله انتقام

براشون!

- تو که برات مساله ای نیست! این منم که برام خیلی بد شده!

- برای چی؟!

- خوب تو مردی اما برای یه دختر خیلی زشته که شوهر بکنه و خونه

پدرش باشه!

- خوب برو خونه شوهرت!

- خونه شوهرم کجاست؟!

- من یه جارو اجاره می کنم و میریم توش زندگی می کنیم!

- آخه این جوری که نمی شه!

- پس می خوای چیکار کنی؟ این دوتا برادر خیال صلح با همدیگر و ندارن!

این طوری پیش بره فقط باید تلفنی زن و شوهر باشیم! تازه اگه پس فردا یه

تبصره برای تلفن زدنمون نذارن!

- مهرداد!

- هان؟

- تو منو چقدر دوست داری؟
- چی؟!
- می گم تو منو چقدر و دوست داری؟
- حالا وقت این حرفاست؟ من دارم به تو میگم اینا دارم از ما سوءاستفاده
- می کنن اون وقت تو می پرسی چقدر دوستت دارم! نکنه شما دو تا یه نقشه
- پقشه ای برای من و بابام کشیدین؟!
- فعلاً که بابا تو زده زیر قولش!
- اون زده من که نزدم! بیا بریم یه جارو اجاره کنیم!
- نگین بازم جواب نداد که مهرداد گفت:
- کاشکی اصلاً ندیده بودمت!
- منم!
- خب کاری نداری؟
- می خوای قطع کنی؟
- آره دیگه پس چیکار کنم؟!
- قطع کردی بعد چیکار می کنی؟
- میرم کپه مرگم رو می زارم!
- خوابت می بره وقتی وضعمون اینجوریه؟
- خب کارامو می کنم میرم بیرون قدم میزنم!
- تنهایی دلت میاد؟
- خب میرم تلویزیون تماشا می کنم!
- حوصله ت سر نمیره بدون من؟
- ببین حالا کی داره کی رو انگولک می کنه ها! می خوای پیام دنبالت شام
- بریم بیرون؟
- آره! اما بازار از بابام اجازه بگیرم!

- آ...! بابا تو زن منی اون وقت برای شام خوردن با شوهرت از بابات باید اجازه بگیری؟!

- می خوام اونم راضی باشه! تو رو خدا لجبازی نکن! یه دقیقه صبر کن!
نگین اینو گفت و از اتاقش رفت بیرون و رفت پایین و همونجور که موبایل دستش بود از حاج حسن پرسید:

- بابا جون!

- حاج آقا! بعله؟

- مهرداد سلام می رسونه!

- سلام برسون بهش!

- میگم آقا جون عیب نداره با هم شام بریم بیرون؟

- من که باباجون شام بخور نیستم! همین یه خورده سالاد تا صبح نگه م
میداره!

- باباجون منظورم با مهرداد!

- هان؟

- با مهرداد! شام بریم بیرون!

- حاج حسن یه خورده من من کرد و بعد گفت:

- آخه این وقت شبی؟

- ساعت تازه هفته بابا جون!

- غذای رستوران که غذا نیست بابا جون! بهش بگو شام بیاد اینجا دور هم

یه چیز حسابی می خوریم! اصلاً بگو بیاد زنگ می زنم برامون چلوکباب بیارن!

- شما که میگین غذای بیرون خوب نیست!

- غذای بیرون شام خوردن خوب نیست بابا جون! تو خونه که بیارن چیز

حسابی میارن! بعدشم! یه امشب رو خواستیم دور هم باشیم!! الانم تا تو لباس

پوشی شده هشت! تا مهرداد بخواد لباس بپوشه شده نه! تا برسه اینجا شده ده!

ساعت ده شبم رستوران کجا بود! تازه امشب یه فیلم سینمایی خیلی قشنگ داره! شام مون رو می خوریم و اجیل ماجیل میاریم و میشینیم تلویزیون تماشا کردن! به جون تو خیلی از بیرون رفتن بهتره! بدو کاراتو بکن که الان شروع می شه! برو باباجون که یه خرده ام این نفسم بگی نگی داره تنگ می شه! برو باباجون!

نگین دیگه هیچی نگفت و برگشت تو اتاق خودش و موبایل رو گذاشت در گوشش و گفت:

- شنیدی بابام چی گفت؟

از اون طرف جوابی نیومد:

- الو! مهربادا!

بازم جوابی نیومد، تلفن رو قطع کرد و شماره مهرباد رو گرفت اما موبایل مهرباد خاموش بود! دوباره گرفت اما بازم خاموش بود! فرداش بود که نگین بهش تلفن زد و مهرباد جواب داد:

- الو مهربادا!

- سلام.

- چرا دیشب تلفن رو قطع کردی؟

- سلام.

- لوس نشو حوصله ندارم!

- قطع کردم چون حوصله سر وکله زدن با بچه ها رو ندارم! شمام برو هر

وقت بزرگ شدی به من زنگ بزن!

- همین؟!!

- همین! اما بدون که هم بابای تو هم بابای من دارن حساب کهنه هاشون رو

با هم صاف می کنن! ما هم شدیم بازیچه شون!

- می خوای از همدیگه جدا شیم؟

- نه! من زنم رو دوست دارم! فقط دلم می خواد بزرگ بشه و بفهمه که دیگه حالا شوهر کرده!

- من نمی تونم بدون رضایت پدرم کاری بکنم!

- خب منم همین و گفتم دیگه! هر وقت بزرگ شدی بهم زنگ بزن!

- پس خداحافظ.

- خداحافظ.

اینطوری تماس تلفنی این دو تام با هم قطع شد.

نگین تلفن رو که قطع کرد به منشیش گفت که نذاره هیچکس بیاد و هیچ تلفنی رو هم وصل نکنه. خودشم در اتاقش رو قفل کرد و نشست به گریه کردن. از اون طرف مهرداد هم شده مثل برج زهر مار! اصلاً حوصله حرف زدن با کسی رو نداشت!

اینطوری این زن و شوهر با همه علاقه ای که به هم داشتن مفت مفت از هم جدا شدن.

گذشت! یه سه هفته ای گذشت که نگین خانم با ترس و وحشت و نگرانی آثار بارداری رو تو خودش دید! حالا چرا ترس و نگرانی! خب معلومه دیگه! زن و شوهر وقتی با هم زندگی می کنن به وجود اومدن یه زندگی براشون لذت بخشه! اما وقتی یه زن خودشو تنها حس می کنه اون وقته که می ترسه! برای همین نگین با ترس و وحشت جریان رو به سارا خانم گفت! سارا خانم که می دونست نگین و مهرداد سه هفته ای می شه با هم قهر کردن اونم ترسید! ترس از اینکه نکنه مهرداد و باباش اینا نقشه کشیده بودن و قصدشون اذیت و آزار و انتقام کشیدن از اینا بوده!

خلاصه اونم با ترس و نگرانی زیاد جریان رو به حاج حسن گفت! حالا چه وقت روزه صبح که حاج حسن می خواد بره حجره!!

سارا خانم صبر کرد که حاج حسن صبحونه اش رو بخوره و بعدش آروم آروم

شروع کرد به حرف زدن.

- برات یه چایی دیگه بریزم؟

- نه خانم دستت درد نکنه!

- دیگه چیزی نمی خوری؟

- نه! سیر شدم شکر خدا.

- میگم!! چقدر خوب می شد ما نوه دار می شدیم!

- هان؟!

- نوه! نوه!

- آره اما این از خدا بی خبرا نمی زارن من آب خوش از گلوم بره پایین! الهی

به تیر غیب گرفتار بشه!

- فرض کن الان نوه مون اینجا بود و من بهش صبحونه می دادم و اونم می

خورد و می خندید و با ما حرف می زد!

- الهی این برادر رو رو سنگ مرده شور خونه بینم!

- بعدش دستش رو می گرفتیم و می بردیم تو حیاط و باهاش بازی می

کردیم!

- الهی هر چی از مال من خورده چرک و خون بشه و فیتيله فیتيله از

دماغش در بیادا!

- تو دوست داری نوه ات دختر باشه یا پسر؟

- چه فرقی می کنه خانم؟! هر دوش عزیزن! الهی مرد فیستول در بیاری که

این دو تا جوون رو از هم جدا کردی! حالا خبری از مهرداد نیست؟

- نه! با هم قهر کردن! نگین به خاطر تو باهاش قهر کرده!

- خب دختر منه دیگه! بایدم اینجوری باشه!

- اما مهرداد حاضر بود به خاطر نگین بر خلاف حرف باباش عمل کنه!

- خب اینم از غیرتشه! مرد باید اینجوری باشه! هر چی باشه اونم برادر زاده

منه دیگه!

- می گم اگه ما یه نوه داشتیم خیلی خوب می شد!!!
- ولی حالا که نداریم! تا بعد ببینم خدا چی می خواد!
- اگه خدا خواسته باشه چی؟
- رضاییم به رضاش! چی؟
- مثلاً می گم!
- آهان! حالا تا اون موقع!
- نزدیکه ها!
- یعنی چی؟!
- میگم یعنی اینکه تو اجازه بدی مهرداد یه جارو بگیره این دو تا هم برن سر خونه و زندگی شون....
- امکان نداره!
- پس خودت یه جا بهشون بده!
- اونم امکان نداره! باید اون بابای خیر ندیده اش سر قولش میموند و یه خونه بهشون می داد! تازه باید به نام نگینم می کرد!
- حالا که نکرده تو بکن!
- خودش میاد جلوا!
- اگه نیومد چی؟!
- میادا!
- اگه ما مجبور شدیم بریم جلو چی؟!
- چه اجباری داریم! یه خرده که صبر کنیم آنقدر مهرداد به جونش نق می زنه که مجبور می شه بیاد جلوا!
- مرد حرف منو گوش کن! من یه چیزی می دونم که بهت می گم!
- خانم هزار ببینم چیکار می کنم! شما کاری به این کارا نداشته باشین!

- این حرف آخرته؟!
 - اول و آخر! والسلام!
 - پس گوش کن ببین چی می گم!
 - بگو که بازار دیر شد!
 - آماده باش برای نوه دار شدن!
 اینو که سارا خانم گفت و حاج حسنم مات شد بهش! یه خورده بعد آروم
 گفت:

- چی؟!
 - همون که شنیدی!
 - چی شنیدم؟
 - نوه! نوه دار شدن!
 - چه جوری؟
 - مثل بقیه پدر بزرگا! اونا چه جوری نوه دار می شن؟!
 - خانم رک و راست حرف بزن ببینم چی میگی!
 - گفتم که! ما تا چند وقت دیگه نوه دار می شیم!
 - آخه چه جوری؟! چه طوری؟!
 حاج حسن دیگه اینا رو با صدای بلند می گفت:
 - یواش چه خبرته؟!
 - آخه اینا که با هم نبودن!
 - پس کی رفت ماه عسل؟!
 - ای وای! ای وای بیچاره شدم!
 - خبه مرد! این حرفا چیه می زنی؟! بیچاره برای چی؟
 - تو نمی فهمی خانم! نمی فهمی!
 حالا دیگه حاج حسن داشت داد می زد و صورتش سرخ شده بود و رگای

گردنش زده بود بیرون:

- ای وای که بدبخت شدم و ریشم افتاد تو دست اون نامرد!
- مرد یواش! آبرومون رو بردی! مگه چی شده؟!
- دیگه چی می خواستی بشه!؟
- مگه خلاف شرع کردن! زن و شوهرن دیگه!
- آخه به این دختر بگو به این زودی؟! وای که خونه خراب شدم! حالا چه خاکی تو سرم کنم!
- آخه برای چی؟! تو باید الان خوشحال باشی!
- آره اما اگه شوهرش بالا سرش بود!
- شوهرش همین الان حی و حاضره! تو نمی زاری بیاد دست زن و شو بگیره و ببره!
- من نمی ذارم؟! اون کافر نمی زاره! اون مال مردم خور نمی زاره! وای که آبروی دخترمو بردی!
- مگه چی کار کرده! اگه یکی بشنوه چی میگه آخه مرد!
- این دفعه دیگه صدای سارا خانمم بلند شده بود:
- تو همچین حرف می زنی که هر کی ندونه فکر می کنه دخترمون خدای نکرده کار زشتی کرده!
- دیگه می خواستی چیکار کنه!
- زن از شوهرش حامله بشه کار ناشرعه!؟
- آخه به این زودی؟! حداقل می زاشت یه شیش ماه از عروسی شون بگذره!
- وای اگه اون نامرد بفهمه، خاکم می کنه!
- حالا آنقدر بکن که قلبت بگیره و بیفتی اونجا!
- الهی قلب و نفسم با هم بگیره! اینم مزد دستم! بعد از یه عمر خون دل خوردن و دختر بزرگ کردن دیدی چه جوری مزد دستم رو داد؟!!

- از خدا شرم کن مرد! همه هزار تا عیب بچه شونو می پوشونن و تو بی خودی عیب رو بچه ات میزاری!

- حالا کجاست؟! چجوری فهمیده؟ مطمئنه!

- آره! مطمئنه!

- باید بندازش!

- چی رو بندازه؟!

- بچه رو!

- زده به سرت مرد! قاتلم شدی!

- همین که گفتم!

- می دونی اگه باباش بفهمه، ازت شکایت می کنه و به جرم قتل میندازد!

- زندان؟ غیر از اون، تو چطور دلت میاد اصلاً حرفشم بزنی؟ دلت از کینه آنقدر سیاه شده که عقلت دیگه کار نمی کنه!

- وای که مفت مفت باختم!

- چی رو باختی آخه؟!

- خواستم اونو بچزونم، خودم چزونده شدم! تو ام دختر تربیت کردی؟!

- حداقل یادش می دادی که...

- دیگه داری اون روی منو در میاری؟! بس کن دیگه!

- سارا خانم واقعاً دیگه عصبانی شده بود! اینا رو گفت و از جاش بلند شد و رفت تو خونه. نگین همون پشت در راهرو ایستاده بود. گریه می کرد و به حرفای حاج حسن گوش می داد! حاج حسن یه ریز داشت داد می زد و نفرین می کرد!

- سارا خانم تا رسید به نگین و یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- داری گریه می کنی؟!

- نگین سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت.

- همین الان یه زنگ بزن به مهرداد و جریان رو بهش بگو! اون شوهرته!

بابای بچه ته! هر چی گفت گوش کن! فهمیدی چی می گم؟ هر چی گفت گوش کن! کینه و نفرت و عقده، چشم این دو تا رو کور کرده! اگه تو ام بخوای به حرف این گوش کنی و مهر دادم به حرف اون یکی، باید قید زندگیت رو بزنی! حالا خودت می دونی!

نگین همونجور که گریه می کرد گفت:

- چیکار کنم مامان؟ چیکار کنم؟

- همونکه گفتم! من مادرتم و دارم بهت می گم! برو به شوهرت زنگ بزن!

- آخه بابا چی؟!

- اگه من مادرتم، بهت اینو می گم! بدو ببینم! بدو تا یه بلایی سر بچه ت

نیومده! بدو میگم!

سارا خانم آخرین کلماتش رو با فریاد گفت و نگینم دوید طرف پله ها و رفت بالا و رفت تو اتاقش و شماره مهر داد رو گرفت و تا مهر داد جواب داد با گریه گفت:

- مهر داد!

مهر داد یه لحظه مکث کرد و بعد آروم گفت:

- نگین!؟

- پاشو بیا!

- چی شده؟! چرا گریه می کنی؟

- میگم پاشو بیا!

- آروم باش! چی شده!؟

- اگه منو دوست داری بلند شو زود بیا!

- باشه! باشه! اما یه خرده آروم باش و بگو ببینم چی شده!

نگین با همون حالت گریه گفت:

- تو اول بیا اینجا تا بهت بگم چی شده!

- کسی طوریش شده؟!

نگین داد زد و گفت:

- نه!

- پس آخه چی؟ چرا گریه می کنی؟

- اگه من و بچه ت رو دوست داری زود بیا!

این دفعه دیگه صدا تو گلوی مهرداد خفه شد و به زور گفت:

- بچه م؟!

- آره! آره!

- بچه م کجا بود؟!

- من حامله م!

- از کی؟! یعنی از کجا فهمیدی؟!

- فهمیدم! پاشو بیا تا یه بلایی سر بچه مون نیاوردن!

این دفعه حالت شوک به مهرداد دست داد و یه لحظه ساکت شد و بعد گفت:

- بلا؟! سر بچه من؟ کی؟! یعنی کی می خواد سر بچه من بلا بیاره؟!

- بابام! میگه باید بچه رو سقط کنم!

- عمو! ؟

- آره! آره!

دیگه گریه بهش مهلت نداد و زار زار زد زیر گریه! از اون طرف مهردادم که

خون خونس رو می خورد خیلی سعی کرد تا تونست به خودش مسلط بشه و جلو

خودش رو بگیره! خلاصه هر جور بود آروم گفت:

- حتماً اشتباه می کنی! تو آروم باش! من تا نیم ساعت دیگه می رسم!

کجایی؟

- خونه مون!

- قطع نکن! برو تو اتاقت!

- تو اتاقم!

- خوبه! خوبه! حالا برو رو تخت دراز بکش و چند تا نفس عمیق بکش تا

بهت بگم!

نگین داد زد و گفت:

- من به تو میگم اگه ما رو دوست داری بلند شو بیا، اون وقت تو میگی نفس

عمیق بکشم؟ واقعاً که مهرداد! فکر نمی کردم اینجوری باشی! خیلی بی خیالی!

واقعاً که!

- آروم باش عزیزم! آروم باش! فکر بچه مونو بکن!

- واقعاً متاسفم که گول تو و خوردم! فکر می کردم تا گریه منو بشنوی و

بفهمی بچه ت در خطر، خودت رو می رسونی!

- عزیزم! عزیزم! من الان تو راهم! دارم با سرعت میام طرف خونه تون! فقط

می خواستم تو رو آروم کنم!

نگین دوباره داد زد و گفت:

- داری دروغ می گی!

- پس گوش کن!

مهرداد همون لحظه که صدای گریه نگین رو شنید، از تو دفترش اومده بود

بیرون و محوطه کارخونه رو رد کرده بود و می رفت طرف ماشینش! یعنی طاقت

گریه نگین رو نداشت! یه خرده بعدم سوار ماشین شده بود و حرکت کرده بود!

اونم با سرعت! تو همون لحظه دستش رو گذاشت رو برق ماشین و چند تا زد و

گفت:

- شنیدی؟

نگین تا صدای بوق رو شنید و آروم شد و پشیمون! برای همینم سکوت کرد

که مهرداد گفت:

- تا صدای گریه ت رو شنیدم و دوییدم طرف ماشین! حالام تو راهم! توام

برو رو تخت دراز بکش تا من برسم!

نگین با همون گریه اما آروم تر گفت:

- باشه!

- آفرین! حالا بگو ببینم آزمایش دادی؟

- آره!

- مطمئنی؟!

- آره!

- خب خب! نمی دونم باید تبریک بگم یا یه چیز دیگه!

نگین دیگه گریه نمی کرد! چون شوهرش داشت می اومد پیشش! محکم و

مطمئن! حالا دیگه تنها نبود و نمی ترسید:

- سر راه پوشک بگیرم بیام؟

نگین یه کوچولو خندید!

- نفهمیدی اسمش چیه؟ یعنی دختره یا پسره؟

نگین بیشتر خندید!

- اما یه خرده عجله نکردی؟ حالا وقت بود آ!

نگین آروم و با خنده گفت:

- یعنی تو بچه نمی خواستی؟

- من غلط بکنم! من سالها بود که از خدا بچه می خواستم فقط آدم شو پیدا

نمی کردم! یعنی زن خوب و خوشگل پیدا نمی کردم!

نگین بازم خندید!

- اگه دختر باشه و شکل تو که بیچاره شدم!

- چرا؟!

- از همون فردای به دنیا اومدنش هی باید جواب خواستگارا رو بدم!

دل نگین بر خلاف چند دقیقه قبلش که سرد سرد بود، گرم گرم شد!

- اون وقت باید براش دو تا محافظ بگیرم که خواستگارا نذزدنش!

- یعنی من آنقدر قشنگم؟!

- پس چی؟ این چند وقته که ندیدمت و صدات رو نشنیدم مثل دیوونه ها بودم!

- پس چرا بهم تلفن نکردی؟

- آخه ازت ناراحت بودم! حالا ولش کن! الان که دیگه هم یه زن خوشگل دارم و هم یه بچه ماه که قربون هر دوشون میرم!

- حالا نگین فقط می خندید و بر عکس یه خرده پیش که شاید یه کم از باردار شدنش ناراحت بود، احساس عجیبی می کرد! احساس شادی! احساس رضایت! احساس مادر شدن!

- ای مرد شور این راه رو بیرن که چقدر طولانیه! اما دارم مثل برق میام! تو اون لحظه هر چقدر مهرباد رو دوست داشت، صد برابر مهرش تو دلش زیادت‌ر شده بود! مخصوصاً با شنیدن حرفاش که تونسته بود صد و هشتاد درجه نگین رو عوض کنه! اونم تو چند دقیقه!

- مهربادا!

- جون مهربادا!

- یواش بیا!

- چشم! چشم! صبحونه خوردی؟

- نه!

- ای وای! ای وای! بچه م الان گرسنه س! سر راه یه قوطی شیر خشک بگیرم بیام؟

- این دفعه نگین با صدای بلند خندید و گفت:

- نه، حالا زوده!

- پس بدو برو یه چیزی بخور که من طاقت گرسنگی بچه مو ندارم!

- باشه!
 - رفتی؟
 - میرم!
 - بگو جون تو!
 - جون تو!
 - الان دیگه آرومی؟
 - آرومم!
 - آفرین! منم دیگه کم کم می رسم!
 - یواش رانندگی کن!
 - باشه! باشه!
 - پس فعلاً خداحافظ!
 - خداحافظ عزیزم!
 - مرسی مهرداد. خیلی دوستت دارم!
 - منم همینطور! منم دوستت دارم! بیشتر از قبل! خیلی بیشتر!
 تلفن رو که نگین قطع کرد، متوجه شد که سارا خانم دم در ایستاده. یه
 لبخند بهش زد که سارا خانم گفت:
 - چی شد؟
 - تو راهه!
 سارا خانم خندید و همونجور که برگشت بره پایین گفت:
 - پاشو یه دستی به سر و صورتت بکش!
 اینو گفت و رفت پایین. از اونطرف صدای حاج حسن کمی آروم شده بود و
 فقط داشت زیر لب حرف می زد!
 - خدا به زمین گرم بزندت مرد! ای بی دین! ای کافر! ای مرتدا! ببین چطوری
 کاشونه منو به هم ریخت! عین آفت افتاد تو زندگی من! خدا نابودت کنه!

تو همین موقع سارا خانم رسید تو تراس و تا چشم حاج حسن بهش افتاد و گفت:

- کجاس این دختره؟

- تلفن زد به مهرداد.

- چیکار کرد؟!

- تلفن زد به مهرداد و جریان رو بهش گفت.

تا سارا خانم اینو گفت و دوباره صدای حاج حسن رفت بالا:

- ای وای که دیگه راستی راستی بدبخت شدیم! آخه زن چرا گذاشتی این

کار رو بکنه!؟

- برای چی نکنه؟ شوهر شه!

- میذاشتی خودم یه خاکی به سرم می کردم! آخه ناسلامتی من تو این

خونه بزرگترم!

- این حرفا چیه آخه؟

- حالا دیگه مگه می شه پیدا شون کرد اینارو! الان که خبر به اون شمر

برسه دیگه خدا رو بنده نیس! اون اژدهاس! حالا که نقطه ضعف منو فهمید دیگه

ولم نمی کنه که! تا منو سکه یه پول نکنه دست وردار نیس دیگه! ای خدا چه

کرده بودم که این عقوبتم بود! حالا دیگه اگه پشت گوش تونو دیدین، مهرداد

می بینین! آمد به سرم از آنجه می ترسیدم! چرا آخه این کارو کردین؟ چرا سر

خود کار می کنین؟ اون از اون دختره و اینم از تو! وای که دشمن عین نگین

انگشتر دور تا دورم رو گرفته! حالا دیگه مگه اینکه خواب مهرداد رو ببینیم! ای

داد که کار کشید به کلانتری و دادگاه! چرا آنقدر شما اختیار سر خود شدین؟

چرا به حرف بزرگتر گوش نمی دین؟ چرا...

همونجور که حاج حسن داشت مثل نوار پشت سر هم داد می زد، سارا خانم

آروم گفت:

- تو راهه.

یه مرتبه حاج حسن ساکت شد و یه نگاه به سارا خانم کرد و آروم پرسید:

- چی؟!

- مهرداد الان تو راهه.

دوباره حاج حسن آروم گفت:

- از کجا میدونی؟

- تا نگین بهش تلفن کرد و راه افتاد! داره میاد اینجا! فقط دارم بهت می گم!

نکنه یه مرتبه با دامادمون رفتار بدی بکنی آ! ما باید با اونا زندگی کنیم!

حاج حسن یه فکری کرد و بعد کم کم حالت صورتش عوض شد و یه خرده

بعد یه لبخند کوچولو نشست رو لبش و گفت:

- مطمئنی؟!

- والا نگین اینجوری گفت!

- زود صداش کن بیاد ببینم!

سارا خانم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- صداش می کنم اما اگه باهاش دعوا کنی و دستش رو می گیرم و دوتایی از

این خونه میریم! دارم بهت می گم!

سارا خانم به زیور گفت که نگین رو صدا کنه و خودش نشست رو یه صندلی

و همونجور چپ چپ به حاج حسن نگاه کرد! حاج حسن اصلاً توجهی بهش

نداشت و تو عوالم خودش بود. یه خرده بعد که نگین اومد پایین و اومد تو تراس

و یه گوشه ایستاد، حاج حسن تند گفت:

- به به! به به! به مبارکی ایشالا! به میمنت ایشالا! به سلامتی ایشالا! چشمم

روشن! حالا دیگه زندگی مون گرم می شه! باید بدم تمام حیات رو چراغونی کن!

ایشالا که خیر و برکت باهاش میاد تو این خونه!

سارا خانم و نگین فقط مات بهش نگاه می کردن که حاج حسن گفت:

- چرا نمایای جلو بابا جون! یواش بیا جلو! بپا پات به جای نگیره! تو دیگه الان باید خیلی مواظب خودت باشی! امانت مردم دستته! سارا خانم که گیج و منگ شده بود گفت:
- مرد تو تا دو دقیقه پیش...

حاج حسن نداشت جمله ش تموم بشه و گفت:
- اون موقع یه فکر دیگه می کردم! هر چند حالام معلوم نیس اما الان که شنیدم مهرداد داره میاد اینجا، ذهنم عوض شد! فهمیدم که اون پسر بر خلاف باباشه! مرده! غیرت داره! ازش خیلی خوشم اومد! البته اگه بیادا! اگه باباش زیر گوشش پیچ پیچ نکنه! الان ما ریش مون دست اوناس!
دوباره ترس افتاد تو دل نگین اما حرفهای مهرداد یادش اومد و صداش تو گوشش پیچید و کمی دلش گرم شد ولی چشمش رفت طرف در خونه و گوشش به زنگ!

- بیا بشین بابا جون ببینم!
نگین آرام رفت رو یه صندلی نشست که حاج حسن گفت:
- از من دلگیر نباش دخترم! من خیر و صلاح رو می خوام! می ترسم این گور به گور شده اذیت کنه! دیدی از یه خونه دریغ کرد! می خواست منو بچزونه وگرنه خبر دارم که ده تا خونه رو خالی انداخته! می خواد تو رو ببره اونجا جیگر منو بسوزونه!
سارا خانم آرام گفت:

- مرد ذهن این دختره رو خراب نکن! این باید با اونا زندگی کنه! عموشه! پدر شوهرشه! اونم آدمی نیست که دخترمون رو ببره تو خونه شو و اذیتش کنه!
- من کی گفتم می بره و اذیتش می کنه! اتفاقاً اگه نگین بره اونجا می شه تاج سر حاج عباس! اون گمراه می خواد منو بسوزونه! با اینا کاری نداره! وگرنه من می دونم که جون شه و جون نگین و نوه ش! مثل خود من! شما اونو نمی

شناسین! حالا کی راه افتاده؟!

نگین آروم گفت:

- یه بیست دقیقه ای میشه.

- کجا بود؟!

- انگار کارخونه!

- کاشکی می گفتمی آروم بیادا! حالا یه تصادفم می کنه!

- نه گفتم یواش بیادا!

- خانم صدا بزن زیور یه قوری چای بیاره! میوه شیرینی داریم تو خونه!

- بعله! همه چی هست! زیور خانم! زیور خانم!

از اون ور مهرداد همونجور که تند و سریع می اومد طرف خونه نگین اینا کمی با خودش فکر کرد و آروم شد و عقلش به احساسش چیره! هرچی بود حاج حسن پدر زن و عموش بود! سر راه یه دسته گل قشنگ گرفت و خودشو رسوند به خونه عموش و ماشین رو پارک کرد و پیاده شد و زنگ خونه رو زد. نگین تا صدای در بلند شد انگار دنیا رو یه جا بهش دادن! مثل برق از جاش پرید و گفت:

- مهرداد

حاج حسنم تند گفت:

- خب! خب! دست و پاتو گم نکن!

اما نگین دیگه صبر نکرد تا حرف حاج حسن تموم بشه و تند از پله های تراس رفت پایین به استقبال شوهرش!

نزدیک در حیاط دوتایی به هم رسیدن! زن و شوهر بعد از دو هفته ماه عسل و چند هفته جدایی! نگین تا چشمش به مهرداد افتاد و زد زیر گریه! مهرداد اومد جلو یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- دیدی دختر عمو چقدر زود رسیدم؟!

نگین همونجور که گریه می کرد خندید. مهرداد آروم دست کشید به

صورتش و اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- یه عروسی برات گرفتن و صد بار اشکت رو در آوردن!
بازم نگین خندید.

- گریه نکن دیگه! حیف! حیف این چشمای قشنگ نیس که آنقدر ازشون
اشک بیاد پایین؟! بچه م چطوره؟! براش اسم نداشتی؟

نگین بازم خندید و گفت:

- فعلاً همون بچه بهش بگی خوبه.

مهرداد نگاهش کرد و آروم گفت:

- خیل دلم برات تنگ شده دختر عمو!

- منم خیل دلم برات تنگ شده پسر عمو!

بعد یه مرتبه و بی اختیار دوتایی هیچی...

کمی که گذشت و زن و شوهر یه خرده همدیگرو دیدن مهرداد گفت:

- عمو اینا کجان؟

- تو تراس منتظر تو هستن.

- پس بریم و منتظرشون نداریم! راستی نفهمیدی بچه مون که به دنیا میاد

مدرک تحصیلیش چیه؟

نگین با عشق بازوی مهرداد رو گرفت و سرش رو تکیه داد بهش و همونجور

که آروم آروم می رفتن طرف خونه به حرفای مهرداد گوش می داد و می خندید

و لذت می برد!

- کاشکی از دکتر سوال می کردی این بچه که به دنیا میاد چند سالشه؟

چند تا کار کرده؟! آب بندی کرده؟!!

- پرسیدم! دکتر گفت صفر کیلومتره!

- آهان! چه خوب! گفتم اسمش چیه؟

- بچه! همون بچه فعلاً!

- عجب اسم قشنگ و مرموزی! آدم نمی فهمه دختره یا پسره! یه دقیقه میدی من بغلش کنم؟!

نگین قاه قاه خندید و گفت:

- فعلاً نمیشه!

- پس بذار مامانش رو بغل کنم که هر دو رو بغل کرده باشم!

نگین تازه می فهمید که این چند وقته چقدر تنها بوده! همونجور که غرق

لذت و شادی بود از مهرداد پرسید:

- به عمو اینا گفتی؟

- فعلاً نه!

- باید بگی دیگه!

- میگم! بذار اول با عمو حرف بزنم بعد!

خلاصه دوتایی رسیدن دم تراس و مهردا از همون جا به حاج حسن و سارا

خانم که در حال بلند شدن از جاش بود سلام کرد!

- سلام عمو جون! سلام زن عمو جون!

سارا خانم جوابش رو داد و رفت طرفش و با گرمی ازش استقبال کرد! حاج

حسنم آروم از جاش بلند شد و وقتی مهرداد دوباره بهش سلام کرد و رفت

جلوش گفت:

- سلام بی وفا! چه عجب؟! یاد ما کردی!

مهرداد تند رفت و عموش رو بغل کرد و صورتش رو ماچ کرد و گفت:

- هر جا باشم زیر سایه توئم عمو جان!

- خوش اومدی عزیزم! بیا بشین! بیا! حاج آقا چطورن؟! زن داداش چطورن؟!

- سلام دارن خدمت تون!

- خانم زیور رو صدا کن چایی و شربت و شیرینی بیاره! بیا عمو جون! بیا

بشین.

همگی نشستند و تو همون موقع زیور خانم با یه سینی چای اومد و به همه تعارف کرد که مهرداد یه نگاهی به نگین کرد و یواش و با اشاره ازش پرسید که صبحونه خورده یا نه! نگینم طوری سرش رو طوری تکون داد که یعنی هم آره هم نه! مهردادم معطل نکرد و به سارا خانم گفت:

- زن عمو جون نگین صبحونه نخورده! حالش بد میشه ها!

سارا خانم که تازه حواسش جمع شده بود گفت:

- ای وای! دیگه حواس برای آدم نمی مونه که! زیور خانم! زیور خانم!

زیور خانم اومد تو تراس که سارا خانم بهش گفت:

- زحمت می کشی که برای نگین صبحونه بیاری؟!

- چشم خانم!

تا خواست بره که مهرداد گفت:

- ببخشین زیور خانم! اگه ممکنه براش تخم مرغ آب پز کنین! باید هر روز

یه تخم مرغ آب پزم بخوره! شیرم باید بخوره! خیلی ضعیف شده!

زیور خانم خندید و گفت:

- چشم آقا! چقدر مردای امروز فرق کردن! خدا خیرتون بده!

سارا خانم خندید که حاج حسن دو تا سرفه کرد و بعد گفت:

- آفرین! آفرین به تو عمو جون! مرد باید اینجوری مواظب زنش باشه!

- خیلی ممنون عمو جون!

- خب حالا بگو ببینم چه خبرا؟!

- والا چی بگم! خودتون در جریان هستین دیگه! راستش اگه منم خدمت

نرسیدم به خاطر احترام به پدرم بود!

- آفرین عمو جون! آفرین!

- اما حالا دیگه مساله فرق کرده! دیگه تنها ما مطرح نیستیم! الام یه موجود

بی گناه پاش وسطه عمو جان!

- آفرین! آفرین!

- جلو اقوام و آشناهام درست نیست که من و نگین با هم زندگی نکنیم! اگه شما صلاح بدونین و اجازه بدین من به خاطر اینکه حرمت پدرم نگه داشته باشم و ازم راضی باشه یه جارو اجاره کنم و بریم توش زندگی کنیم! البته همونجور که بازم در جریان هستین فعلاً به دلایلی پدرم برام جایی رو نمی خره! اینه که من با همون پس اندازی که دارم یه جارو اجاره کنم و زندگیمون رو توش شروع کنیم! به امید خدا کم کم وضعمون خوب میشه!

حاج حسن یه فکر کرد و گفت:

- چاییت رو بخور عمو جون!

مهرداد آروم فنجون چاییش رو برداشت که حاج حسن گفت:

- من حرفی ندارم! اتفاقاً اینطوری بهتره! بالا و پایین زندگی رو می فهمین و یاد می گیرین دیگه رو پای خودتون واستین! حتماً حاج آقام همین فکر رو کردن!

مهرداد یه لبخند زد و گفت:

- حتماً!

دوباره حاج حسن یه فکری کرد و گفت:

- کی به سلامتی ایشالا؟

- راستش من الان میرم خونه که به بابام اینا خبر بدم...

تو همین موقع موبایل مهرداد زنگ زد! حاج عباس که توسط جاسوساش از رفتن مهرداد با خبر شده بود و فهمیده بود که مهرداد خیلی با عجله از کارخونه رفته، بو برده بود که حتماً خبری شده! برای همینم به مهرداد تلفن کرده بود! مهرداد از عموش عذرخواهی کرد و یه نگاه به موبایل انداخت و گفت:

- بابا هستن!

بعد تلفن رو جواب داد!

- سلام حاج آقا!
 - سلام بابا جون! کجایی؟! زنگ زدم کارخونه گفتن با عجله رفتی بیرون!
 - بعله حاج آقا! مساله مهمی پیش اومده!
 - چی شده؟!
 - میام خدمتون می گم!
 - همین الان بگو که دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه!
 - آخه الان نمی شه!
 - میگم همین الان بگو! کجایی الان تو؟!
 - منزل خان عمو جان!
 - کجا؟!
 - منزل خان عمو جان؟!
 - اونجا چی کار می کنی؟! چی شده؟!
 - راستش چشم شما روشن! قراره به زودی و سلامتی بابا بزرگ بشین!
 - اینو که مهرداد گفت و سکوت برقرار شد!
 - الو! آقاجون?!
 حاج عباس تو یه لحظه تمام محاسباتش رو انجام داد و بعد همونجور که
 واقعاً و از ته قلب از نوه دار شدن خوشحال شده بود و از طرفیم تند حساباش رو
 کرده بود گفت:
 - به به! به به! به مبارکی! به سلامتی! به خوبی! به خوشی!
 - خیلی ممنون حاج آقا!
 - به به! به به! چشمم روشن شد! کی فهمیدی تو؟!
 - همین یه ساعت پیش؟!
 - خبر موثقه؟!
 - بعله آقا جون!

- خب به سلامتی ایشالا! به مبارکی ایشالا! خدمت حاج آقا داداش و زن داداش تبریک بگو!

- چشم آقا جون! گوشی!

بعد رو کرد به حاج حسن و گفت:

- بابا جون تبریک میگو!

حاج حسنم بلافاصله گفت:

- از طرف مام تبریک و تهنیت خدمت حاج آقا عرض کنین!

- چشم عمو جون!

بعد گوشي رو گذاشت دم گوشش و گفت:

- عمو جانم تبریک متقابل گفتن!

- خب بابا جون وردار عروسم رو بیار ببینمش آخه! الان زنگ می زنم

گوسفند بیارن قریونی کنن!

- نه تو رو خدا آقا جون! این اگه چشمش به خون بیفته و غش کرده! گناه

داره خدا شاهده!

- باشه! باشه! میدم بیرون بکشن! شما فعلاً پاشین بیاین که از خوشحالی

نزدیکه سخته کنم!

- چشم حاج آقا چشم.

مهرداد تلفن رو قطع کرد و جریان رو به نگین گفت و نگینم یه فکری کرد و از جاش بلند شد و رفت لباساش رو عوض کرد و برگشت پایین و یه خرده از صبحونه ای که زیور خانم آورده بود خورد و بعدش دوتایی از حاج حسن و سارا خانم خداحافظی کردن و رفتن سوار ماشین شدن و حرکت کردن که مهرداد گفت:

- ببین نگین جون! من زیاد پول ندارم اما می تونم یه آپارتمان ۵۰ - ۶۰

متری یه جای نسبتاً خوب اجاره کنم! تو حاضری با من بیای توش زندگی کنی؟!

- من هر جا که پسر عموم بگه میام!
 مهرداد یه نگاه با عشق بهش کرد و گفت:
 - منم قول میدم که زن خوشگلم رو هر جوری که باشه خوشبخت کنم!
 البته اگه این دو تا برادر بذارن!
 - من نمی دونم چرا بابا اینا اینجوری می کنن!
 - والا منم نمی فهمم! حالا تو غصه ش رو نخور! درست می شه همه چی!
 مهم اینه که من و تو همدیگه رو دوست داشته باشیم!
 - چطوره به عمه جون بگیم شاید بتونه یه کاری بکنه!
 - من با عمه صحبت کردم. بیچاره چند بار با بابام حرف زده اما بابام گوش
 نکرده!
 - راستش منم باهاش صحبت کردم به بابای منم زنگ زد و باهاش حرف زد
 اما فایده ای نداشت!
 - چطوره مساله رو بکشیم به روزنامه ها و مطبوعات!
 نگین خندید و گفت:
 - بعدشم بکشیم به سازمان ملل!
 - آره! می کشیم به شورای امنیت که یه عده سرباز صلح بفرستن بازار
 تهران که میون این دو تا برادر رو بگیرن و آستی شون بدن و امنیت برقرار بشه!
 - برام خیلی عجیب بود که بابام رضایت داد! قبلش می گفت باید بچه رو
 سقط کنی!
 - عجب بابای بی رحمی داری! بابای من اگه می فهمید من حامله م امکان
 نداشت رای به سقط جنین بده! فوق فوقش می گفت بچه که به دنیا اومد بذارش
 پرورشگاه!
 نگین خندید و گفت:
 - مهرداد! مرسی از اینکه به فکر من و بچه تی! مرسی از اینکه اومدی!

مهرداد یه نگاه پر از عشق دیگه بهش کرد و گفت:

- زیاد خوش بین نباش! اومدم یه سری بهتون بزنم و بعدش مرخص بشم!
نگین دوباره خندید و بازوی مهرداد رو گرفت و تو دستش فشار داد که
مهرداد همونجور که نگاهش می کرد گفت:

- الهی قریون اون خنده هات برم که چقدر شبیه خنده های حاج عمومه!
نگینم تند گفت:

- الهی منم قریون اون حرف زدنت برم که چقدر شبیه حرف زدن حاج
عمومه!

اینطوری دوتایی با شوخی و خنده رسیدن خونه مهرداد اینا و رفتن تو. لایلا
خانم که سر از پا نمی شناخت! حاج عباسم خوشحال بود اما یه خوشحالی
مخصوص به خودش که یه خورده فکر انتقام گرفتن از حاج حسنم توش بود!
خلاصه یه ساعتیم مهرداد اینا اونجا بودن و بعدش دوتایی با هم ناهار رفتن
بیرون و بعدشم مهرداد نگین رو رسوند خونه شون و خودش رفت دنبال اجاره یه
آپارتمان و چند تا آژانس مسکن رو سر زد و بعدش برگشت خونه و تا وارد شد و
حاج عباس احضارش کرد!

- مهرداد! بابا!

- بعله آقا جون؟!

- زهر مار و آقا جون!

- بعله حاج آقا!

- کجایی باباجون؟!

- اومدم! اومدم خدمتتون!

مهرداد رفت تو سالن و سلام کرد و حاج عباس گفت:

- سلام باباجون. بیا یه دقیقه بشین کارت دارم.

- چشم.

مهرداد نشست رو میل و گفت:

- بفرمایین! سرا پا گوشم!

- ببین باباجون حالا که به سلامتی داری بچه داری می شی می خوی چیکار کنی؟!

- والا باباجون می خوام واقعاً برای بچه م پدری کنم!

- نه! منظورم اینه که چه برنامه ای الان داری؟

- راستش بابا جون تو این فکرم که اگه بچه م پسر بود تا بچه س بفرستمش

سربازی که زودتر خدمتش تموم بشه و خیالم از این یکی راحت بشه!

- باز شوخی کردی؟!

- آخه باباجون من هنوز دوتا اتاق ندارم که دست زنم رو بگیرم و ببرم توش

اون وقت شما سراغ آینده رو ازم می گیرین؟!

- اتاق چیه؟!

- والا اتاق معمولاً یه چهاردیواریه که یه پنجره و یه در داره!

- زهر مارا! میگم اتاق می خوی چیکار؟! تو این خونه این همه اتاق هس!

- آقاجون شما که می دونین نگین اینچا بیا نیس!

حاج عباس خنده ای کرد و گفت:

- اون مال اون وقت بود! حالا قضیه فرق کرده!

- یعنی چی آقا جون!

- یعنی اینکه الان ریش اونا دست ماست!

بعد دوباره یه پوزخند زد! مهردادم یه لبخند زد و گفت:

- هان! که اینطور!

- بعله باباجون! الان ما هر سازی بزنیم مجبورن باهاش برقصن!

- که اینطور آقا جون! اتفاقاً من خیلی دوست دارم رقصیدن عموجون رو

ببینم! یعنی رقص نگین رو دیدم اما رقص عمو جون رو نه!

باز شوخی کردی؟!

- نه جون آقا جون! دارم جدی می گم!

- گوش کن پسر! این موقعیت رو نباید از دست داد! باید ازش استفاده کرد!

- یعنی موقع رقصیدن عمو جون مردم رو جمع کنیم و ازش پول در بیاوریم!

- واقعاً که الاغی!

- آقا جون شما میگین باید ازش استفاده کرد!

- من منظورم چیز دیگه ست!

- آخه رقص عمو جون چه به در ما می خوره! نه برو بازی حسابی داره نه پرو

پاچه قشنگی! ماشالا چاقم که هستن! تازه ایناییم که میگم مال موقعی که خوب

برقصه! اگه رقصم بلد نباشه که دیگه هیچی!

- حاج عباس که عصبانی شده بود گفت:

- تو خجالت نمی کشی راجع به عموت این حرفا رو می زنی؟!

- من؟!

- زهر مار و من؟!

- آقا جون شما گفتین عمو اینا رو برقصونیم!

- خودتو به خیریت زن! منظور من این بود که حالا که نگین حامله ست

مجبورش کنیم بیاد اینجا زندگی کنه!

- آهان! که اینطور!

- بعله! که اینطور!

- پس بذارین خدمتون عرض کنم که حاج عمو تا قبل از اینکه من برم

اونجا پاشو تو یه کفش کرده بود که نگین باید سقط جنین کنه! خیالتون راحت

شد؟!

- حاج عموت؟!

- حاج عمو که حامله نیست آقا جون! نگین!

- میگم یعنی حاج عموت گفته بود نگین بچه رو سقط کنه؟!
 - بعله!
 - که اینطور!
 - بعله!
- پس خودش خبر داره که ریشش الان دست منه! اگه تو پسره الاغ نرفته بودی جریان رو زود به من می گفتی کاری می کردم کارستون!
- آقا جون؟
 - هان؟
- شما چرا آنقدر از عمو جون ناراحتین؟!
 - به تو مربوط نیست! تو این کارا فضولی نکن!
 - آخه شما دارین تلافی غوره رو سر کوره در میارین! آخه اگه شما با عمو جون مشکل دارین به من و نگین چه مربوطه؟!
 - فضولی موقوف! چه پرو شدی تو!
 - آقا جون به خدا اون دختره گناه داره! از وقتی جریان خواستگاری و عقد و عروسی شده تا حالا صد بار اشکش دراومده ! پس فردا باید این اشک ها رو جواب داد!!
 - تو انکری یا منکر؟!
 - هیچکدوم اما بالاخره حساب کتابیم هست!
 - حساب کتابش رو بذار خودم بکنم!
 - بچه من این وسط چه گناهی کرده آخه!
 - ای بابا! کو حالا بچه؟!
 - چیزی نمونده! دوماه دیگه مونتاژش تموم میشه و میدنش بیرون!
 - یعنی چی؟! شما یه ماه نیست با هم عروسی کردین؟
 - آخه این از اوناست که پول نقد میریزی به حساب دو ماهه تحویل می دن!

- راست میگی پسر؟! یعنی...! نگین که نشون نمی داد!
- نه بابا آقا جون شوخی کردم!
- خب پس حالا یه هفت هشت ماهی وقت هست!
- آقا جون تو رو خدا شما به خاطر منم که شده یه بزرگواری کنین و از سر تقصیرات عمو جون بگذرین و با هم آشتی کنین!
- اگه یه بار دیگه تو این کارا دخالت کردی هر چی دیدی از چشم خودت دیدیا!
- آخه پس ما این وسط چه غلطی کنیم؟!
- شما دست زنت رو می گیری و میاریش تو این خونه!
- اون نمیدا!
- میادا! تو اگه یه نک ارزن جربزه داشته باشی میادا!
- نگین پشت به پدرش نمی کنه!
- ولی تو به پدرت پشت می کنی!
- نه! منم نمی کنم!
- چرا دیگه! همین الان به من پشت کردی!
- اگه می خواستم به شما پشت کنم که رفته بودم خونه عمو جون اینا!
- حاشا به غیرت! می خوام داماد سر خونه بشی!؟
- نه آقا جون ولی از یه همچنین موقعیت هایی نباید سو استفاده کرد!
- تو زندگی فقط چند بار موقعیت دست میدی که آدم باید ازش استفاده کنه هالو! پاشو برو دست زنت رو بگیر و بیار!
- اون نمیدا اینجا!
- اگه سفت واستی میادا!
- امکان نداره بیادا!
- تو شلی!

- اگه می خواست بیاد تا حالا اومده بود!
- پس تو از یه دخترم کمتری!
- دست شما درد نکنه آقا جون!
- بچه به این می گنا! آبروش در خطره اما حاضر نیست قید پدرش رو بزنه!
- اتفاقاً اینطوری نیست آقا جون! اولش حاضر نبود با من تو یه آپارتمان اجاره ای زندگی کنه اما حالا راضی شده که بیاد! یعنی اونم یه قدم برداشته!
- همین دیگه! اگه یه خورده سخت واستی میاد اینجا!
- این سواستفاده ست آقا جون! تازه فکر می کنی نگین بیاد اینجا ما زندگی می تونیم بکنیم؟!
 - چرا نمی تونیم؟!
- زندگیمون می شه جهنم! وقتی ایده های یه آدم و سرکوب کنی دیگه اون آدم آدم نمی شه! می شه یه موجود گم شده! می شه یه آدم بی سابقه! می شه یه نفر بدون خودش! اون وقت عصیان می کنه!
- واسه من از این حرفای سلمبه قلمنبه زن! حرف همونه که گفتم!
- آقا جون تو رو خدا ببخشین! اما تا قبل از اینکه نگین حامله بشه هر چی شما گفتین گوش کردم ولی حالا وضع فرق کرده! پای یه موجود دیگه در میونه!
- این کار انسانیت نیست!
- یعنی میگی چی؟!
 - می گم اگه شما اجازه بدین من یه جارو اجاره کنم و با نگین بریم توش زندگی کنیم!
- خوشم باشه! دستت درد نکنه! دیگه چی؟!
 - مهرداد سرش رو انداخت پایین و یه آه بلند کشید که حاج عباس گفت:
 - گوشت رو وا کن ببین چی دارم بهت میگم! یا میری زنت رو ور میداری

میای اینجا یا قید ما رو بزنی!

- آخه اقا جون!

- حرف نباشه لال مونی بگیر! اگه اومدی که اومدی اگه نه دیگه رو هیچی حساب نکن! نه من نه مادرت نه این خونه نه کارخونه و نه هیچی! دیگه بعد از این خودتی و خودت! اگه می خوای ادای جوونمردارو در بیاری باید دستت تو جیب خودت باشه نه تو جیب من!

- آقا جون شما اگه تو موقعیت من بودین حاضر می شدین مامانم رو ول

کنین؟!

- خفه! فوضولی موقوف! پاشو برو دنبال کارت!

مهرداد که بغض نشسته بود تو گلوش آروم از جاش بلند شد و از سالن رفت بیرون و رفت طرف اتاق مادرش جلو در آشپزخونه چشمش افتاد به پری که داشت آروم گریه می کرد. یه لبخند تلخ بهش زد و رفت طرف اتاق و در زد و آروم درو باز کرد.

لیلا خانوم رو تختش نشسته بود و اونم داشت گریه می کرد که مهرداد تند رفت جلوش و بغلش کرد و گفت:

- مامان جونم نبینم گریه کنی ها!

لیلا خانم محکم مهرداد و بغل کرد و همونجور که اشک از چشمش می اومد پایین گفت:

- اگه بچه منی و من بزرگت کردم که همین الان میری دست زنت رو می گیری و با خودت می بری! اون الان امیدش به توئه! اگه امروز به نگین زور بگی مطمئن باش دیگه زندگیت زندگی بشو نیست و زنت هیچ وقت زنت نیست! مجبوره تحملت می کنه!

- می دونم مامان جون! می دونم!

- برو مامان جون! من تمام طلا و جواهرامو گذاشتم تو جعبه! کاغذ

خریداشم هست! برو بفروش و به جارو رهن کن! منم هر جوری هست کمکت می کنم و اوضاع رو برات جور می کنم اما نذار تو این امتحان رد بشی! الان زنت داره تو رو نگاه می کنه! یادت نره!

- نه مامان جون! خیالتون راحت باشه! بابا گفته دیگه م کارخونه نرم!

- اون زده به کله اش! دیوونه شده! کینه کورش کرده!

- عیبی نداره! خدا بزرگه!

- من تو حسابم پول دارم اما فردا می تونم بگیرم! امروز نمی شه!

- خودم دارم مامان جون! خودم دارم! فقط کاشکی اینطوری نمی شد! اگه

می دونستم بابا می خواد از طریق من انتقامشو از عمو بگیره امکان نداشت اینطوری خودمو بازیچه دستش کنم!

- درست می شه مامان جون! مطمئن باش! بهت قول می دم!

- شما خودتون رو ناراحت نکن! شما ناراحت باشین منم ناراحتم!

- نه مادر جون من ناراحت نیستم!

- معلومه!

لیلا خانم اشکهاشو پاک کرد و به زور لبخند زد. مهردادم یه لبخند زد و از

جاش بلند شد و گفت:

- من میرم مامان جون.

- کجا؟!

- فعلاً میرم خونه یکی از بچه ها تا ببینم خدا چی می خواد بهتون زنگ می زنه.

لیلا خانم فقط نگاهش کرد که مهرداد برای اینکه بغضش وانشه تند از اتاق

اومد بیرون و رفت بالا تو اتاق خودش و مثل برق دو تا چمدون لباس برداشت و

اومد پایین. جلو پله ها مهدی خان و پری خانم واستاده بودن. مهدی خان

چشمش سرخ شده بود و پری خانم هنوز داشت گریه می کرد.

مهردا رفت جلو و صورت مهدی خان رو ماچ کرد و یه نگاهم به پری کرد و بعد رفت ته سالن که حاج عباس نشسته بود. آروم رفت جلو و سوییچ ماشین رو گذاشت رو میز. حاج عباس سرش پایین بود و نگاه نمی کرد که مهرداد آروم گفت:

- آقا جون چون پسر شمام نمی تونم نامرد و بی معرفت باشم! هر وقت بهم احتیاج داشتین یه اشاره کنین تا با سر بیا خدمتون.
بعد آروم برگشت و رفت اون طرف سالن و چمدوناش رو برداشت و رفت.
مهدی خان یه نگاه به حاج عباس کرد و تند از در دوید بیرون و خودش رو رسوند به مهرداد و گفت:

- آقا! آقا! صبر کنین الان ماشین رو در میارم!
- نه مهدی خان! نمی خواد!
- ببخشید آقا ها! دیگه بعد از این همه سال آنقدر اختیار دارم که پسری رو که مثل پسر خودم بزرگ کردم تا یه جایی برسونم! هان؟!
مهرداد یه لبخند زد و هیچی نگفت. نیم ساعت بعدش مهدی خان ماشین رو جلوی خونه دوست مهرداد نگه داشت و مهرداد پیاده شد و چمدونا رو از تو ماشین در آوردن که مهدی خان گفت:

- آقا باریک اله به غیرت! حقا که مردی! بدون که حتماً خدا باهاته!
بعدم برای اینکه گریه ش در نیاد زود پرید سوار ماشین شد و رفت. مهرداد یه خورده واستاد و ماشین رو نگاه کرد و بعدش زنگ خونه دوستش رو زد وقتی دوستش جواب داد گفت:

- یه مهمون سر گردون بی خانمان که پدرش از خونه بیرونش کرده لازم ندارین؟

دوستشم تا صدای مهرداد رو شنید و درو واگرد و خودش از پله ها اومد پایین و مات شد به مهرداد! بعدشم کمک کرد چمدونا رو بردن بالا و وقتی

جریان رو فهمید کلید آپارتمانشو گذاشت جلو مهرداد و گفت:

- تا هر وقت خواستی اینجا خونت! اگه اجازه دادی که منم باهات می مونم!

اگه نه که میرم بیرون!

مهرداد دستی به شونه اش زد و گفت:

- دیگه فحش بهم نده!

- نه به خدا قسم! مگه من یادم میره برام چیکارا کردی؟!

- من کاری نکردم!

- دیگه می خواستی چیکار کنی؟! یادت رفته که!...

- ولش کن! حالا چی داری بخوریم؟!

- هر چی دلت بخواد!

اینجوری مهرداد فعلاً یه جا و مکانی پیدا کرد و یه ساعت بعد یه چیزی خورد و کمی حالش بهتر شد. زنگ زد به لیلا خانم و گفت کجاست و بعدشم زنگ زد به نگین.

- الو! نگین خانم!

- سلام!

- سلام از بنده ست! حال شما چگونه؟

- مرسی! ممنون!

- بچم طوره؟!

- خوبه خوب!

- پیر شه ایشالا! الان کجاست؟

نگین زد زیر خنده و گفت:

- جاش امن امنه!

- یعنی میگم اگه اذیت می کنه من پیام ببرمش پارک بازی کنه تا تو کارات رو بکنی!

باز نگین خندید و کیف کرد!
- عمو جون حالا دیگه حتماً نظرش عوض شده!
- آره! دیگه از قتل و جنایت و این چیزا حرف نمی زنه! تو چی؟! عمو چی
گفت؟!

- هیچی فقط بیرونم کرد!
نگین یه لحظه ساکت شد و بعد گفت:
- چی؟!
- بیرونم کرد! از خونه بیرونم کرد! هم از خونه هم از کارخونه!
- راست میگی؟!
- آره!
- الان کجایی؟!
- خونه دوستم.
- داری شوخی می کنی یا جدی میگی؟!
- نه بجون تو! چمدونا مو ورداشتم و اومدم خونه دوستم!
دوباره نگین ساکت شد و بعد گفت:
- بلند شو بیا اینجا!
- نه!
- چرا؟!
- نه!
- آخه چرا؟!
- بابام ناراحت می شه خودت که می دونی!
بازم نگین ساکت شد که مهرداد گفت:
- خودتو ناراحت نکن! درست می شه. حتماً فردا یه جارو اجاره می کنم.
فعلاً برو بگیر بخواب تا ببینم خدا چی می خواد!

خلاصه خداحافظی کرد و تلفن رو قطع و یه خورده بعدم رفت که بگیره
بخوابه! با اعصاب خرد و خراب! از اون طرف نگین که خیلی ناراحت شده بود
برای اینکه به باباش نشون بده مهرداد چقدر پسر خوبیه رفت پایین تا رسید تو
سالن گفت:

- فهمیدین چی شد بابا جون؟!

- حاج آقا! حاج آقا! این هزار بار! حالا بگو چی شده!

- عمو جون مهرداد رو از خونه بیرون کرده! یعنی مهرداد به خاطر من از
خونه اومده بیرون!

سارا خانم یه لحظه مات شد به نگین و بعدش از جاش بلند شد و تند گفت:

- کجاس الان؟!

- خونه دوستش!

- خب می گفتم بیا داینجا!

- گفتم! اما نمیداد!

- حالا می خواد چیکار کنه؟!

- گفت فردا یه جارو اجاره می کنه که زودتر بریم اونجا!

حاج حسن مثل برق تو ذهنش حساباشو کرد و آروم گفت:

- شلوغش نکنین! شلوغش نکنین بذارین ببینم چیکار باید کرد. خانم

بشین بی خودی هیجان زده نشو!

سارا خانم نشست! سارا خانم نشست که حاج حسن به نگین گفت:

- ببین بابا جون الان بهترین موقعیته!

- بابا جون اینطوری که خیلی بد شد آخه! من نمی خواستم اینجوری بشه!

- اتفاقاً بر عکس! اینطوری عالی شد!

- کجاش عالیه بابا جون؟ درسته که مهرداد مثل یه مرد عمل کرده اما من

الان وجدانم ناراحته! کاشکی...

حاج حسن اومد تو حرفش و گفت:

- برای چی؟!

- آخه چرا باید اینطوری بشه؟

- طوری نشده که! پدر و پسر! یه خرده اختلاف شون شده! چهار روز دیگه

با هم آشتی می کنن!

نگین ساکت شد که سارا خانم گفت:

- به امید خدا! بابات راست میگه مادر جون!

- حاج آقا! حاج آقا! این دو هزار بار!

سارا خانم یه نگاهی به حاج حسن کرد و بعد به نگین گفت:

- مطمئن باش که یه هفته دیگه با هم آشتی می کنن.

حاج حسن با یه لبخند مرموز و کمرنگ گفت:

- من خودم آشتی شون میدم!

سارا خانم متوجه لبخند عجیب حاج حسن شد اما نگین نفهمید و با

ناراحتی گفت:

- آخه انگار عمو جون از کارخونه م...

دیگه بقیه حرفش رو ادامه نداد که حاج حسن تند پرسید:

- از کارخونه م چی؟!

نگین برای اینکه مثلاً نشون بده دختر محکمی یه و در لحظات سخت می

تونه قوی باشه گفت:

- خبر مهمی نیست بابا جون! مهرداد حتماً یه کاری برای خودش پیدا می

کنه! فوق لیسانس داره! تا اون وقتم من می توئم خرج مون رو در بیارم!

حاج حسن با بی حوصلگی گفت:

- اینا رو ول کن! بگو ببینم مطمئنی که حاج عمو از کارخونه بیرونش کرده؟

- خود مهرداد گفت!

حاج حسن دیگه این دفعه نتونست خودش رو نگه داره و خندید! سارا خانم و نگین مات شدن به این خنده بی وقت که حاج حسن گفت:

- حالا وقت شه!

سارا خانم با شک و تردید گفت:

- وقت چیه؟!

- منفعت!

- منفعت؟

- بعله خانم! بعله! الان وقت استفاده کردنه!

بعد به نگین گفت:

- زنگ بزن به مهرداد و بگو فردا بیاد اینجا! فردا صبح! اما نه! اینجا نه! بگو

بابام گفته فردا بری حجره!

- برای چی آقا جون؟

- می خوام بذارمش سر کار!

- کار؟! تو بازار؟!

- بعله! مگه بده! هر چقدرم حقوق خواست بهش میدم!

- مهرداد اهل بازار و این چیزا نیست!

- کاری نداره که! صبح بیاد اینجا تا ظهر! ظهر برگرده خونه!

نگین متوجه نشد که منظور حاج حسن چیه اما سارا خانم چرا!

- بعدشم همینجا زندگی تون رو شروع کنین! بسم الله بگین و زندگی تون

رو شروع کنین! یه چند روزی که گذشت خودم با حاج آقا عباس صحبت می

کنم و آشتنی شون میدم!

حالا دیگه نگین متوجه نقشه حاج حسن شده بود! کار تو بازار و حجره حاج

حسن و زندگی تو خونه حاج حسن و حقوق گرفتن از حاج حسن! همه اینا یعنی

انتقام گرفتن از حاج عباس!

سارا خانم که از قبل منظور حاج حسن رو فهمیده بود گفت:

- مرد دست وردار از این کارا! بذار اینا برن به زندگی شون برسن!

حاج حسن با عصبانیت گفت:

- بده دارم کمک شون می کنم؟

- آخه من نمی دونم این چه جور کمکی یه! تو اگه می خوای کمک شون کنی بذار برن سر خونه و زندگیشون!

- با چی؟ با دست خالی؟ فعلاً که مهرداد نه جا و مکان داره و نه کار!

- تو که داری! بهشون بده!

- اگه همینجوری بدم بد عادت میشه! من برادر زاده م رو دوست دارم و خیرش رو می خوام! تا چشم به هم بزنی، شده کاسب! بعدشم یه مدت که گذشت یه حجره مستقل میدم به خودش! دیگه چی می خوای؟

نگین آروم گفت:

- بابا جون من می دونم مهرداد نه بازار میاد و نه تو این خونه!

- پس چیکار می خواد بکنه؟

- یه جا رو اجاره می کنیم و اونم میره برای خودش یه کاری پیدا می کنه!

- حالا کو کار؟ بعدشم، تازه اگه کار پیدا کنه مگه چقدر بهش میدن؟ پول اجاره خونه شم نمی تونه در بیاره!

- خب من فعلاً هستم! من کمکش می کنم!

- شما؟!!

نگین به حاج حسن نگاه کرد!

- شما با این وضعیت؟!!

- خب مگه چیه بابا جون؟

- شما صلاح نیست دیگه کار کنی! امانت مردم تو شیکم ته! پس فردا خدای

نکرده یه عیب و ایرادی بکنی من چه جوری جواب حاج آقا عباس رو بدم؟

- چه عیب و ایرادی؟

- زن پا به ماه مگه می تونه کار بکنه؟!

سارا خانم با کلافگی گفت:

- پا به ماه چیه مرد؟ حالا کو تا نگین پا به ماه بشه؟!

- دختر که حامله شد می شه پا به ماه دیگه! حالا پا به یه ماه! پس فردا می

شه پا به دو ماه! باید از همون روز اول و ماه اول مواظب بود و سبک سنگین نکرد!

- آخه بابا جون من که تو شرکت کاری نمی کنم!

- اصلاً حرف شرکت رو زن! راستش داشتم فکر می کردم که شرکت رو

بگیرم دست خودم! تو باید دیگه فقط استراحت کنی! بری قدم بزنی! پارک بری!

برای بچه ت لباس ببافی! کلاه ببافی! جوراب ببافی! دستکش ببافی! چشم به هم

بزنی و نوه م اومده و مونده بی لباس!

- آقا جون خب اینا رو براش می خریم!

- لباسی که مادر خودش با دست خودش برای بچه ش ببافه چیز دیگه س!

تو هر گره ای که به کاموا می زنه عشق و محبت لونه می کنه بابا جون! عزیزم!

جونم! عمرم!

- آخه بابا جون من بافتن بلد نیستم!

- خب یاد بگیر! تازه اینم یه سرگرمی می شه برات! هم یه هنر یاد می گیری

و هم می شه لباس برای بچه ت! صبح که از خواب بلند می شی یه صبحونه می

خوری و میری یه ساعت قدم می زنی و برمی گردی و تا چهار تا رج ببافی و

شوهرتم از بازار برگشته خونه! تازه کتابم هس، تلویزیونم هس، ماهواره م هس،

این وامونده چیه، دی وی دی ام هس، رادیو ام هس، ضبط م هس! اووووه! آنقدر

سرگرمی داری که نمی دونی به کدوم برسی! خیال تو نم از پول و حقوق و کار و

خونه و اجاره خونه م راحت می شه!

- آقا جون مهرداد بازار نميادا!

- بيخود مي کنه نميادا! پس از کجا مي خواد خرج زن و بچه ش رو بده؟

- گفتم که! فعلاً من!...

- شمام بيخود گفتي! اگه فکر شرکتي که من خودم براش نقشه ها دارم! مي

خوام مدريتش رو بدم به يکي از آشناهام! تو ديگه وقت شوهرداري و بچه داري

ته! شرکت مي خوي بري چيکار؟! الان که ديگه يه دنيا کار سرت ريخته!

مسئوليت داري! تعهد داري! به شوهرت! به بچه ت!

- آخه آقا جون!...

- آخه بي آخه! ديگه حرف نباشه! اون پسره طفل معصوم الان اميدش به

منه! من عموشم! بعد از پدرش حکم پدري دارم! تازه! مگه دلم راضي مي شه براد

زاده م رو گرفتار بنيم و ساکت بشينم! اون اگه از خونه زده بيرون به اتکاي

عموش بوده! منم آدمي نيستم که اينجور وقتا پاره جيگرمو ول کنم به امان خدا!

سارا خانم از جاش بلند شد و گفت:

- يادت رفت امروز حرف از چي مي زدي؟ يادت رفت فکر مي کردی آبروت

داره ميريه؟ دست وردار از اين کارات! يه جا رو براشون بخر برن سر زندگي شون

و دعائ کنن! آخه اين کينه چيه شماها دارين؟!

- خانم شما کاري به اين کارا نداشته باش! من بچه نيستم که کسي نصيحتم

کنه! کارم خودم خوب بلدم! حرفم همونه که گفتم! مهرداد بايد بيايد بازار و

همينجام زندگي کنه!

- اگه نيومد چي؟!

- ديگه خودش مي دونه! اگه زن و بچه ش رو مي خواد بايد بيايد! شمام نگين

خانم از فردا لازم نيس بري شرکت! زيور خانم! زيور خانم!

زيور خانم که تو آشپز خونه همه چيز رو شنیده بود اوامد بيرون و گفت:

- بعله حاج آقا؟!

- یه چایی وردار بیار بخورم و برم کپه مرگم رو بذارم!

- چشم حاج آقا! دور از جون!

نگین یه نگاهی به حاج حسن و بعدش به سارا خانم کرد با عصبانیت برگشت و رفت طرف پله ها و رفت بالا. سارا خانم که می دونست این جور وقتا دیگه حرف زدن با حاج حسن فایده نداره و کار رو بدتر می کنه، دنبالش رفت و وقتی رسید تو اتاق و نگین رو اونقدر ناراحت دید که نزدیک به گریه کردن بود، گفت:
- ناراحت نشو مادر جون! این الان یه چیزی داره میگه! فردا خودم راضیش می کنم!

- مامان جون فقط اینو بدونین! من مهرداد رو تنها نمی دارم! من شوهرم رو تنها نمی دارم!

- درست می شه عزیزم!

- اگه بابا بخواد لجبازی کنه و منو وسیله انتقام گرفتن از عمو بکنه، مطمئن باشین که بلدم چیکار کنم!

- این جور وقتا باید با زبون خوش کار رو درست کرد!

- چه با زبون خوش، چه بی زبون خوش!

- آخه اینجوری که نمی شه مادر!

- حالا می بینیم که می شه یا نه! مهرداد هر وقت یه جا رو بگیره و به من

بگه، من باهاش میرم! شمام گوش بابا رو پر کن که بدونه!

سارا خانم که دید نگین هم عصبانیه و هم خیلی مصمم، دیگه هیچی نگفت و از اتاقش اومد بیرون.

فردا صبحش مهرداد راه افتاد و چند تا آژانس مسکن رو سر زد و بعدش با نگین تماس گرفت:

- الو، نگین خانم جوکار فرداعلا؟

نگین خندید و گفت:

- بعله، بفرمایین!

- بنده مهرداد خان جوکار فرد اعلا هستم! می تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

نگین با ناز و خیلی قشنگ گفت:

- نخیر!

- چرا؟

- چون من یه زن شوهر دارم!

- خب منم یه مرد زن دارم! این به اون در! حالا بیا صحبت مون رو بکنیم!

- نه، نمی شه!

- دیگه چرا؟

- چون من شوهرم رو خیلی خیلی دوست دارم!

- خب منم زنم رو خیلی دوست دارم! این به اون در! حالا بیا صحبت مون رو بکنیم!

- باز نمی شه!

- این دفعه چرا؟

- چون من یه زن بچه دارم!

- خب اتفاقاً منم یه مرد بچه دارم! اینم به اون در! حالا بیا صحبت مون رو بکنیم!

- هنوز نمی شه!

- دیگه چرا؟

- حالا چه صحبتی با من دارین؟

- می خواستم خدمت تون مژده بدم که الحمدالله، الحمدالله، شکر خدا شکر خدا وضع واقعاً افتضاحه! یعنی سرکار خانم نگین جوکار فرد اعلا، بنده طی تحقیقاتی که به عمل آوردم آژانس های مسکن در حال حاضر هیچگونه فعالیت

جهت انسانها و آدمیان انجام نمیدن! یعنی فعلاً تمام هم و غم شون رو در حوزه دیگه ای صرف می کنن! یعنی اگه بخوام واضح تر بیان کنم، فعلاً خونه و مسکن برای ما وجود نداره!

- چه طور؟!

- هر آژانسی که سر زدم، دیدم فقط دارن فقط برای موش آ و زنبور آ فعالیت می کنن! یعنی فقط لونه موش و لونه زنبور اجاره میدن! اونم چند؟!

- به قیمت طول تاریخ بشریت!

- راست میگی؟!

- آره آره! فعلاً هر جا هستی محکم بشین که اوضاع بیرون خیلی خرابه! مثلاً شخصی آپارتمانی پنجاه متری را به ماهی چهارصد هزار تومان اجاره میدهد! مطلوب است سرانجام مستاجر؟! ۱- قبرستان ۲- بیمارستان ۳- تیمارستان ۴- زندان.

- جدی میگی مهرداد؟!

- بیا ببین! هر جا رفتم ماجرأ همین بود!

- یعنی از چهارصد هزار تومن کمتر پیدا نمی شه؟

- چرا اما باید کمی از شهر فاصله بگیریم! یعنی چند درجه عرض و طول

جغرافیایی، مسیرمون رو عوض کنیم!

- یعنی خیلی پایین هاس؟

- تقریباً یعنی حدود جاده بهشت زهرا!

نگین یه فکری کرد و بعد گفت:

- از نظر تو اشکالی داره؟

- از نظر بنده خیر اما بالاخره شما باید بتونی اونجا زندگی کنی یا نه؟!

- برای من اصلاً مهم نیست! مهم اینه که با تو باشم! حالا هر جا که باشه!

مهرداد یه مکثی کرد و بعد گفت:

- راست میگی؟
 - آره!
 - از ته دلت گفتی؟
 - از ته ته دلم!
 - امیدوارم کردی!
 - دلیل نداره ناامید باشی! من تو رو دارم، توام منو داری! بقیه ش دیگه مهم نیست!
 - اونوقت عمو اینا نمیگن دامادمون، دخترمون رو کجا برده زندگی کنه؟
 - پس گوش کن ببین چی می گم! دیشب وقتی تلفن رو قطع کردی، رفتم و جریان رو به بابام گفتم!
 - خب؟
 - بابام جای اینکه ناراحت بشه خیلیم خوشحال شد! می خواد تو رو وسیله انتقام گرفتن از عمو بکنه!
 - یعنی من برم بابامو بکشم؟
 - نه به صورت فیزیکی! به صورت معنوی!
 - نگفت دستمزد چقدر میده!
 - چرا! کار تو بازار با هر حقوقی که خواستی و زندگی تو خونه ما و بعدشم یه حجره مستقل!
 - عالیه! حالا ازش پیرس اگه به صورت فیزیکی بابام رو بکشم چه قدر میده؟ باهاش خوب چونه بزن آ!
 - نگین زد زیر خنده و گفت:
 - به خدا جدی گفتم! می خواد تو رو بیاره پیش خودش که از عمو جون انتقام بگیره!
 - می فهمم!

- نظرت چیه؟

- نه نگین جون! من نمی تونم این کار رو بکنم! حالا غیر از مساله بابام، برای خودم خوب نیس! کل شخصیتم میره زیر سوال! از اون گذشته می دونی دیگه بابام تو صورتم نگاه نمی کنه!

- آره، همه اینا رو می دونم برای همینم به بابام گفتم مهرداد نمیداد بازار!

- خب نظر خودت چیه؟

- نگین یه مکثی کرد و بعد گفت:

- تو یه جا رو اجاره کن!

- اون وقت میای؟

- میام!

- بعدش توام مثل من مورد غضب واقع می شی آ!

- من دیگه زن توام! این فکر رو باید بابام قبلاً می کرد! من هر جا شوهرم باشه میرم!

- مهرداد یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- دختر عمو؟

- چیه پسر عمو؟

- خیلی خیلی چیزی به خدا!

- نگین خندید و گفت:

- توام خیلی خیلی چیزی به خدا!

- خیلی دوستت دارم! دلم برات یه ذره شده!

- منم همین طور!

- مواظب بچه مون باش!

- هستم!

- کاشکی فعلاً که بیکاری، یه خرده باهاش درس و مشق کار کنی که به دنیا

اومد و بذاریمش کلاس سوم!

نگین خندید و گفت:

- برو زودتر یه جا رو اجاره کن!

- رفتم که رفتم!

- بهم تلفن کن!

- چشم! فعلاً خداحافظ شما و اون بچه کوچولوم باشه!

- خداحافظ!

تلفن رو که قطع کردن، دیگه مهرداد عزمش رو جمع کرد و رفت دنبال خونه و فرداش یه آپارتمان رو اجاره کرد! یه آپارتمان طرفای غرب کوچولو و نقلی. بعدشم داد تمیزش کردن. وقتی کاراش تموم شد و تلفن زد به نگین و جریان رو گفت. نگین رفت که با حاج حسن صحبت کنه. قبل از صحبت کردنم، چمدوناش رو بست و آماده شد و سارا خانم رو صدا کرد بالا تو اتاقش! سارا خانم تا رسید تو اتاق و چشمش به چمدونا افتاد و رنگش پرید و گفت:

- اینا چیه؟!

- وسائلم رو جمع کردم. یعنی در واقع لباسامو!

- برای چی؟

- مهرداد یه جا رو اجاره کرده. یه آپارتمان کوچولو تو غرب.

- مگه تو می تونی بری اونجاها زندگی کنی؟

- امتحان می کنم!

- تو یه آپارتمان کوچولو؟

- آره! مگه چیه؟

- تو از این خونه به این بزرگی می خوای بری تو یه آپارتمان کوچیک؟

- آره مامان جون! فکر می کنم که منم یکیم مثل بقیه دختر! مگه همه

دختر! باباهای پولدار دارن؟

- یه خرده فکر کن عزیزم! زندگی به این آسونی ها که تو فکر کردی نیست!
تو یه عمر هر چی خواستی برات فراهم بوده! پول، ماشین، شرکت، خونه
بزرگ، کارگر، مستخدم! حالا چه جوری می تونی بری تو یه خونه فسقلی زندگی
کنی؟

- گفتم که! امتحان می کنم!

- پشیمون می شی آ! اون موقع برگشتنت خیلی سخته ها!

- من شوهر دارم ماما جون! اینا رو باید قبلاً فکر می کردین! من تا چند
وقت دیگه بچه دار می شم! می فهمین!؟

- یه چند روز به من مهلت بده!

- مهلت زیاد داشتین اما چی شد؟ الان چند وقته که من ازدواج کردم اما
شوهرم یه جا بوده و من یه جای دیگه!

- می دونم مادر جون اما!...

- دیگه اما نداره! من تصمیم خودمو گرفتم! الانم منتظرم بابام برگرده و
باهاش صحبت کنم! فقط خواستم شما قبلاً بهش بگین که من در هر صورت
میرم! ای کاش بابا یه خرده فکر می کرد!

- عزیزم تو الان عصبانی هستی! یه ساعت که بگذره آروم می شی و اونوقت
می فهمی که داری چه اشتباهی می کنی!

- اولاً که من عصبانی نیستم! من خیلی متاسفم! متاسف از اینکه بازیچه
دست بابا و عمو شدم! غیر از اون، اشتباه برای چی؟ یه زن وقتی می خواد بره با
شوهرش زندگی کنه یعنی اشتباه؟

- آخه با این وضع؟

- این وضعیه که شما به وجود آوردین! هم برای من، هم برای مهرداد! نه به
اون نامزدی و عروسی که گرفتین! نه به اون ماه عسل که ما رو فرستادین! نه به
حالا که نمی ذارین با هم زندگی کنیم!

بعد یه مرتبه داد زد و گفت:

- بابا من حامله م! می فهمین یا نه!؟

سارا خانم که دید هم حرفای نگین درسته و هم خیلی عصبانی شده، از اتاق اومد بیرون و رفت پایین و به حاج حسن تلفن زد و بهش جریان رو گفت و حاج حسنم همون لحظه به طرف خونه حرکت کرد. و یه ساعت بعد رسید و بلافاصله نگین رو صدا کرد. اما سارا خانم بردش ته سالن و باهاش حرف زد اما هیچ فایده ای نداشت! آخر سر وقتی دیگه ناامید شد، رفت تو اتاقش و شروع کرد به گریه کردن!

حاج حسنم زیور خانم رو فرستاد که نگین رو صدا کنه! نگین از تو پله ها کم و بیش حرفاشونو شنیده بود و وقتی زیور خانم صداش کرد، آروم اومد پایین و رفت تو سالن و رسید به حاج حسن و سلام کرد. حاج حسنم همونجور که اخمهاش تو هم بود، جواب سلامش رو داد و گفت:

- بشین ببینم!

نگین نشست که حاج حسن گفت:

- مادرت چی میگه؟

- در مورد چی بابا جون؟

- میگه می خوای بری!

- با اجازه تون! مهرداد یه جا رو اجاره کرده و...

- اگه اجازه ت دست منه که من اجازه نمیدم!

- بابا جون دیگه دیر شده! تا وقتی من بودم و مهرداد، هر چی شما گفتین گوش کردم! حتی به خاطر شما مهرداد رو ندیدم و باهاش قهر کردم! اما الان دیگه وضع فرق می کنه! من الان یه مادرم! با مسئولیت های یه مادر! همونجور که شما پدر هستین و با مسئولیت های یه پدر! حتماً درک می کنین چی دارم میگم! من الان باید پیش شوهرم باشم! شوهرم به خاطر من از خانواده ش جدا

شده و بریده! منم نباید الان تنهاتش بذارم! این از هر نظر که فکر بکنین درسته! چه قانونی، چه شرعی، چه انسانی! ولی دلم می خواست که اینطوری نمی شد! کاش شما و عمو جون مثل همون اول بودین! همون موقع که اجازه ازدواج ما دو نفر رو دادین!

- ولی اول اونا زدن زیر حرف شون! اونا بد عهدهی کردن!
- کاش شما نمی کردین تا اونا یاد بگیرن! تمام زندگی یعنی آموزش! من شما و مامان رو دیدم، یاد گرفتم! شما پدرتون رو دیدین و یاد گرفتین! عمو هم با دیدن شما یاد می گرفت!

- من معلم کسی نیستم! توام از این نطق آ برای من نکن! تو جوونی! خامی! این چیزا رو نمی فهمی! بعداً متوجه می شی که من صلاحیت رو می خواستم!
- صلاح من اینه که پیش شوهرم باشم! بابا جون چرا متوجه نیستین! پای یه موجود دیگه در میونه! پای آبروی من در میونه! آخه همه نمیگن پس این ازدواج چی بود و چی شد؟! نمیگن دختره معلوم نیست چیکار کرده و حامله شده و پسر عموش فهمیده و ولش کرده؟! نمیگن...

- هر کی هر چی می خواد بگه بگه! برای من اصلاً مهم نیس! توام برگرد تو اتاقت و دیگه م از این حرفا زن!

- بابا جون! من دارم میرم!

- تو غلط می کنی!

نگین سرش رو انداخت پایین که حاج حسن داد زد و گفت:

- اگه پات رو از در این خونه بیرون بذاری دیگه دختر من نیستی!

نگین شروع کرد به گریه کردن! آروم و بی صدا.

- دیگه رو هیچی حساب نکن! چه واسه من اختیار سرخود شدی! فکر کردی چون شوهر کردی می تونی هر کاری دلت خواست بکنی؟ برو از جلو چشمم تا... لا اله الا الله! خانم! خانم!

نگین که دید حاج حسن خیلی عصبانیه، برگشت و رفت طرف پله ها! سارا خانمم که از اتاقش بیرون اومده بود و داشت حرفای این دو تا رو گوش می داد، تند اومد جلو و رفت پیش حاج حسن اما هر کاری کرد نتونست آرومش کنه! نگینم رفت بالا و لباسش رو پوشید و چمدوناش رو برداشت و آروم آروم از پله ها اومد پایین که تا چشم حاج حسن به چمدونا افتاد، شروع کرد به داد و بیداد کردن! لحظه آخر، نگین برگشت و آروم گفت:

- بابا جون من دارم میرم که هم آبروی خودم و هم آبروی شما حفظ بشه! بعد برگشت و رفت در حالیکه همینجوری اشک از چشماش می اومد پایین! سارا خانمم گریه می کرد و زیور خانم که وضع خودش بدتر بود سعی می کرد که اونو آروم کنه! نگین تا از پله های تراس رفت تو حیاط و ابرام آقا اومد جلو و چمدونا رو ازش گرفت و گفت:

- خانم من محبتهای شما یادم نمیره! مطمئن باشین! نگین یه لبخند تلخ زد و دنبالش راه افتاد و دوتایی سوار ماشین شدن و نگین بهش آدرس داد و حرکت کردن و سه ربع بعد رسیدن جلوی خونه ای که مهرداد اجاره کرده بود و پیاده شدن و نگین زنگ زد. یه لحظه بعد مهرداد آیفون رو برداشت که دوباره بغض نگین باز شد و فقط تونست با گریه بگه:

- مهرداد!

دیگه مهرداد معطل نکرد و مثل برق دوید دم در و تا نگین رو تو اون حالت دید، یه بغض بزرگ نشست تو گلویش اما جلو خودشو گرفت و گفت:

- آخر هر گریه خنده س! ماها که از اول ازدواج مون همه ش در حال گریه بودیم، حتماً از حالا به بعد فقط می خندیم!

نگین یه نگاهی به مهرداد کرد و با همون گریه گفت:

- آخه دیگه به چی می تونیم بخندیم!

- به بدبختی هامون دیگه!

نگین یه لبخند تلخ به مهرداد تحویل داد و مهرداد رفت طرف ماشین و با ابرام آقا سلام و احوالپرسی کرد و چمدونای نگین رو ازش گرفت و تعارفش کرد تو خونه که ابرام آقا گفت:

- آقا ممنون! حالا وقتش نیست اما حتماً میام خدمت تون! ما خوبی های شما یادمون نمیره آقا! خیالتون تخت!

مهرداد ازش تشکر کرد و ابرام آقا با ناراحتی سوار ماشین شد و رفت! موندن زن و شوهری که یه دنیا غم تو دلشون بود!

مهرداد آروم رفت طرف نگین و گفت:

- بریم تو! زشته جلو همسایه ها!

دوتایی رفتن تو و از پله رفتن بالا و مهرداد قفل در آپارتمان رو باز کرد و گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی دختر عمو جون! یعنی به دنیای واقعی خوش اومدی!

نگین سرش رو برگردوند طرف مهرداد و یه نگاهی بهش کرد که مهرداد آروم در آپارتمان رو باز کرد و گفت:

- یه خونه داریم قد یه قوطی کبریت! آنقدر کوچیکه که وقتی راه میریم می خوریم به هم! اما یه در داره که وا می شه به رویا ها و عشق ها و محبت ها و شادی ها و خوشی ها! بفرمایین خوشگل خانوم عزیز که این در منتظره تو ازش رد شی!

بعد آروم در رو باز کرد!

نگین از همون بیرون یه نگاهی تو آپارتمان رو کرد. واقعاً اندازه یه قوطی کبریت بود! شاید کل آپارتمان یه خرده از اتاق خودش بزرگتر! دلش بیشتر گرفت و بغض بیشتر گلویش رو فشار داد! یعنی چه جوری می تونست به قول مهرداد تو این لونه زنبور زندگی کنه؟ پاش پیش نمی رفت اما مهرداد در رو براش

باز کرده بود و منتظر ایستاده بود و داشت نگین رو نگاه می کرد. نگین باید خودشو نشون می داد! باید نشون می داد که یه دختر سست و نازپرورده نیست، اما انگار بود! یواش و آروم رفت تو آپارتمان و پشت سرشم مهرداد با چمدونا! نگین یه نگاهی به دیوارا کرد و یه نگاهی به آشپزخونه که open بود انداخت! انگار وارد یه قفس شده بود! داشت خفه می شد! احساس عجیبی داشت! مثلاً احساس بد که بهش پشیمونی میگن! دلش می خواست اون موقع از اونجا فرار کنه و برگرده خونه شون و بیفته رو دست و پای باباش و عذرخواهی کنه! گریه ش گرفته بود! از دست خودش عصبانی بود! از دست خودش، از دست مهرداد، از دست عموش از دست باباش، از دست دنیا، از دست این آپارتمان که دیگه چیزی نمونده بود دیواراش بچسبن به همدیگه! بالاخره م زد زیر گریه و برگشت طرف مهرداد و گفت:

– اینجا مهرداد؟!!

بعد رفت و نشست و صورتش رو گرفت تو دستاش و زار زار گریه کرد! مهرداد همون جلوی در واداد! احساس تنهایی کرد! تنهایی و بی کسی! بی کسی و ضعف و نداری! نداری و بدبختی! بدبختی و غریبی! غریبی و بی پولی! بی پولی و تنهایی! آروم چمدونا رو گذاشت زمین و رفت نشست و به نگین نگاه کرد و بعد به در و دیوارا! یه دفعه اونم احساس خفگی کرد تو اون لونه موش! دچار یه خلاء ذهنی شد! اونجا چیکار می کرد؟ اصلاً چی شد که به اینجا رسید؟ اون کجا اینجا کجا؟ اون زندگی کجا و این زندگی کجا؟! کارمنداش کجان؟ صد و پنجاه شصت تا کارمند و کارش! ماشین شیکش کجاس؟ اتاق بزرگ و قشنگش؟ خونه مثل قصرش؟! دوستای همه جور و رنگ و وارنگش؟! اصلاً برای چی یه همچین کاری کرد؟ اون که تو زندگیش همه چی داشت! چیش کم بود؟!!

دوباره برگشت و دور و ورش رو نگاه کرد! یه احساس خیلی بدی به اون دست داد که به اونم میگن پشیمونی! آروم از جاش بلند شد و رفت تو

آشپزخونه! سرامیک کف رو شمرد! پنج تا در ده تا! اندازه یکی از دستشویی های خونه شونم نبود! آشپزخونه ای که توش از پری خانم خبری نبود! برگشت سالن رو نگاه کرد! واقعاً اندازه راهروی ورودی خونه شون بود! بدون مهدی خان! چطور موقعی که اومده بود برای دیدن و اجاره کردن اینجا، متوجه نشده بود؟ اصلاً چرا یه همچین قهرمان بازی ای درآورده بود؟ اگه باباش براش زن گرفته بود پس به اون چه مربوط از این غلط آ بکنه! میذاشت تا باباش هر کاری صلاح می دونست بکنه و بعدش هر چی می شد، می شد! مگه به اون زن داده بودن؟ نگین رو باباش براش گرفته بود!

افکارش که به اینجا رسید از خودش بدش اومد! پس اون این وسط چیکاره بود؟ یه عروسک؟ نه! نه! یه مترسک سر جالیز! آره! مترسک سر جالیز! یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه و قدبلند با تحصیلات عالیه که زده بودنش سر یه چوب و کاشته بودنش وسط جالیز! اختیارشم دست خودش نبود و هر جوری می خواستن باهاش رفتار می کردن و بازیش می دادن! چه عیبی داشت؟ عوضش همه چیش آماده و مهیا بود! خونه، زندگی، ماشین، کار، مدیریت . پول. اربابی. دستور. دولا راست شدن جلوش. احترام! نگاهش رفت یه جایی به اسم مثلاً اتاق خواب که تو دیوارش مثلاً یه کمد بود، تو کمد یه چمدون تو چمدونم لباساش! خیلی راحت می توانست همین الان بره و چمدون رو برداره و بپره از خونه بیرون و یه تاکسی دربست بگیره و بره خونه شون و رسیده نرسیده دست باباش رو ماچ کنه و بگه باباجون غلط کردم و باباش یه خرده نصیحتش کنه و بعد بغلش کنه و دو قطره اشک بریزه و بعدش همه چی بشه مثل قبل! از الان حساب کنی یه ساعت طول نمی کشه! یه ساعت تا بهشت! بعدشم نگین می تونه همین کارو بکنه! اونم بر می گرده به بهشت! بقیه شم به اون دیگه مربوط نیس! نه به اون نه به نگین! باباش می دونه و حاج عموش!

از این فکر یه حس شادی دویید زیر پوستش و قلقلکش داد که یه مرتبه

یکی آروم در گوشش گفت:

- واقعاً خاک بر سرت!

تند برگشت این طرف و اون طرف رو نگاه کرد اما هیچ کس نبود! صدا آشنا بود اما کسی رو ندید! یه خرده فکر کرد تا بفهمه این صدا رو کجا شنیده! قبلاً شنیده بود! همین یکی دوروز پیش! خوب که فکر کرد یادش اومد! صدا صدای وجدانش بود! صدای درونش! صدای ذاتش! اما چه ذات و وجدان بی تربیتی!

دوباره صدا اومد!

- بدبخت بی عرضه!

- تو کی هستی؟!

- خودتو لوس نکن! وجدانت!

- نمی تونی مثل آدم حرف بزنی؟!

- تو آدمی که باهات مثل آدم حرف بزنی؟!

- اول دشت آدم که رسید به یه نفر که توهین نمی کنه!

- غریبه که نیستی!

- آهان! خب حالا چی میگی؟!

- میگم پس تو این وسط چیکاره ای؟!

- لولو سر خرمن!

- نمی خوای آدم بشی؟!

- نه!

- نمی خوای رو پای خودت واستی؟!

- نه!

- نمی خوای دستت رو بگیری به زانوی خودت و بلند بشی؟!

- نه!

- یعنی تو نمی خوای هیچ غرور و شخصیت و منش داشته باشی؟!

- نه!
- پس واقعاً خاک بر سرت!
- خاک بر سر خودت! چرا فحش میدی؟!
- آخه تو دیگه خیلی سیب زمینی هستی! آبرومونو بردی!
- خب توام روت رو کن اون طرف و مثل خیلی ا خودتو بزن به خريت! يه
حالي ميده بعدش...
- چرا چرت و پرت ميگي؟! خداون منو مامور کرده که اينجور وقتا حواسم
رو جمع کنم و چشامو باز!
- باشه باشه اما فعلاً برو يه ساعت ديگه بيا! وقتي رسيديم خونه مون!
- بيچاره خونه ت همينجاس!
- اينجا؟! غلط كردي! ميگم ا! خداوند وقتي تو رو مامور كرد بهت نگفت يه
خرده عقلم داشته باشي و يه خرده تربيت؟!!
- همه اينارو دارم اما نه با تو! حالا گوش كن ببين چي ميگم! تو بايد الان
مرد باشي! جربزه داشته باشي! جوهر داشته باشي! بايد رو پاي خودت واستي!
بايد براي خودت كسي باشي! مي فهمي چي مي گم؟!!
- برو بابا در...
- بي ادب و بي تربيت اين چه طرز حرف زدنه؟!!
- چطور خودت ميگي هيچي نيس؟!!
- من اينطوري گفتم؟! اصلاً جنبه نداري!
- خب حالا ببخشين! تند حرفات رو بزن كه كار دارم!
- يعني واقعاً تصميمت رو گرفتي؟!!
- آره بابا! ولي تو كارت رو بكن كه پس فردا مواخذه ت نكنن!
- يعني هرچي من بگم فايده نداره؟!!
- نه به جون تو!

- واقعاً ازت تعجب می کنم؟!
 - چرا؟!
 - فکر نمی کردم آنقدر سست باشی!
 - خب تو اشتباه می کردی!
 - حالا اگه یه فحش بهت بدم ناراحت می شی!
 - نه بگو ناراحت نمی شم!
 - پس بدون که خیلی بی غیرتی!
- اگه خرید اسمش عوض شده و شده غیرت آره! می خوام ببینم من اگه یه عمر مثل خر جون بکنم و کار کنم و بدبختی بکشم و آخرش نتونم همین لوله موش رو بخرم یعنی غیرت؟! در صورتی که می تونم برگردم پیش بابام و باهاش آشتی کنم و دسته چک م رو وردارم و ده تا از اینم لونه موش ا بخرم!
- پس خودت چی؟! تو کی هستی؟!
 - گور بابای من و تو با هم! فعلاً که می بینی هیچ کس نیستم!
 - نا امیددی که این حرفا رو می زنی!
 - حالا هر چی! من برای این زندگی آماده نشدم!
 - می تونی بشی!
- برای چی؟! وقتی با یه حرکت می تونم همه چی رو به دست بیارم چرا خودمو اذیت بکنم؟!
 - برای اینکه خودت باشی! تو! تو! تو!
 - هیچ اهمیتی نداره!
 - چرا داره! باید ببینی کی هستی! این خیلی مهمه!
 - هر کی باشم!
 - یعنی برات هیچ فرقی نمی کنه؟!
 - نه!

- پس برو بمیر!
- باشه! وقتش که شد می میرم! حالا بذار به کارم برسم!
- خیلی ناامید و مایوسی!
- این منم! همون که میگی بشناس!
- نه! این قسمتی از تونه! من میگم قسمت دیگه ت رو بشناس!
- نمی تونم!
- یه نگاه به صورت نگین بکن! حتماً می تونی! خداوند آدمارو یه جورایی آفریده! یه نگاه بکن!
- اونکه صورتش رو گرفته تو دستش و داره گریه می کنه و چیزی معلوم نیس!
- چرا معلومه! ببین چقدر قشنگه!
- ببینم!
- ببین چقدر نازه!
- خب؟
- ببین خداوند چقدر زیبا آفریدتش!
- آره خب!
- مگه عاشقش نبودی؟
- خب چرا اما!
- اما و ولی و اگه نداره! یه نگاه دیگه بکن!
- دِ آخه همچین نشسته که نمی شه دید!
- خب برو جلوتر!
- خب خب! دیدم!
- قشنگه مگه نه؟!
- آره والا!

- زن توئه!
- خب!
- اميدش الان به توئه!
- الان چه بدبخته كه اميدش به منه!
- اول به خدا بعد به تو!
- آخه من خودم...
- مې دونې اكه نځين از ته دلش بگه كه تو مردی و رو پای خودت واستادی
يعنی چی؟!
- خب آره!
- مې دونې چه لذتی داره!
- خب آره!
- پس معطل چی هستی؟! يه تګون بخور ديگه! مې تونی حتماً!
- خب آره!
- آره و درد به ګور همه کس و کارت! تګون بخور ديگه!
- باز بی تربيت شدی؟!
- آخه عصبانی مې کنی آدمو!
- مګه وجدانم عصبانی ميشه؟!
- بعضی وقتا!
- حالا چيکار کنم؟!
- اول اميدت رو بده به خدا و اسمش رو تو دلت چند بار بگو و بعد همه چی
درست ميشه!
- راست ميگی؟!
- به جون تو!
- يعنی مطمئن باشم؟!

- آره به مرگ تو!
 - میگم نکنه یه مرتبه جور نشه؟!
 - بچه شدی!! یه نگاه دیگش بکن!
 - بابا یه ضرب دارم نگاهش می کنم!
 - پس دیگه مطمئن باش!
 - باشه باشه!
 - برو بینم چیکار می کنی!
 - رفتم!
 - آخیش! بالاخره خرش کردم!
 - چی گفتی؟!
 - گفتم بالاخره عاقل شدی!
 - نه! نه! یه چیز دیگه گفتی!
 - گفتم آخیش بالاخره عاقلش کردم!
 - اما من یه چیز دیگه شنفتم!!
 - اشتباه شنفتی! یه نگاه دیگه ش بکن!
 - برو بابا دلت خوشه!
 - رفتم! رفتم توام برو!
 - منم رفتم! مواظب خودت باش یه وقت گولمو نخوری!
 - نه هستم! تو فعلاً بو جلو تا دیر نشده!
 - باشه!
 مهرداد آروم رفت و رو یه مبل جلو نگین نشست و نگاهش کرد. نگین همونجور نشسته بود و صورتش رو گرفته بود تو دستاش اما دیگه گریه نمی کرد!
 مهرداد یه کمی صبر کرد و بعد آروم گفت:
 - میگم!! اگه ما مثلاً یه نیم ساعت این دیوارارو هول بدیم یه ده متری خونه

بزرگتر نمیشه؟!

نگین ساکت گوش کرد که مهرداد دوباره گفت:

– ببین! خونه ش بزرگه اما چون نقشه ش خوب نبوده کوچیک به نظر میاد!

نگین بازم گوش کرد!

– به یارو گفتم کوچیکه ها! گفت ما آشپزخونه ش رو open کردیم حالا اگه

شما به نظرت بازم کوچیک میاد توالت و حمام open کنیم که خونه دیگه بشه

دریا!!

نگین بازم هیچی نگفت!

– یکی دیگه به خاطر رنگشه! رنگ کرم آپارتمان رو کوچیک می کنه! اگه

بدیم مثلاً طوسی کن آپارتمان میشه ۷۰۰ متر!

این دفعه دیگه نگین همونجور که صورتش رو با دستاش گرفته بود پقی زد

زیر خنده که تند مهرداد گفت:

– آهان آپارتمان ۲۰۰ متر بزرگتر شد! یه خنده دیگه که بکنی آپارتمان

میشه ۳۰۰ متر! اون وقت میشه توش یه مهمونی بگیریم و بابا اینا و عمو اینا و

عمه اینارو دعوت کنیم! مجسم کن بابام بخواد بیاد اینجا! از درکه وارد بشه یه

نگاه می کنه و بعد به من میگه؛ پس بقیه آپارتمان کو؟!

نگین دوباره خندید که مهرداد بازم تند گفت:

– ۱۵۰ متر مک! فقط قربونت دیگه نخند که همین ۱۵۰ متر برامون کافیه!

بیشتر بشه نه میتونم اجاره ش رو بدیم و نه از عهده نظافتش بر می آییم!

کار که به اینجا رسید نگین از خودش خجالت کشید و فهمید چه رفتار

زشتی داشته! یواش یواش سرش رو آورد بالا و یه نگاه به مهرداد کرد و بعد تازه

متوجه دوروورش شد! یه خرده که نگاه کرد فهمید که تو یه فرصت خیلی خیلی

کم مهرداد چقدر سعی و تلاش کرده و زحمت کشیده! یه نیم ست مبل خیلی

قشنگ با یه میز وسطش و دوتا میز کوچیک کنارش! زیر میزم یه ماشین پهن

بود که طرح فانتزی قشنگی داشت! یه آباژور پایه دار خوشگلم یه گوشه گذاشته بود. لوسترها و دیوار کوبها خیلی قشنگ بودن! از همونجا یه نگاه تو آشپزخونه کرد. یه گاز کوچولو و قشنگ. ۶ تا فنجان که به پایه فلزی آویزون بود. ۶ تا لیوان و ۶ تا بشقاب که تو جا ظرفی گذاشته شده بود و روی کابینتم یه مخلوط کن بود و یه دستگاه قهوه! یه یخچال کوچیکم یه طرف دیگه ش بود. یه مرتبه دلش خواست بلند شه و بره اتاق خواب رو ببینه! از جاش بلند شد و رفت طرف اتاق خواب و رفت توش! واقعاً براش عجیب بود! تو اون اتاق به اون کوچیکی یه تختخواب دونفره با یه میز آرایش جا شده بود! یه مرتبه مهرداد رو پشت خودش حس کرد! همونجا میخکوب شد که مهرداد آروم گفت:

- من سعی خودم رو کردم! حالا اگه قشنگ نیس می تونیم هر کدوم رو که خواستی عوض کنیم! راستش فقط تونستم حداقل ها رو جور کنم! اما به جون خودت هر کدوم رو که می خریدم با عشق بود! یعنی سراغ هر چیزی که می رفتم و می خواستم بخرم صورت تو می اومد جلو چشمم و همه چی به نظرم قشنگ می اومد و منم می خریدم! حالا اگه سرمو کلاه گذاشتن دیگه باید ببخشی! دفعه اوله که از این خریدا می کنم!

بعد یه مکثی کرد و گفت:

- خونه که کوچیکه می دونم اما دل تو به این کوچیکی نیس! وسایل همه ارزون ترینه اما می دونم نظر تو خیلی خیلی بالاتر از این حرفاس! دیگه هرچی زشتی می بینی به قشنگی خودت ببخش! تو آنقدر خوشگل و ماه که دیدم از همون لحظه که دنبال خونه و خرید وسایل بودم همه چی به نظرم خوشگل و ماه اومد! تازه اون موقع هنوز تو نیومده بودی تو خونه! حالا که دیگه هیچی! تا رو مبل نشستی و شد مبل سلطنتی! حالام که اومدی تو این اتاق خواب ملکه سبا!

یه لحظه دیگه مکث کرد و بعد گفت:

- اصلاً خونه شد مثل بهشت برای من!

نگین دوباره گریه ش گرفت و اشک از چشماش اومد پایین اما این گریه با اون گریه فرق می کرد! آروم برگشت طرف مهرداد و با خجالت تو چشماش نگاه کرد و گفت:

- من خیلی بدم مهرداد! ببخش! رفتارم خیلی احمقانه بود! نمی دونم چرا متوجه این همه قشنگی تو خونه نشدم! قشنگی و بزرگی! اصلاً ندیدم تو چقدر زحمت کشیدی! اونم تنهایی! خیلی سخت بوده!

بعد یه نگاه به دورو ورش کرد و گفت:

- چقدر همه جا قشنگه! چقدر قشنگ هه جارو تزیین کردی! چه سلیقه خوبی داری! همه چی ماهه به خدا!

مهرداد که با حرفای نگین دوباره گنده و بزرگ و قوی شده بود گفت:

- راست میگی تو رو خدا؟!!

- آره به خدا!

- بگو به جون تو!

- به جون تو! من نمی دونم چرا اولش هیچی ندیدم! اما حالا می بینم! طرف

هر چیزی که میرم ازش بوی عشق میادا! بوی عشق و علاقه و خوشبختی!

مهرداد آروم موهای نگین رو که ریخته بود تو صورتش رو کنار زد و گفت:

- پس فهمیدی چقدر عشق تو این خونه هس!

نگین سرش رو تکیون داد و مهرداد با دست اشکهاش رو پاک کرد و گفت:

- پس این اشک ا چیه؟

- خوشحالی! چون خیلی خوشحالم!

- جون من اینارو راست میگی؟!!

- تو خیلی ماهی مهرداد! ببخش از اینکه بچه بازی در آوردم!

- راستش یه لحظه منم داشتم بچه میشدم اما یکی بهم گفت که ما آدمیم و

نباید بازیچه دست این و اون باشیم! اینطوری حداقل پس فرداد میتونیم به

بچمون بگیم سعی و تلاش کردیم که نغن مردیم و جنازه متحرکیم! حداقل اگه الان هیچکدوم از چیزایی که قبلاً داشتیم ندارم. زن خوشگل و ناز و قشنگم رو که دارم!

نگین یه لبخندی زد و بعد دست مهرداد رو گرفت و همونجور که با خودش می کشید تو اتاق آروم گفت:

- منم مرد قوی و بالیاقتم رو دارم!

یخچال که داشت کار می کرد و گازم که سرجایش بود و مبل و میزم که تو سالن بودن و ظرفام که تو جاضرفی و در اتاق خوابم بسته!

- دیگه چی بگم؟!

- آهان! دوتا قاب عکسم بغل به بغل رو دیوار بود!

- خب!

- اینم از این!

زندگی مشترک نگین و مهرداد یه ساعت بعدش شروع شد! یعنی موقعی که از اتاق اومدن بیرون و چشم نگین افتاد به یخچال و رفت طرفش و گفت:

- چه یخچال فسقلی قشنگی! چیزی توش هست؟

- ای! یه چیزایی هس!

نگین در یخچال را باز کرد و دید توش پر میوه س و آب میوه و کیک و شکلات! یه مرتبه یه ذوقی کرد که نگوا! یه بسته شکلات در آورد و گفت:

- وای چقدر گرسنه م شده!

- برم پیتزا بگیرم بیام؟!

- نه! از اول زندگی که نباید ولخرجی کرد! خودم یه چیزی درست می کنم.

بیا یه خرده از این شکلات بخوریم تا من یه غذایی درست کنم!

دو تایی یه خرده شکلات گذاشتن دهن شون و نگین بلند شد و رفت سر کابینت ا و گفت:

- اول بذار يه نگاهي بندازم ببينم چه چيزايي داريم و چه چيزايي بايد تهيه كنيم! برنج داريم؟!
- يه كيسه گرفتم.
- واي! مهر داد!
- چي شد؟!
- چه قابلمه قشنگي!
- راست مي گي؟!
- آره! از كجا اين چيزا رو ياد گرفتي؟!
- از فروشنده هه پرسيدم!
- بهش چي گفتي؟
- گفتم آقا براي يه زندگي مشترك چه چيزايي لازمه؟
- اون چي گفت؟
- گفت اول لازمه كه آدم ازدواج كنه!
- نكين زد زير خنده و گفت:
- بعد؟!
- ديگه يه سري لوازم گفت كه من خريدم.
- آفرين! خب حالا ناهار چي مي خوري؟
- چي مي شه خورد؟!
- بذار ببينم تخم مرغ داريم؟
- گرفتم!
- خب ميتونم برنج بذارم با نيمرو بخوريم! گوشتم گرفتي؟
- نه! راستش بلد نبودم چي بگيرم!
- خب با هم ميريم مي گيرم! پلو و نيمرو دوست داري؟
- هر چي تو درست كني دوست دارم!

- پس بشین تا شروع کنم.
مهرداد رفت رو مبل نشست و همونجور که کار کردن نگین رو تماشا می کرد گفت:

- تلویزیونم باید بخرم! ضبطم می خوام!
- حالا یکی یکی میخریم! دنبال کار رفتی؟
- آره قراره برم پیش یکی از دوستانم.
- کارش چیه؟
- یه کار خونه تولید فویل.
- خیلی خوبه!
- بهش گفتم از هفته دیگه میام.
- عالیه! وضع اقتصادیمون الان چجوریه؟
- خب البته یه خرده با نوسانات بازار رو به رو شدیم اما بد نیست!
- از عمو گرفتی؟
- نه پس انداز خودمه.
- منم یه مقدار پس انداز دارم.
- نه لازم نیست. خودم دارم.
- چه فرقی می کنه؟!
- حالا اگه لازم شد!
- کتری و قوری نخیدی؟
- چرا! ته اون کابینت آخریه! درش نیاوردم.
- نگین در کابینت رو باز کرد و کتری و قوری رو در آورد.
- وای خدا جون چقدر بامزه!
- بعد شستشون و توش آب ریخت گذاشت رو گاز و گفت:
- منم باید دنبال یه کار بگردم.

- عجله نکن! فعلاً لزومی نداره. غیر از اون تو باید به فکر بچمون باشی! می
دوننی که چقدر برام عزیزه! هر دوتون!
نگین با خنده دست گذاشت رو شکمش و گفت:
- هستم!

بعد مهرداد خندید و بلند شد و رفت طرفش و یه لحظه بعد صدای خنده
نگین بلند شد! از اون خنده های از ته ته دل! تقریباً سه ربع بعد غذا حاضر بود و
چون میز ناهار خوری نداشتن بشقابارو گذاشتن رو میز وسط سالن و نگین غدارو
آورد و برای مهرداد کشید و نیمرو ام براش گذاشت و خودشم نشست و دوتایی
مشغول خوردن شدن که مهرداد گفت:

- به به! به به! چقدر خوشمزه درست کردی!
- مرسی! ممنون!
بعد نگین مشغول خوردن شد و تا دو تا قاشق خورد و گفت:
- مهرداد؟!
- جون مهرداد!
- تو به این میگی خوشمزه؟!
- خب آره!
- این یه خرده چیز شده که!
- چی شده؟
- شفته!
- شفته شده؟! چی؟
- برنجش!
- معاذالله! برنج به این خوبی!
- دروغ نگو دیگه!
بعد قاشق رو گذاشت تو بشقاب و یه خرده عقب نشست و گفت:

- فکر می کردم برنج درست کردن خیلی آسونه!
 بعد یه کوچولو اشک تو چشماش جمع شد و گفت:
 - زنی که حتی نمی تونه!...
 که مهرداد اومد تو حرفشو گفت:
 - اوپ اوپ اوپ اوپ! گریه نکنی!! الان خونمون کوچولو می شه!
 نگین نگاهش کرد که مهرداد گفت:
 - اولاً برنجت که عالی شده! بعدشم! مگه همه از روز اول آشپزی بلد بودن!
 آدم کم کم یاد می گیره!
 - آخه!...
 - آخه نداره دختر عمو جون! اصلاً می دونی چرا برنجت به نظرت شفته
 اومده؟! برای اینکه رفتی اون ور میز نشستی! پاشو بیا اینور بغل من ببین چه
 برنجی شده! اونوقت انگشتاتم باهاش می خوری!
 اینو گفت و بشقاب نگین رو از اون ور برداشت گذاشت پیش بشقاب خودش
 و دست نگین رو گرفت و کشید. نگینم بلند شد و با خنده اومد رو کاناپه بغل
 مهرداد نشست و بعد به مهرداد یه قاشق برنج و نیمرو برداشت و گرفت جلو
 نگین و گفت:
 - دهنش رو وا کن!
 نگین با خنده دهنش رو باز کرد و مهرداد قاشق رو گذاشت تو دهنش و
 گفت:
 - حالا بخور ببین چه طوره؟!
 نگین همونجور که می خندید شروع کرد به خوردن و بعد گفت:
 - چه خوب شده!
 - اون شفته ای مال اونور میز بود! غذای اونوریا شفته شده اما مال ما عالیه!
 نگین قاشق مهرداد رو پر از برنج کرد و گفت:

- حالا تو دهنش رو باز کن!

و وقتی مهرداد دهنش رو باز کرد نگین قاشق رو گذاشت تو دهنش و گفت:
- خیلی خیلی دوست دارم پسر عمو! چرا رفتی خونه به این بزرگی اجاره کردی؟!

- یه اتاقم برامون کافی بود!

و واقعاً راست می گفت! با اون خنده ها، شوخی ها، دوست داشتن ها، محبت ها، قربون صدقه رفتن ها، اون آپارتمان کوچولو برایشون از صد تا قصر بزرگتر و قشنگتر شده بود! یعنی اگه یه دختر و پسر همدیگه رو دوست داشته باشن، تو یه اتاق فسقلی می تونن با هم زندگی کنن و خوشبخت باشن! بگذریم از اینکه پول خیلی چیزها هست اما همه چیز نیست!

خلاصه زندگی این دوتا جوون اینجوری شروع شد و یه هفته بعدم تمام وسایلشون رو کامل کردن. تو این مدت یه زنگ سارا خانم به نگین می زد و یه زنگ لیلا خانم به مهرداد! یه بارم اومدن بهشون سر زدن! همشم گریه و زاری! خب دلشون برای بچه هاشون می سوخت و شور می زد! اونم یکی یدونه و عزیز دردونه که اونقدر ناز پروده بودن! اما این دوتا با هم خوش بودن و مادرشونو دلداری می دادن.

مهرداد رفت سر کار، تو کارخونه دوستش و اونجا شد مدیر داخلی و شروع به کار کرد. حقوقشم بد نبود! از صبح می رفت تا ساعت پنج. پنجم با عشق و علاقه بر می گشت خونه. نگینم از صبح که بلند می شد یه شامی درست می کرد و یه دستی به خونه زندگیش می کشید و بعدشم دقیقه ها رو می شمرد تا شوهرش برگرده خونه و وقتی بر می گشت دیگه صدای خنده از تو خونه قطع نمی شد و وقت خوابم که می رسید دوتایی انگار که قراره بهشون جایزه خوشبختی بین المللی رو بدن می پریدن و می خوابیدن! خلاصه خیلی خیلی خوشبخت بودن!

یه ده روز از این جریان گذشت که یه روز نگین به مهرداد گفت:

- پسر عمو؟!

- جونم دختر عمو؟

- می گما! تو دلت برای عمو تنگ نشده؟

- تو دلت تنگ شده؟

- یه کوچولو!

- چاخان می کنی دختر عمو!

- خب یه بزرگ!

- آهان! حالا راست گفتی!

- خب الان باید چیکار کنیم؟

- آهان! راهش اینه که فردا من یه خورده دیرتر برم کارخونه و صبح دوتایی

بریم بازار نزدیک حجره شون! بعد صبر کنیم تا بیان و از دور ببینیم شون!

چطوره؟!

- عالیه!

فرداش نگین و مهرداد بلند شدن و سوار تاکسی و اتوبوس و مترو و

خودشون رو رساندن به بازار حجره عمو کجاست مهرداد؟

- نزدیک همن. یه خورده فاصله دارن.

- چطوره هنوز باز نکردن؟

- میان دیگه الاتن. اوناهاش! اون حجره بابامه هفتاد هشتاد متر جلوتر

حجره عموئه!

- اونو می دونم.

- خب! تو برو نزدیک حجره عمو. منم همین جاها چرخ میزنم تا بابام بیاد!

فقط جلو نری ها! می بیننت!

- باشه! از دور نگاهش می کنم!

- واقعاً تف به این روزگارا!

- چی؟!

- ببخشین! ولی آخه ببین چه روزگاری شده که آدم می خواد یه نظر باباشم
ببینه باید جاسوس بازی در بیاره!

نگین زد زیر خنده و از مهرداد جدا شد و رفت یه مقدار جلوتر و یه گوشه
همون دورو ورا شروع کرد به راه رفتن و حجره هایی رو که باز شده بود نگاه
کردن.

یه نیم ساعتی که گذشت اول سرو کله حاج حسن پیدا شد! نگین زود
خودشو کشید کنار! حاج حسنم همونجور که داشت دعا می خوند رفت طرف
حجره ش و به دو تا جوون که جلو حجره ش نشسته بودن و معلوم بود کارمند و
فروشنده حجره ان گفت:

- یه جارو می زدین اول صبحی!

اون دوتا تند از جاشون بلند شدن و سلام کردن!

- سلام حاج آقا.

- سلام حاج آقا.

- صبحکم الله! یه جارو.

- حاج آقا جارو با آفتابه تو حجره ست درشم قفله! منتظر بودیم شما

تشریف بیارین بعد!

- لا حول و لا قوت الله بالله....

- کلید رو بدین من حاج آقا قفل را وا کنم.

- نه نه! باید خودم وا کنم! یا قاضی الحاجات.

حاج حسنم که همونجور که داشت دعا می خوند مشغول باز کردن قفل
کرکره حجره بود و نگینم از همونجا داشت نگاهش می کرد و آروم آروم گریه و
برای اینکه اشک هایش معلوم نشود عینک زده بود و به همین خاطرم وقتی

بازاریا از کنارش رد می شدن بهش نگاه می کردن! اونم مجبور شد هی جاشو عوض کنه و یه دقیقه به حاج حسن نگاه کنه و یه دقیقه به اجناسی که جلوی حجره گذاشته بودن.

یه خرده که گذشت در حجره باز شد و حاج حسن و کارمنداش رفتن تو و اول یه صندلی برای حاج حسن گذاشتن و اونم نشست و بعدش شروع کردن به آب و جاروی جلوی در!

- پسر آروم! آروم! آب به خلق خدا ترشح نکنه!

- چشم حاج آقا!

- ناصر کجاست؟!

- نمی دونم حاج آقا!

- این پسره انگار کاسب بشو نیست! این ورم آب بریز!

- جلوی حجره حاج فتاحم جارو کن!

- خودشون می کنن حاج آقا!

- باشه اما همسایه داری یعنی همین دیگه! جارو کن! آبم بپاش! این ورم یه

جارو بزن! جلو حجره حاج تقی روا!

- چشم حاج آقا!

- بازار یعنی همسایه! همسایه یعنی خودت! ایندم و دستگاه و علم و کتل

که می بینی الان هزار ساله پا برجا و برقراره به خاطر اینکه که بازار بازاری رو داشته واسه خودش!

- آخه حاج آقا همین حاج فتاح دیروز داشت جنس ما رو...

- اون کاسبی یه پسر جون! تجارته! وقتش که برسه همین حاج فتاح پشت

همسایه اش رو خالی نمی کنه! خوب جارو بزن!

نگین به صدای باباش گوش می کرد و گاهی یه چرخ می زد این ور و گاهی بر

می گشت و حاج حسن رو نگاه می کرد که یه خرده بعد فروشنده حجره ای که

نگین جلوش ایستاده بود با شک و تردید به نگین گفت:

- همشیره! دنبال کسی می گردین؟!

نگین یه مرتبه به خودش اومد و دید که دیگه موندن صلاح نیست و ممکنه باباش چشمش بهش بیفته راه افتاد طرف حجره حاج عباس اما دلش خون بود! از اون طرف مهرداد همونجور که داشت آروم قدم می زد یه مرتبه چشمش افتاد به حاج عباس که داشت از دهنه بازار وارد می شد! تند خودشو کشید کنار! بدبختی این بود که بعضی بازاریا مهرداد رو می شناختن. خلاصه خودشو کشید کنار و مشغول نگاه کردن باباش شد و یه دنیا غم تو دلش نشست! حاج عباسم آروم آروم می اومد جلو و همونجور دعا می خوند با بعضی بازاریا که حجره شون رو باز کرده بودن سلام و احوال پرسی می کرد!

- الله لا اله الا هو الحي القيوم.

- سلام حاج عباس!

- السلام و عليكم و رحمت الله. لا تاخذه...

- سلام عرض شد حاج آقا!

- صبحکم الله و العافیه! سنته...

- صبح بخیر حاج آقا!

- عاقبت شما بخیر! ولا نوم. له ما فی السموات...

و همین موقع که حاج عباس داشت به حجره اش نزدیک می شد یه مرتبه از اون ور یه جوون تند رفت طرفش و تا حاج عباس اومد بفهمه چی داره می شه که چنگ زد و کیف دستی حاج عباس رو گرفت و کشید! حاج عباسم از اون ور بند کیف رو محکم گرفت و داد زد ای ولدزنا! ول کن! ای مسلمونا! جعفر! حسین! جوونه که دید حاج عباس کیف رو ول نمی کنه خواست با مشت بزنه تو صورتش! حاج عباس که دست مشت کرده پسره رو رو هوا دید چشماشو بست و با اون یکی دستش صورتش رو پوشوند و منتظر ضربه بود که یه مرتبه صدای آشنا

شنید!

- نامرد بابای منو؟! -

- غلط کردم آقا! ... خوردم! تو رو به ابوالفضل! تو رو به امام حسین! جوونی

کردم!

حاج عباس که بوی آشنا به مشامش خورد آروم دستش رو از جلو صورتش آورد پایین و چشماشو وا کرد و قبل از اینکه دزده رو ببینه چشمش به جمال مهرداد روشن شد که با قد بلند و اندام ورزیده با یه دست مچ دستی رو که پسره برای زدن حاج عباس بالا برده نگه داشته بود و با یه دست دیگه شم پس کله اش رو گرفته بود!

انگار دنیا رو به حاج عباس دادن! نه به خاطر اینکه مثلاً چندرغازرو نبرده بود! به خاطر اینکه پسرش اونجا بود و از پدرش دفاع می کرد! این براش جلو اهل بازار خیلی حرف بود!

- تو رو خدا ولم کن! از ناچاریه به مولا!

- از ناچاری دست رو بابای من بلند می کنی بی همه چیز! خفه ت کنم؟! چشم حاج عباس فقط به مهرداد بود و اصلاً دزد رو فراموش کرده بود! صدا به صدا و خبر به خبر و گوش به گوش تو بازار مثل برق پیچید که دزد گرفتن و یه مرتبه بازاریا مثل مور و ملخ ریختن طرف دهنه بازار و حاج حسنم یکی از اونا و تا رسید جلو و شنید که بازاریا حاج عباس حاج عباس می کنن و به حاج عباس نگاه کرد مجبوری خودشو کشید جلو و تا حاج عباس رو دید بلند طوری که همه بازاریا شنیدن داد زد و گفت:

- چی شده حاج آقا؟! چه اتفاقی افتاده؟! -

مردم راه باز کردن و حاج حسن رفت جلوتر که چشمش افتاد به مهرداد که یه پسره رو گرفته بود! حاج عباس دیگه معطل نکرد و برای اینکه حاج حسن رو خفیف کنه گفت:

- هیچی حاج آقا! سلام علیکم!

- سلام علیکم! چی شده؟!

- این پسر به بی سرو پا داشت کیفم رو می زد که مهرباد پسرمد رسید و پیچوندش!

بعد یه پوزخند به حاج حسن تحویل داد! حاج حسن که مثل ببر تیر خورده بود یه نگاهی به مهرباد کرد و گفت:

- خب الحمدالله رب العالمین!

مهرباد تند گفت:

- سلام حاج عمو جون!

- سلام پسرمد! چطوری عمو جون! خدا رو صدهزار مرتبه شکر که شما به موقع رسیدی!

حاج عباس دید دیگه فرصت از این بهتر پیدا نمی شه و تند با خنده گفت:

- پسر یعنی همین دیگه حاج آقا!

حاج حسن دیگه داشت از عصبانیت می ترکید اما با ظاهری مثلاً شاد و خوشحال گفت:

- صد البته حاج آقا! بر منکرش لعنت!

اما داشت خفه می شد! یعنی هزار تا فکر و حساب اومده بود تو کله ش که چرا باید پسر حاج عباس بیاد به باباش سر بزنه و دختر اون نیادا! یا مثلاً مهرباد یواشکی بدون اینکه نگین بفهمه میاد سراغ باباش یا مهرباد با عاطفه س و نگین نه! یا...

- سلام بابا جون!

این صدای نگین بود که درست پشت سر حاج آقا ایستاده بود! سایه به سایه اش! حاج حسن اول یه مکثی کرد که صداش جا بیفته و بعد آروم آروم بر گشت و تا چشمش افتاد به نگین انگار قباله نصف بازار رو زدن به نامش! همچنین ذوق

کرد که اشک ته چشماش جمع شد و چیزی نمونده بود که اختیار از کف بده و نگین رو همونجا، جلو بازار یا بغل کنه اما زود به خودش مسلط شد و گفت:

– سلام بابا جون! سلام! سلام!

بعد یاد حاج عباس افتاد و تند برگشت طرفش و با یه لبخند پیروزمندانه گفت:

– تو رو خدا نیگا کنین حاج آقا! این جوونا دیگه به ما اطمینان ندارن! باید حتی خودشون بیان سر بزنی که ما قبلاً قرص مونو خوردیم؟ ناپرهیزی نمی کنیم؟ امان از دست اینا! اما خب این دفعه به موقع رسیدن آ!

حاج عباس تند گفت:

– الخیر فی ما وقع! حتماً قسمت بوده!

بعد به مهرداد نگاه کرد و تازه یاد دزد بدبخت افتاد و گفت:

– آخه جوون این چه کاریه؟

– تو رو خدا حاج آقا! غلط کردم! ... خوردم!

– آخه دزدیم شد کار؟ اونم تو بازار از یه عده آدم حلال خور! زحمت کش!

مومن! با خدا! بابا پس ما پول چی داریم میدیم به این مامور!!

یه مرتبه صدای همه بازار یا دراومد:

– راست میگن حاج آقا!

– پول یا مفت مگه داریم!

– دیگه نمیدیم!

– کجان پس!؟

– حتماً خوابن!

که یه مرتبه یکی گفت:

– حاج آقا زنگ بزنی ۱۱۰ تحویلش بدیم!

که دزده دوباره به التماس افتاد:

- نه تو رو خدا حاج آقا! ... خوردم! غلط کردم! دیگه به علی از این کارا نمی
کنم! به سید الشهدا دفعه اولمه! نذارین پام به زندان برسه و عملی مملی بشم!
تو رو جون همین پسر تون! تو رو به...

حاج عباس یه نگاهی بهش کرد و بعد بلند گفت:
- خیلی خب! خیلی خب! صدقه سر پسرما! برو اما دیگه اینجاها نبینمت آا
برو!

بعد به مهرداد اشاره کرد و گفت:
- ولش کن بابا جون!
مهرداد تند گفت:
- چشم حاج آقا!
بعد پسره رو ول کرد و پسره م پا گذاشت به فرار! مهرداد یه قدم رفت جلو و
گفت:

- ببخشین حاج آقا وقت نشد سلام عرض کنم! سلام!
- سلام بابا جون! سلام به روی ماهت. پیرشی ایشالا!
نگینم تند اومد جلو و گفت:
- سلام عمو جون!
- سلام! سلام به عروس خانمم! چطوری عمو جون!
و تند به حاج حسن یه اشاره کرد! حاج حسنم که اشاره رو گرفته بود و
گفت:

- بریم! بریم تو! حجره!
حاج عباس تند گفت:
- بریم همین سر، هر چی می خوان براشون سفارش بدیم!
حاج حسن دوباره مطلب رو گرفت و گفت:
- بله بله! بفرمایین!

بعد با اجازه با اجازه گویان از میون مردم رد شدن و رفتن طرف دهنه بازار و
تا رسیدن و مهرداد گفت:

- حجره رو باز نکردین آقا جون!

- فدای سرت! شماها اینجا چیکار می کنین؟

- اومده بودیم شما و عمو جون رو ببینیم!

- ما رو؟!!

که نگین گفت:

- دل مون براتون تنگ شده بود!

بعد به باباش نگاه کرد که حاج حسن اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

- حالا بیاین بریم یه جا بشینیم.

که نگین دوباره گفت:

- نه بابا جون! مهرداد چند ساعت مرخصی گرفته! باید برگردیم!

مهرداد گفت:

- بعله عمو جون! می خواستیم شما رو ببینیم که دیدیم!

بعد برگشت به حاج عباس نگاه کرد و گفت:

- اگه جریان دزده پیش نیومده بود که جلو نمی اومدیم! نمی خواستیم

ناراحت تون کنیم!

حاج عباس و حاج حسن هیچی نگفتن و فقط نگاه شون کردن که اونام آروم

خداحافظی کردن و از خیابون رد شدن و رفتن جلوتر و رفتن طرف ایستگاه مترو

و رفتن پایین!

حاج حسن آخرین نگاه ش رو کرد و بعد برگشت طرف حاج عباس و آروم

گفت:

- الهی تو درد بگیری حاج عباس! چطور آشیونه این جوونا رو بهم زدی!

حاج عباسم آخرین نگاه رو طرف هر دو کرد و بعد برگشت و گفت:

- الهی کوفت به اون تن و بدنت بزنه حاج حسن که وجودت پر از نکبته!
- وجود من نکبته؟ الهی به این وقت عزیز که یه سرطان بگیری که تا حالا شناخته نشده باشه و هیچ درمون نداشته باشه حاج عباس!
- الهی به حق این ساعت مبارک تنت کرم بذاره حاج حسن!
- تو همین موقع چند تا بازاری بهشون سلام کردن:
- سلام علیکم حاج آقا عباس!
- سلام علیکم حاج آقا حسن!
- سلام علیکم.
- سلام علیک.
- صبحکم الله!
- صبحکم الله بالخير.
- صبح حضرت عالی بخیر.
- اونا که رد شدن و حاج عباس گفت:
- آدم عاقل دم دهنه بازار حرف می زنه؟
- بریم این آبمیوه فروشیه!
- دوتایی راه افتادن و یه خرده بعد رسیدن به یه آبمیوه فروشی و رفتن تو.
- صاحب آبمیوه فروشی که میشناخت شون سلام کرد و گفت:
- به به! چه اقبالی! خوش آمدین! صفا آوردین!
- ممنون!
- ممنون! راستش گلومون خشک شده بود و گفتیم جای چایی و این چیزا
- یه آبمیوه بخوریم که خاصیتش داشته باشه!
- نوش جون تون! بفرمایین! چی میل دارین؟
- حاج عباس گفت:
- من آب پرتقال می خورم.

حاج حسن تند گفت:

- صبح معده شما حاج آقا آب پر تقال رو جواب نمیده! اسید داره! آب هویج بهتره!

- پس آب هویج بدین. دو تا.

- چشم! چشم! بفرمایین، میاره خدمت تون.

دوتایی رفتن ته مغازه نشستن که حاج حسن آروم آروم گفت:

- حاج عباس من آرزوم اینه که سرتو رو گل نیزه ببینم. نه فکر کنی که این آرزوی الانمه ها! نه! از بچگی این آرزو رو داشتم!

- مطمئن باش که این آرزو رو هم به گور می بری اما من دادم برات سفره

انداختن که بحق ناله های دل زهرا هر چی زودتر خبر سخته ت رو برام بیارن!

- خبر تو رو باید بیارن که حداقل دو تا جون دل شون شاد بشه!

- فعلاً که می بینی بچه م چه جوری بالام دراومد!

- بچه منو ندیدی! پشت به پشتم واستاده بود!

- پسر من...

- پای بچه ها رو وسط نکشیم!

- پای بچه ها رو وسط نکشیم! الهی خودت تکی یه مرتبه ور بپری حاج

حسن که یه بازار از دستت راحت بشه!

- حاج عباس نامردیم حدی داره! اما تو از حد گذروندیش!

- حالا ببین براشون چیکارا بکنم!

- تو بکنی؟ مگه من مُرده م!

- با این کاری که این دو تا بچه امروز کردن، دیگه من ولشون نمی کنم!

- منم نمی کنم! کاری براشون بکنم کارستون!

- دیدی این پسر چه کرد؟ به خاطر ناموسش قید پول و زندگی رو زد! اینو

بهبش می گن مرد!

- اون دختر رو بگو! به خاطر شوهرش پشت پا زد به کرور کرور مال و ثروت!
اینو بهش میگن زن!
- ببین حاج حسن من کاری می کنم که وقتی بفهمی این تخم چشمت
هولویی بزنه بیرون!
- حاج عباس من کاری بکنم که اون جیگر کپک زده ت از حقومت بیاد تو
دهنت! حالا ببین!
- یواشتر! آبرو داریم!
- چشم! چشم!
تو همین موقع براشون آب هویج رو آوردن و دو تایی شروع کردن به
خوردن که حاج حسن گفت:
- الهی حاج عباس خودم...
- داریم چیز کوفت مون می کنیم آ! پول بالاش دادیم! می ذاری افاقه کنه؟
- آره آره! بخور تا بعد بگم!
دوتایی آروم آروم آب هویج شون رو خوردن و تا تموم شد حاج حسن گفت:
- الهی به داده ت شکر به نداده تم شکر!
- الهی کرور کرور مرتبه به درگاهت شکر!
- بریم؟
- بریم!
دوتایی بلند شدن و رفتن جلو و حاج عباس تند دست کرد جیبش و گفت:
- چه قدر تقدیم کنم؟
- اختیار دارین حاج آقا!
- مگه من می دارم حاج عباس آقا!
- دست تو جیب تون نکنین که ناراحت می شم حاج حسن آقا!
- چه قابلی داره حاج آقا عباس؟

- تو رو خدا اصلاً مهمون من باشین!

- والله! والله! چه قدر تقدیم کنیم؟

- حاج آقا حسن! من برادر بزرگم!

- شما سرور مایین اما...

- اما نداره دیگه! با اجازه شما!

- روم سیاه حاج آقا که فقط افتخار کوچکتری شما رو دارم!

- بنده م افتخار برادری شما رو!

حاج عباس آبمیوه ها رو حساب کرد و دوتایی راه افتادن و وقتی رسیدن جلوی حجره حاج عباس که تقریباً اوایل بازار بود، حاج عباس آروم گفت:

- برو به مرده شور سپردمت!

حاج حسنم آروم گفت:

- منزل نوت مبارک! دو متر چلواری برات گذاشتم کنار!

بعد هر دو بلند گفتن:

- در پناه خدا حاج آقا!

- زیر سایه حق حاج آقا!

حاج حسن رفت و حاج عباس ایستاد جلو حجره ش که یه مرتبه سه تا فروشنده ش از اون ور دویدن جلو و سلام کردن! حاج عباسم معطل نکرد و گفت:

- سلام به روی ماه تون! کجا بودین تا حالا؟ صبح اینجا صداتون زدم کجا بودین؟ اگه منو می کشتن کی به دادم می رسید؟

بعد دولا شد و قفل حجره رو باز کرد و شاگرداش کرکره رو زدن بالا و حاج عباس یه دعا خوند و با نام خدا وارد شد و براش صندلی گذاشتن و حاج عباس از تو کیفش یه دفتر کوچولو درآورد و گفت:

- بابت دیر اومدن امروز یه درصد از حقوق تون کسر گذاشتم! والسلام!

دیگه حرفم نباشه! برین سر کارتون!

بعد چند دقیقه فکر کرد و از جاش بلند شد و همونجور که می رفت طرف میزش به یکی از شاگرداش گفت:

- جعفر چایی گذاشتی؟

- بعله حاج آقا!

بعد رفت پشت میزش نشست و تلفن رو برداشت و یه شماره گرفت:

- الو! آمبرز!

- سلام، سلام! اون خونه تو زعفرانیه!

- نه! نه! اون یکی! ویلائی!

- آهان! آهان! همون! حاضره؟

- نه! اجاره نمی خوام بدم!

- حاضره یعنی اینکه تر و تمیزه؟

- می دونم نو سازه! میگم آت و آشغال توش نیست؟

- خب چهار پنج نفر رو همین الان بفرست اونجا و بگو تا ظهر باید مثل

گلش کنن! می خوام وقتی عصری اومدم اونجا برق بزنه همه جاها!

- خب! خب! سندش رو هم حاضر کن!

- نه، غریبه نیس! می خوام بزنم به نام مهرداد!

- ممنون! ایشالا خدا برای همه بخواد!

- باشه! باشه! فعلاً خداحافظ!

بعد تلفن رو قطع کرد و شماره مهرداد رو گرفت و وتا مهرداد جواب داد و

گفت:

- مهرداد منم! حاج عباس!

- سلام آقا جون!

- حاج آقا!

- سلام حاج آقا! حال شما! طوری شده؟!
 - نه بابا جون! کجایی؟
 - تازه رسیدم کارخونه!
 - کجا؟
 - کارخونه بابای دوستم! اونجا کار گرفتم!
 - ببخود! همین الان راه می افتی میری کارخونه خودت!
 - کارخونه خودم؟!
 - بعله! بعله! برو کارخونه! به امید خدا فردا اول وقت دست زنت رو می گیری
 و میری تو اون خونه ویلائی یه که یه بار با هم رفتیم! تو زعفرانیه! یادته؟!
 - بعله حاج آقا اما...
 - اما چی؟!
 - اجازه بدین که...
 - آی پسر؟!
 - بعله حاج آقا!!
 - ریشم تو دست مه! تا حالا آقت نکردم! الان سرم رو به آسمونه و ریشم
 دستم! نذار آقت کنم که بیچاره شی! فهمیدی؟!
 حاج عباس خیلی عصبانی بود برای همینم مهرباد ترسید و گفت:
 - چشم! چشم! آقم نکنین! چشم!
 - همین الان برو کارخونه! یه ساعت دیگه زنگ می زنم باید اونجا باشی!
 - چشم بابا جون! چشم! شما عصبانی نشین، چشم!
 - خداحافظ!
 - خداحافظ!
 حاج عباس تلفن رو قطع کرد و یه نفسی کشید و داد زد و گفت:
 - حسین! اون چایی حاضر نشد؟

- الان حاضر می شه حاج آقا!

حاج عباس یه دقیقه نشست و بعد یه لبخند اومد رو لبش و تلفن رو برداشت و شماره حجره حاج حسن رو گرفت و تا حاج حسن تلفن رو برداشت گفت:

- سلام علیکم حاج آقا حسن! حاج عباس هستم!

- سلام علیکم حاج آقا!

- خودتون هستین؟

- در خدمت تونم حاج آقا عباس!

بعد دستش رو گرفت جلو گوشی و آرام گفت:

- مهرداد تا یه ساعت دیگه بر می گرده کارخونه خودم! یه خونه ویلايیم تو

زعفرانیه دارم می زنم به نامش! الانم دادم تمیزش کنن که فردا برن اونجا! حالا

بپر توالی یه آفتابه آب سرد بریز به خودت که سوزشت بیفته!

حاج حسن یه فکری کرد و گفت:

- آدرس خونه رو بده ببینم!

- یادداشت کن!

- بفرما!

- زعفرانیه، خیابان...

- دربست ویلائی؟

- آره! الان یه سرایدار توشه! دادم امروز تمیزش کنن!

- بسیار خوب! سایه عالی مستدام.

حاج حسن تلفن رو قطع کرد و یه شماره گرفت:

- الو! سلام علیک حاج آقا ایوب! حاج حسن هستم!

- حال شما! ممنون! ممنون! زیر سایه حق!

- غرض! حاج آقا یه ماشین خوب می خواستم!

- نه مهم نیست!
- چی؟ از این جدیداً؟
- اگه شما صلاح می دونین حکما خوبه دیگه! چند؟!
- پنجاه؟ باشه خوبه! صفره دیگه؟
- عالیله! لطفاً بفرمایین همین الان یعنی دو ساعت دیگه! قبل از ظهر باشه!
- بعله! بعله! یادداشت بفرمایین زعفرانیه...
- بعله! کارگر اونجاس! قفلش کنن و سوییچش رو بدن دست سرایدار اونجا!
- نه! مطمئنله! یه نفرم بفرستین حجره که چکش رو تقدیم کنم.
- تصدق شما! سند به نام دخترم می زنم! بعداً مشخصات و فتوکپی می فرستم!

- ممنون! ممنون! خداحافظ!
- قطع کرد و دوباره شماره گرفت:
- سلام علیکم حاج آقا صالح!
- زیر سایه تون حاج حسنم!
- فدای شما! تصدق سر شما! خانواده؟ اهل و عیال؟ بچه ها؟!
- همگی دعا گوئن!
- فداتون بشم! غرض! یه ده پونزده تا قالی و قالیچه می خواستم!
- نه! نه! واسه دخترم!
- ابریشم! ابریشم! چشم خیره کن!
- حاج آقا! دیگه سفارش نمی کنم!
- ممنون انشالله فردا یه سر میام حجره!
- بعله، بعله! یادداشت بفرمایین! زعفرانیه...
- تا ظهر حاج آقا! تحویل سرایدار بدن! باید زودتر اونجا فرش بشه!
- دست شما درد نکنه!

- ممنون! ممنون! بنده م به همچنین!
- خدا نگهدار! در پناه حق!
- دوباره قطع کرد و یه شماره دیگه گرفت:
- سلام علیکم حاج آقا جواد!
- بنده بیشترا!
- شما بزرگوارین!
- ممنون! ممنون! مصدع اوقات تون شدم!
- عرضم به خدمت تون که صبیحه قراره مستقل بشن به منزل جدید برن انشالله!
- نه والا! هر چی کردیم خواستن مستقل بشن!
- چی می شه کرد، ما خوشبختی شون رو می خوایم!
- بعله! بعله! چه فرقی می کنه؟
- ممنون! با شمای دوست انشالله!
- همونطور که عرض کردم، یه جهیزیه کامل می خوام!
- بهترین! بهترین! از تلویزیون، یخچال، فریزر، گاز، چرخ گوشت، آبمیوه گیری، مخلوط کن، تُستر!
- نمی دونم دیگه والا! شما که خودتون کننده کارین! دست شما سپرده! می خوام آبرو داری بشه!
- نه! نه! نه! هیچ مضایقه نباشه!
- مگه شما دارین؟
- چه بهتر! دو دست! بیست و چهار نفره! از همه چی!
- کامل!
- ممنون! انشالله!
- عرضم به حضورتون که من نمی رسم شرفیاب شم! لطف بفرمایین صورت

حساب رو بفرستین حجره که چک هاشو تقدیم کنم!

- می دونم حاج آقا! شما که غریبه نیستین اما هر چی حسابش باید سر

جاش باشه!

- بعله! بعله! یادداشت بفرمایین! زعفرانیه...

- دست شما درد نکنه! موید باشین! ممنون! ممنون! خدا حافظ شما!

دوباره قطع کرد و یه تلفن دیگه زد و میل و صندلی و میز ناهار خوریم سفارش

داد و خیالش که راحت شد یه نفسی کشید و داد زد و گفت:

- ناصر!

بعله حاج آقا؟

- یه استکان چایی بیار گلوم خشک شد!

بعدش شماره حاج عباس رو گرفت و گفت:

- الو سلام علیکم حاج آقا!

- سلام از بنده س حاج آقا!

بعد آروم آروم گفت:

- آب زرشک تو حجره دارین؟

- چطور؟

- یه لیوان بخور که فشارت بالا نزنه! عصری برو خونه شون ببین چه کردم!

حاج عباس یه مکثی کرد و گفت:

- چیکار کردی؟

- از شیر مرغ تا جون آدمیزاد سفارش دادم که تا ظهر برسونن زعفرانیه!

ماشینم خریدم و گفتم ببرن بذارن اونجا!

- ا...! چرا آنقدر خامی می کنی شما؟

- چطور؟

- اونجا برن دست کی بسپرن؟

- مگه سرايدار نداره؟
- داره اما اون اين چيزا رو چه مي فهمه!
- خودم برم اونجا؟
- نه! نمي خواد! حسين رو مي فرستم كه تحويل بگيره! كي قراره برن اونجا؟
- تا ظهر!
- الان مي فرستمش!
- پس بگو از همه چي سياهه بگيره!
- ميگم بگيره!
- بعد حاج حسن آروم آروم گفت:
- دادم براي قوام آب تربت بيارن، امشب كه به اميد خدا رو به قبله شدي،
بچكونن تو حلقه!
- آدم يه همچين وقتي كه بچه هاش دارن ميرن خونه نو اين حرفا رو مي
زنه؟
- لا اله الا الله! زبونم لال! ايشالا خوشبخت بشن! به مباركي و سلامتي!
- ايشالا! ايشالا! برو بذار حسين رو بفرستم مال بي صاحب هيل هپو نشه!
- چشم! چشم! خداحافظ شما حاج آقا!
- خداحافظ شما حاج آقا!
- گوشي رو دوتاي گذاشتن و حاج عباس، شاگردش رو فرستاد خونه زعفرانيه
كه جهيزيه و ماشين رو تحويل بگيره.
- حاج حسنم تلفن رو برداشت و يه زنگ زد به نگين و تا نگين شماره باباش
روديد و زود موبایل رو جواب داد و گفت:
- سلام بابا جون! طوري شده؟
- سلام بابا! نه، طوري نشده!
- شما حالتون خوبه؟

- نه دخترم! چه حالی؟ چه احوالی؟
 - چی شده؟
 - چشمام کور شده! چراغ خونه م خاموش شده! دلم شیکسته! جیگرم سوخته! قوت زانوم رفته! دیگه می خواستی چی بشه؟
 نگین پای تلفن زد زیرگریه و گفت:
 - تو رو خدا اینجوری حرف نزنین بابا جون! من مجبور بودم!
 - خیلی خب! خیلی خب! حالا که دیگه گذشته اما می شه جبرانش کرد!
 نگین ساکت شد که حاج حسن گفت:
 - حاج عموت یه خونه ویلایی تو زعفرانیه داده به مهرداد! الانم دارن تمیزش می کنن! منم سفارش دادم که همه چی از وسایل زندگی برات ببرن اونجا! یه ماشینم برات فرستادم! عصری با شوهرت برین اونجا! ماهام میایم!
 نگین یه خرده دیگه مکث کرد و بعد گفت:
 - شما از کجا می دونین بابا جون؟
 - می دونم! می دونم! تو زنگ بزنی به مهرداد، همه چی رو بهت میگه! فعلاًم برو کارات رو بکن و آماده شو برای عصر!
 نگین با حالت شک و دودلی گفت:
 - چشم آقا جون!
 - دیر نکنین!
 - چشم! چشم!
 - فعلاً خدا حافظ!
 - به امان خدا!
 نگین تلفن رو قطع کرد که بلافاصله مهرداد زنگ زد و گفت:
 - الو!
 - مهرداد!

- سلام!
- سلام! جریان چیه؟
- تو از کجا فهمیدی؟
- الان بابام زنگ زد! چیه جریان!
- هیچی دیگه! رفتیم بازار قهرمان بازی درآوردیم و اونام بهمون جایزه دادن!
- خب؟
- بابام یه خرده پیش زنگ زد و گفت همین الان برو کارخونه و بعدم عصری برو خونه زعفرانیه!
- تو چی گفتی؟
- چی بگم ریشش تو دستش بود آماده برای آق والدین کردن! راستش من جرات نکردم بگم نه! تو می دونی آق والدین چیه؟ مثل حکم دادگاه!
- آره بابای منم بهم همینجوری گفت!
- حالا آماده باش تا عصر که اومدم یه سر بریم ببینیم چی میشه!
- باشه، پس زودتر بیا!
- دلت برام تنگ شده؟
- نه! اصلاً! یه ساعت نیست که از هم جدا شدیم!
- می دونم برای تو مثل یه سال گذشته!
- مثل یه دقیقه!
- دروغ نگو که دماغت الان دراز می شه و از تلفن می زنه بیرون!
- تو چی؟ دلت برام تنگ شده؟
- من که نه! من اینجا سرم گرمه! کمتر به تو فکر می کنم!
- ایشالا اگه دروغ بگی مریض شم!
- ...! این دیگه چه مدل شه؟ خدا نکنه!

- پس راست بگو و گرنه من و بچه ت هر دو مریض می شیم!
- خب البته دلم برای بچه م تنگ شده!
- مریض می شم آ!
- خب البته دلم برای دختر عمومم تنگ شده!
- چقدر؟
- یه مثقال!
- کمه!
- خب یه کیلو یه چارک کم!
- بازم کمه!
- بیشتر برام صرف نمی کنه!
- پسر عمو جون؟
- جون دل پسر عمو!
- چقدر پول داری؟
- چقدر می خوای؟
- تو چقدر داری؟
- بذار ببینم! دو هزار، چهار هزار، هشت هزار، دوازده هزار، شونزده و پونصد و نه! نه! هیفده و پونصد!
- پس می تونی برای یه خرده لواشک بگیری!
- لواشک؟
- اوهوم!
- ای وای! هوس کردی؟
- یه خرده!
- اومدم!
- الان نه! عصری که اومدی!

- اومدم! کارخونه از فردا! تو یه خرده ملج ملج بکن تا من برسم! خداحافظ!
مهرداد تلفن رو قطع کرد و راهی خونه شد و سر راه یه مقدار لواشک خرید
و خودشو رسوند خونه و تا وارد شد، دید که نگین یه لباس تو خونه قشنگ
پوشیده و موهایش رو خیلی خیلی خوشگل درست کرده و داره غذا درست می
کنه!

- دختر عمو جون سلام! بچه م سلام!
نگین اومد طرفش و با عشق نگاهش کرد و گفت:
- تو دیونه ای! گفتم عصری که اومدی بخر بیا!
- بفرمایین! اینم و یارونه!
نگین دوباره خندید و لواشک ها رو از مهرداد گرفت و گفت:
- مرسی!
- بیا! بیا بشین همین الان بخور که بچه م هوس کرده!
بعد دست نگین رو گرفت و برد روی مبل نشوند و خودشم نشست بغلش و
گفت:

- وا کن بخور! وا کن بخور که دیر می شه!
- نه توام! دیگه اونطور یام نیست!
بعد نایلون لواشک رو باز کرد و کمی ازش خورد و گفت:
- چه خوشمزه س! بیا توام بخور!
- نوش جونت! من و یارم به شیرینی می کشه!
دوتایی خندیدن و همونجور که نگین لواشک می خورد، گفت:
- حالا چطوری می شه مهرداد؟
- هیچی دیگه! الان لواشک آ میره تو شیکمت و بچه م سرشو می گیره بالا
و لیس می زنه و کیف می کنه!
نگین دوباره خندید و گفت:

- لواشک رو نمیگم که! بابا اینا رو میگم!
 - مگه باباتم و یار ترشی داره؟
 - لوس نشو! جریان امروز رو میگم!
 - نمی دونم والله!
 - بریم؟
 - مجبوریم!
 - خدا کنه مشکلی پیش نیاد!
 - تو فکرش رو نکن! درست می شه همه چی! چقدر امروز بزnm به تخته
 خوشگل شدی!
 نگین همونجور که لواشک می خورد خندید و گفت:
 - چشمای شما خوشگل می بینه!
 - آخ اگه تو بچگی به پست من می خوردی!
 - چیکار می کردی؟
 - هیچی ولش کن!
 - نه! جون من بگو!
 - عرضم به خدمتت که تا با بچه ها جمع می شدیم یه جا و من پیشنهاد
 قایم موشک بازی می دادم!
 - خب!؟
 - بعد یکی چشم می داشت!
 - خب!؟
 - بعد دوتایی می رفتیم قایم می شدیم!
 - خب!؟
 - یعنی می رفتیم یه جای تاریک. دنج و دور که هیچکس نتونه پیدامون کنه
 قایم می شدیم!

- خب؟!
 - من و تو با هم! تنهایی!
 - خب! بعدش؟!
 - بعدش تند می اومدیم و سوک سوک می کردیم!
 - چه لوس!
 - این بو چیه میاد؟
 - ای وای غدام سوخت!
 - نگین بلند شد و دوید طرف آشپزخونه!
 - یواش! الان پات می گیره یه جا می خوری زمین!
 - وای مهربادا!
 - چی شده؟
 - سوختن!
 - حالا زیرشو خاموش کن!
 - فایده نداره! همه ش سوخت!
 - عیبی نداره! فدای سرت!
 - کلی پول برای گوشت داده بودیم آخه!
 - ولش کن!
 - بعد بسته لواشک رو برداشت و از جاش بلند شد و رفت طرف نگین و گفت:
 - بیا! غصه نخور!
 - آخه پس ناهار چی؟
 - نون و پنیر می خوریم!
 - نگین برگشت طرف مهرباد و یه نگاهی بهش کرد و گفت:
 - تو چقدر آقایی مهربادا!
 - توام خیلی آقایی نگین جون!

نگین خندید و گفت:

- راستش امروز خودم می تونستم وقتی بیرون بودم لواشک بخرم اما دلم می خواست تو بخری!

مهرداد آروم دستش رو گرفت تو دستاش و فشار داد و گفت:

- اگه بیای بریم الان با هم قایم موشک بازی کنیم از این لواشکا میدم که یه لیس بزنی!

- تو این خونه؟! قایم موشک؟!!

- آره! میریم تو اتاق خواب قایم میشیم! هم تاریکه و هم دنج و هم دور! البته دور از مزاحم!

بعد تا نگین اومد یه چیزی بگه و دستش و کشید و همونجورم که داشت می خوند با خودش برد!

- ده بیست سه پونزده، هزار و شصت و شونزده، هر کی میگه شونزده نیست، هیفده هیجده نوزده بیست!

و بعد صدای خنده پیچید تو خونه!

- وقتی دو تا دل با هم یکی باشن تو ده متر جام می شه قایم موشک بازی می کرد! وقتی دو نفر عاشق هم باشن تمام دنیا مال اوناس و خونه شون می شه به بزرگی دنیا!

اون روز نگین اینا ناهار نیمرو خوردن و اندازه استیک بهشون مزه داد! مهرداد یه لقمه می گرفت و می داشت دهن نگین و می گفت ببین چه کباب خوشمزه ایه! نگینم می خورد و می گفت به به! تا حالا یه همچنین کبابی نخورده بودم! بعد دو تایی می زدن زیر خنده و یه لقمه دیگه رو با عشق می خوردن که طعم هزار تا غذای خوشمزه رو می گرفت!

خلاصه چند ساعت بعد بلند شدن و لباس پوشیدن و از خونه اومدن بیرون و راه افتادن که برن طرف خونه زعفرانیه. یه تاکسی دربست گرفتن و سوار شدن

و سه ربع بعد رسیدن جلو خونه و پول تاکسی رو حساب کردن و پیاده شدن که نگین یه نگاهی به خونه کرد و گفت:

- خیلی قشنگه!

- آره بد نیست!

- یعنی الان بابا اینا و عمو اینا اینجا؟

- نمی دونم! بیا زنگ بزنیم معلوم میشه! یه سرایدارم داشت اینجا!

مهرداد زنگ و زد و یه خورده بعد سرایدار آیفون رو جواب داد و تا مهرداد رو تو مانیتور دید و گفت:

- سلام آقا مهندس! بفرمایین!

بعد درو باز کرد و نگین و مهرداد رفتن تو. یه حیاط بزرگ پر از گل و گیاه و دارو درخت! خیلی خیلی قشنگ! یه ساختمون ویلایی دوبلکس با روکار خیلی شیک! یه خورده بعد که سرایدار اسمش سلیمان بود اومد و از همونجا سلام کرد:

- سلام عرض کردم آقای مهندس! خوش اومدین!

نگین و مهردا بهش سلام کردن و مهرداد گفت:

- حاج آقا عباس نیومدن؟

- نه آقای مهندس اما همین یه خورده پیش زنگ زدن و گفتن الان راه می

افتن! بفرمایین تو! از صبح تا حالا اینجا قیامت بوده!

- چطور؟!

- پنج نفر آدم آوردم اینجا رو نظافت کردن و هنوز تموم نشده یکی ماشین

آورد، یکی فرش آورد، یکی یخچال آورد، یکی فریزر آورد، یکی گاز آورد، یکی

مبل آورد، یکی میز آورد، یکی صندلی آورد، یکی تلویزیون آورد، یکی ضبط

آورد، یکی...

- خب! خب! خب! فهمیدم!

- خلاصه آقای مهندس اینجا دوباره شد کثافت! مجبوری دوباره دادم

تمیزش کردن! اما مبارکتون باشه! چه ماشینی! چه فرشایی! چه یخچالی! چه
فریزری! چه گازی! چه تلویزیونی! چه!...

مهرداد یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- اسم شما چیه؟

- نوکر شما سلیمان.

- آقا سلیمان! اینایی که داری تک تک مگی اسمشون لوازم و وسایل خونه

س! یه کلمه بگی وسایل خونه! ما خودمون تو ذهنمون تمام اینا رو تک تک و به

اسم مجسم می کنیم! خودتو آنقدر زجر نده!

- چشم آقا! خلاصه خیلی قشنگن!

- ممنون! ممنون!

بعد مهرداد دست کرد تو جیبش و یه انعام به سلیمان داد و با نگیان رفتن تو

خونه! واقعاً که خونه قشنگی بود! دوتایی اتاق ها رو نگاه کردن و سالن و

آشپزخونه و فرشایی که معلوم بود هول هولکی پهن کرده بودن و وسایل و

لوازمی که با عجله چیده شده بود! تو همین موقع زنگ زدن و حاج عباس و لیلا

خانم اومدن. نگیان اینام رفتن جلو درو نگیان سلام کرد و دوید طرف لیلا خانم و

پشت سرشم مهرداد!

لیلا خانم زد زیر گریه و نگیان رو بغل کرد و یه خرده بعد نگیان رفت طرف

حاج عباس و اونم بغل کرد که نوبت به مهرداد رسید و رفت جلو لیلا خانم و

گفت:

- ای مامان بی وفا یادت رفت که یه پسرم داری؟!!

لیلا خانم یه نگاه چپ چپ به حاج عباس کرد و حاج عباسم سرشو انداخت

پایین که مهرداد لیلا خانم رو بغل کرد و ماچش کرد و گفت:

- عیبی نداره مامان جون زندگی همینه!

- قربونت برم من که هر روز باهات صحبت می کردم و صداتو می شنیدم!

- شنیدن کی بود مانند دیدن؟! ولی عیب نداره!

لیلا خانم همونجور که اشک هاشو پاک می کرد گفت:

- تو راست میگی اما...

که حاج عباسم تند گفت:

- حالا که دیگه گذشته! از خونتون خوشتون میادا!

- دست شما درد نکنه خیلی عالیه!

- تو چی عمو جون؟!

- عالیه عمو جون!

تو همین موقع یکی چند تا ضربه به در زد و سلیمان در رو باز کرد که حاج حسن آقا تند گفت:

- پس چرا آیفون رو جواب نمی دین؟! سلام علیکم!

سلیمان که حاج حسن رو نمی شناخت بر گشت طرف حاج عباس که داشت می اومد جلو و تا فهمید طرف غریبه نیست از جلو در کنار رفت!

- سلام از بنده ست حاج آقا! تو خونه نبودم! ببخشین!

- خدا ببخشد! حاج آقا کجان؟

که حاج عباس رسید و گفت:

- سلام عرض کردم حاج آقا!

- سلام از بنده ست!

- منور فرمودین!

- اختیار دراین! به به! چه خونه خوبی!

- خوبی از خودتونه! سلام عرض شد زن داداش! بفرمایین!

سارا خانم یه سلام کرد و تند اومد تو خونه و چشمش افتاد به نگین! نگینم در حالی که گریه می کرد دوید طرفش و دوتایی همدیگه رو بغل کردن! سکوت بر قرار شد و نگین با حق حق گفت:

- آفرین مامان جون! آفرین! مرسی از این همه...

سارا خانم از پشت دستشو گذاشت و شونه نگین که نگین بقیه حرفش رو نگفت و ساکت شد و فقط گریه کرد!

حال سارا خانم خیلی خراب بود طوری که نزدیک بود بخوره زمین که نگین محکم گرفتش و با کمک مهرداد و لیلا خانم بردنش تو خونه و نشوندنش رو یه مبل و سلیمان زود براش یه لیوان آب آورد. یه ده دقیقه یه ربعی که گذشت و کمی شور و التهاب اول فروکش کرد حاج حسن برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

- خونه بسیار قشنگیه حاج آقا! دست شما درد نکنه!

- لطف دارین حاج آقا! چه فرشایی! به به! آدم دلش نمیداد پا روش بزاره!

- اختیار دارین حاج آقا! صد هزار تا از این فرشها چه قابلی داره که خاک کفش شما رو پاک کنه!

- والا آدم وصلت می کنه با برادر بکنه!

- شرمنده می فرمایین حاج آقا!

- به به به این وسایل و لوازم! چقدر شیک و خوبه و عالین!

- ممنون حاج آقا! نظر شما این طوریشون کرده!

تو همین موقع سارا خانم که حالش بهتر شده بود دست نگین رو گرفت و گفت:

- چیکار باید می کردم عزیزم؟! تو که بابا ت رو می شناسی! گفته بود...

تا اینجا حرف سارا خانم که رسید حاج عباس و حاج حسن هر دو شروع کردن بلند بلند سرفه کردن و حاج عباس تند گفت:

- آقا سلیمان!

- بعله حاج آقا!

- بپر سر کوچه چند تا نوشابه و آبمیوه بگیر و بیار.

بعد دست کرد تو جیبش که پول بده حاج حسنم دوید جلو و دست کرد تو جیبش و گفت:

- اجازه بدین حاج آقا!

- به خدا اگه بزارم!

- والا اگه بشه!

- به جون مهرداد نمی زارم!

- بچه ون نگین امکان نداره!

- این اصلاً از پول شما نمی گیره!

- مگه می شه؟! جیب من و شما نداره!

- زشته خدا شاهده!

- شما دستتون رو از جیبتون در بیارین تا خدمتتون عرض کنم!

- لا اله الا الله!

مهرداد تند از تو جیبش پول در آورد و داد به سلیمان و یه چشمک بهش زد و گفت:

- آقا سلیمان برو تا مغازه ها تعطیل نکردن!

که سلیمان تند حرکت کرد و رفت بیرون که حاج حسن گفت:

- ا...! چرا همچین کردی عمو جون؟!!

- قابلی نداره عمو جون!

بعد برگشت طرف سارا خانم و گفت:

- شما بهترین زن عمو جون؟!!

- مرسی عزیزم. بهترم.

حاج حسن اومد جلوتر و گفت:

- خانم هر حرفی رو که نباید جلو غریبه زد!

حاج عباسم تند گفت:

- بعله زن داداش! باید حفظ ظاهر کرد!

لیلا خانم که کنار سارا خانم نشسته بود آروم دست سارا خانم رو فشار داد که یعنی دنباله حرف رو نگیر! یه خرده بعد حاج حسن گفت:

- حاج آقا این وسایل رو خوب نچیدن!

- بعله حاج آقا! هول هولکی شد این کار!

- میگم چگونه خودمون ترتیبش رو بدیم؟!

- بسم الله!

دوتایی کت هاشون رو در آوردن و رفتن تو آشپزخونه که حاج عباس گفت:

- عصای دست کدبانوی خونه یخچاله! باید جلو دست باشه!

حاج عباس یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- البته شما صاحب اختیارین حاج آقا اما تو آشپزخونه اگه یه چیزی به کار بیاد گاز! گاز نباشه ناهار بی ناهار! شام بی شام!

حاج حسن همونجور که دستش رو گذاشته بود به یخچال گفت:

- البته شما صحیح می فرمایین اما یخچاله که جنس رو نگه می داره! اگه یخچال نباشه گاز دست تنها چه بکنه؟!

حاج عباس که رفته بود جلو گاز ایستاده بود گفت:

- فرمایش شما متین اما کدبانوی خونه یه بار میره سراغ یخچال اما صد بار باید با گاز سر و کله بزنه! شما زحمت بکشین تشریف بیارین اینو فعلاً بذاریم اینجا تا نوبت به یخچال برسه!

- اجازه بفرمایین حاج آقا این یخچال فریزر عین کوه راه آشپزخونه رو سد کردن! اول باید اینا رو یه تکونی داد!

- اونا که جاشون مقرره! باید فکر گاز بود حاج آقا!

نگین و مهرداد و سارا خانم و لیلا خانم مات شدن به این دو نفر که مهرداد زود رفت جلو و گفت:

- آقا جون؛ عمو جون! اینا قبلاً هر کدوم جاهاشون مشخص شده! گاز باید همون جا باشه که بعداً هود براش بخریم! شیر گازم همونجاست! یخچال و فریزرم باید همونجا باشه که شیر آب هست! برای یخ سازش!

حاج عباس و حاج حسن که تازه متوجه شده بودن چه اشتباهی کردن خودشون رو از تنگ و تا ننداختن و حاج عباس گفت:

- می دونم پسر جون اما گاز اگه جلو پنجره باشه یه صفای دیگه داره! خانم خونه یه ملاقه تو اش می زنه یه نگاه به بیرون می کنه! نمی دونم چرا این مهندسا فکر این چیزا نیستن!

حاج حسنم گفت:

- یخچالم صد البته باید دم شیر آب باشه اما می شه با دو متر شیلنگ یه خورده این ور و اون ورش کرد که عیار دست خانم خونه باشه!

مهرداد یه نگاهی به هردوشون کرد و گفت:

- ببخشین! اصلاً حواسم به این چیزا نبود! حق با شماست!

بعد رفت و رو یه مبل نشست و اونم مات شد به این دو تا که حاج عباس گفت:

- نقداً اینا رو ول کنیم تا بعد! این خرده ریزا واجب تره! چیدن اینا خودش یه هفته کار می بره!

بعد جعبه مولینکس چند کاره رو برداشت و یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- حاج آقا کاشکی به جای این چرخ گوشتا یه دونه از اون مدل قصابیا می گرفتین که آهنیه و یه عمر کار می کنه! این پلاستیکیا دو روزه می شکنه!

حاج حسن اومد و یه نگاهی به جعبه کرد و گفت:

- والا من خودم که بالا سر کارا نبودم! عجله ای شد! فدای سرشون! خراب

شده یکی دیگه! اما انگار چرخ گوشت این یکیه!

رفت سراغ سر جعبه ای که سرخ کن توش بود و برش داشت و یه کم

نگاهش کرد و گفت:

- نه انگار! فکر کنم این فلاسک یخه!

حاج عباس اومد جلو یه گاه بهش کرد و گفت:

- حاج آقا فلاسک برای چی گرفتی؟! یخچال که بود!

مهرداد دوباره بلند شد و گفت:

- آقا جون ببخشینا اما اون فلاسک نیست سرخ کنه!

- چیه؟!!

- سرخ کن!

- ماهی تابه س؟!!

- نه آقا جون! سرخ کن برقیه! یعنی همون ماهیتابه مدرنه!

حاج عباس و حاج حسن یه نگاه دیگه به جعبه کردن و گذاشتن زمین که

حاج عباس گفت:

- بهتر نیست بریم تو سالن مبلا رو بچینیم؟!!

اینو گفت و اومد طرف سالن و حاج حسنم دنبالش و رفتن سر میز ناهار

خوری که حاج حسن گفت:

- عمو جون شما بیا کمک که اینو بزاریم اون طرف!

مهرداد رفت جلو که حاج عباس گفت:

- ببخشین حاج آقا! اما اونجا که جای میز ناهار خوری نیست!

- پس کجا بزاریم؟!!

- تا بوده میز ناهار خوری رو میزرن پایین سالن!

- آخه پایین سالن که جای ناهار خوردن نیست! تا ما شنیدیم دیدیم مهمون

رو می برن بالای سالن!

- مبل رو میزرن بالای سالن که به مهمون عزت بزارن!

- میز ناهار خوری رو میزرن اینجا که نزدیک آشپزخونه باشه و تند تند غذا

رو بدن بیرون که یخ نکنه از دهن بیفته!

- حاج آقا کاخ سعد آباد که نیست! از آشپزخونه تا اینجا دو قدمه! تازه از اینور آشپزخونه که وازه غذا رو میدن بیرون!

- والا چی بگم اما الان دیگه اونجوری کسی اسباب اثاثیه رو نمی چینه! اونجوری قدیمی شده! پوزیشن نداره!

- والا ما تا دیدیم و شنیدیم چیدن وسایل خونه کار زن خونه ست! اجازه بدین ما کارمون رو بکنیم! نگین! بابا! پاشو بیا کمک کن و بگو این میز ناهارخوری رو کجا بزاریم! اینجا خوبه دیگه!

- حاج آقا اون بچه دو نفسه ست! مگه می تونه سبک و سنگین کنه! دیدین حالا شما دارین لجبازی می کنین؟!

- پس بفرمایین بنده رو آوردين اینجا چه کار؟!

- شما تاج سر مایین.

- تصدق شما! ببخشین جسارتاً دستشویی کجاست؟

- تشریف ببرین تو اون راهرو سمت چپ.

- سرویس فرنگی داره؟! من فقط از سرویس فرنگی استفاده می کنم!

- داره حاج آقا! سرویسش کامله!

- پس گلاب به روتون یه دقیقه عفو بفرمایین!

حاج حسن اینو گفت و تند تند رفت طرف دستشویی که لیلا خانم از جاش بلند شد و آروم خودشو رسوند به حاج عباس و در گوشش گفت:

- باز شما دوتا شروع کردین؟! قباحه داره به خدا!

حاج عباسم آروم گفت:

- خانم بذار کارم رو بکنم! مهرداد! مهرداد!

- بعله آقاجون؟

- بیا تا خان عموت نیومده سر این میزرو بگیر بذاریم اون ور! می ترسم کمر

خان عمو ناراحت باشه!

- کدوم ور بذارم آقاجون؟

- اون ور دیگه!

- پس مبل ا رو چیکار کنیم؟

- هان! خب میذاریم اونورا!

- اونوقت تلویزیون و این راحتی ها رو کجا بذاریم؟

- میذاریم اینورا!

- حالا چه کاریه این کار آقاجون؟! مگه همینجا که هستن جاشون بده؟!!

- تو بیا کاریت نباشه! بیا دیگه الان حاج عمو میاد و یه دفعه کمرش ناکار

میشه!

تا مهرداد اومد بره جلو حاج حسنم در حالی که داشت کمر بندش رو میبست

با عجله از تو راهرو اومد بیرون و گفت:

- اومدم! اومدم! شما زحمت نکشین حاج آقا! برای سن و سالتون خوب

نیس!

- خیلی ممنون حاج آقا اما بنده یه سال از شما بزرگترم!

- درست می فرمایین حاج آقا اما شما زود خودتون رو داغون کردین!

پریروز حاج علاء می گفتن دیگه صلاح نیس حاج آقا عباس تنهایی تشریف

بیارن بازار!

یه وقت خدایی نکرده چشمشاون سیاهی میره و زبونم لال می افتن زمین و

سرشون می خوره به یه جایی و پشیمونی بار میادا! البته من از اشتباه درشون

آوردم و گفتم شما سن و سالی ندارین!

- عجب الحکایتا! کار ما تو بازار جایی کاسبی شده فقط اینکه این و اون رو

از اشتباه در بیاریم! اتفاقاً هفته قبل حاج رضا فکر می کرد دور از جون دور از

جون هر چی خاک اونه عمر شما باشه شما ابوی بنده این! البته منم ایشون رو از

اشتباه در آوردم و گفتم فقط حاج آقا کمی شکسته شدن و موهاشون یه هوا ریخته و بقیه م سفید شده که اونم علامت بزرگی و منزلت و تجربشونه!

- شما همیشه لطف داشتین اما اگه یادتون باشه زمان طفولیتم همه می گفتن حاج آقا عباس هفت هشت ده سال بزرگتر از سن و سالشون نشون میدن!

- لا الله الا الله! تا اونجا که من یادم میاد اون موقع که من تازه پشت لبام سبز شده بود شما ماشالا قاعده یه تپه ریش و محاسن روی صورت مبارکتون بود! یادمه همیشه من حسرت اون محاسن رو می خوردم و ابهت شمارو تحسین می کردم!

- خب البته اگه خاطرتون بیاد بنده به حرمت حاج آقا خدا بیامرز دست به صورتم نمی زدم اما شما دم به ساعت جلو آینه بودین و با وسایل اصلاح به صورت مبارک تیغ مینداختین!

- حاشا والله. نعوذبالله! تیغ و صورت من؟!!

بعد یه چشم غزه به حاج حسن رفت و گفت:

- تکلیف این میزه معلوم نشد! بیا مهرداد جون!

مهرداد و نگین که داشتن می خندیدن زود خودشون رو جمع و جور کردن و مهرداد گفت:

- آقا جون ما هنوز طبقه بالا رو ندیدیم!! اجازه بدین یه سر با مامان اینا بریم

بالا رو ببینیم. بعد!

بعدش چهارتایی راه افتادن طرف پله ها و رفتن طبقه بالا. حاج حسنم تا دید به حاج عباس تنها شدن و آروم آروم و زیر لبی گفت:

- ببینم! هنوز اونقدر خرفت نشدی که یادت نیاد به کمد می گفتمی دولا بچه!

حالا دیگه برای من پوزین شناس شدی؟! واسه من دکوراتور شدی؟!!

- تو چی؟! یادت رفته گوشه حیاط لب باغچه می تمرگیدی و خیر سرت یه تپه کثافت می کردی که با سه تا آفتابه تمیز نمی شد؟! حالا فقط سر توال

فرنگی می تونی خودتو راحت کنی و با بیده باید طهارت بگیری؟! آخه بد ترکیب زشت! برو جلوی آینه صورتت رو نیگا کن که با صدمن بتونه چاله چوله ها و چروک پروک هاش صاف نمی شه! حالا به من میگی داغون شدی؟!

- صورت من شکر خدا نه اونوقت و نه حالا احتیاجی به مرمت نداشته و نداره! تو بودی که عین سیریش می چسبیدی به آینه و هی تیغ مینداختی به اون صورت لک و پیسیت!

- آخه آدم جلو مردم این حرفارو می زنه؟! گیرم درست اما تو باید بگی من به صورتتم تیغ مینداختم؟! آبروی من آبروی تو نیس؟!

- لا الله الا الله!

- استغفرالله!

- بر شیطان لعنت!

- خدا می دونه از دست تو دلم می خواد این سرمو بکوبم به این دیفال! هیچ نمی فهمی آدم اینجا هس آدم اینجا نیس! همینجوری حرف می زنی!...

- استغفرالله!

- لا الله الا الله!

تو همین موقع سلیمان با چند تا آبمیوه برگشت و با شنیدن صدای زنگ نگین اینام از بالا اومدن پایین و همگی رفتن تو سالن و نشستن و شروع کردن به آبمیوه خوردن که نگین گفت:

- ببخشین تورو خدا! باید من پذیرایی کنم اما...

همه شروع کردن به حرف زدن:

- این حرفا چیه؟!

- شما که آماده نبودین!

- ایشالا وقتی جا افتادین!

- حالا وقت بسیار است!

که یه مرتبه حاج حسن گفت:

- من حالا حالاها خیلی کار با شما دارم! تازه اول راهه! بذار نوه م به دنیا بیاد بهتون میگم! خیال دارم بعد از دنیا اومدن نوه م دیگه بازار نرم و بشینم تو خونه و سرمو باهاش گرم کنم!

همه گفتن:

- ایشالا! ایشالا!

که دوباره حاج حسن گفت:

- دیگه حاضر نیستم یه دقیقه م ازش جداشم!

بازم همه گفتن:

- به امید خدا! به سلامتی!

که حاج حسن ادامه داد و گفت:

- بعله! خیالاتی براش دارم! آنقدر فکر کردم تا براش اسم انتخاب کردم!

پدرم در اومده! شبا کلی فکر کردم تا این دو تا اسم رو پیدا کردم!

اینجای حرف که رسید آبمیوه جست توی گلوئی حاج عباس و به سرفه افتاد! مهرداد فهمید الانه که باز یه شری پیاشه برای همینم زود بلند شد و رفت طرف حاج عباس و همونجور که با کف دست می زد پشتش تا سرفه ش بند بیاد و گفت:

- خان عمو چرا دو تا اسم؟

- خب معلومه عمو جون! یا دختره یا پسر! اگه دختر بود که به امید خدا

اسمش رو میذارم گل پسند! چه طوره؟

مهرداد یه نگاهی به نگین کرد و آروم گفت:

- عالیه عمو جون! اگر پسر بود بذاریم بوژنه! دیگه هیچ کدوم هیچ کجا

احتیاج به معرفی و شناسایی ندارن!

حاج حسن که درست متوجه نشده بود گفت:

- چی عمو جون؟! -

- هیچی عموجون! گفتم چه اسم قشنگی!

تو همین موقع دیگه سرفه حاج عباس بند اومده بود و مهر داد رو رد کرد که بشینه و بعدش گفت:

- اتفاقاً منم چه شبا و چه روزا که به این موضوع فکر نکردم! عاقبت با هزار بدبختی دو تا اسم پیدا کردم که زیبنده نوه م باشه! اگه دختر بود که الهی قریونش برم اسمش رو میزارم طلا!

بعد رو به همه کرد و انگار که منتظر تاییدیه باشه با لبخند سرش رو تگون تگون داد که مهر داد گفت:

- آقا جون! حتماً اگه پسر بود میذارین پلاتین یا طلای سفید!

- باز شوخی کردی؟! اگه پسر بود میذارم برزو! میخوام پهلون پهلونا باشه!

از همون بچگی میذارمش باشگاه که گره های بازوش بشه این هوا!

بعد با دستاش یه چیزی اندازه تنه درخت نشون داد که حاج حسن گفت:

- البته هم اسم طلا قشنگه هم اسم برزو اما حاج آقا دیگه امروزیا این اسامی رو رو بچه هاشون نمیذارن! می دونین؟! مثلاً! برزو یه خرده اسم خشن و چه جور بگم؟ جنگیه! طلام یه خرده بلا نسبت برای دخترای جلفه! اما گل پسند یه اسم لطیفه و سنگین! برای اسم پسر شاهین خوبه! یعنی عالیه! سلطان پرنده ها!

- شما درست می فرمایین حاج آقا! شاهین اسم قشنگیه اما برای جک و

جونورا! آدم که اسم حیوونا رو نوه ش نمیذاره! گل پسند آدمو یاد تبلیغات تلویزیون میندازه! شامپو گل پسند و این چیزا! اسم باید وقار داشته باشه! طلا! برزو! زیبایی و ارزش! پهلونی و شهامت!

- درست می فرمایین حاج آقا اما همونجور که در خاطر مبارکتون باشه

همراه اسم برزو یه کلمه خیلی زشتم هس که افتاده تو دهن مردم و هی میگن

برزو فلان برزو فلان! اونوقت بچه جلوی همه خجالت می کشه! اما شاهین هیچی پشت سرش نیس! آدم تا اسم شاهین رو میشنوه و یاد آسمون و پرواز و شکار و قدرت و این چیزا می افته!

– ای بابا حاج آقا! ما به حرف مردم چیکار داریم! اینا که این حرفا رو می زنی یه مشت آدم بی سواد و بی فرهنگن! من باید خودم بدونم که اسم نوه م رو چی بذارم! تازه اسم در گوشی شم انتخاب کردم!

تو همین موقع مهرداد یه چشمک به نگین زد و خودش آروم از جاش بلند شد و رفت طرف حیاط! یه خرده بعدم نگین و لیلا خانم و سارا خانمم اومدن و مهرداد گفت:

– مامان جون زن عمو جون! این دو تا برادر اصلاح پذیر نیستن! بذارین تا یه شری به پا نشده ما بریم!

لیلا خانم آروم گفت:

– صبر کن مهرداد جون! این اولشه! درست میشه!

– کجا درست میشه مامان جون؟! اینا اسم بچه مارو هم انتخاب کردن! یعنی ماها هیچ که پدر و مادر بچه هستیم! حالا اون به کنار! برای یه بچه هشت تا اسم گذاشتن کنار! چهارتا برای دختر چهارتا برای پسر! دوتا شناسنامه ای دوتا در گوشی! اینا با هم آبشون تو یه جوب نمیره! ما بریم بهتره!

بعد برگشت و یه نگاهی به نگین کرد که اشک تو چشماش جمع شده بود! خیلی غصه خورد و دستش رو گرفت و گفت:

– نگین جون تو چی میگی؟! هر چی تو بگی من گوش می کنم!

نگینم آروم رفت طرف سارا خانم و بغلش کرد و بعدشم لیلاخانم رو بغل کرد و بی حرف راه افتاد طرف در خونه و مهرداد با یه خداحافظی دنبالش!

وقتی از خونه اومدن بیرون نگین زد زیر گریه و گفت:

– آخه چرا باید اینطوری بشه!؟

- غصه نخور عزیزم! طوری نشده که! فکر کن اصلاً امروز وجود نداشته! گریه نکن برای بچه م بده!

- دلم خیلی میسوزه مهرداد!

- ناراحت نشو! اینا سن و سالی ندارن! یه خرده که بزرگتر شدن سرشون می خوره به سنگ و دست از لجبازی ور میدارن! ماهام که خونه زندگیمون رو داریم! می ریم سر خونه و زندگی خودمون! نکنه چشمت این خونه و لوازم و ماشین و این چیزارو گرفته؟!!

- نه به خدا مهرداد! فقط دلم می سوزه! آخه هر دختر آرزو داره که یه همچین موقعیتی پیش خونوادش باشه! نه اینکه تک و تنها!... مهرداد راستش من می ترسم! من هیچی از بچه داری و این چیزا نمی دونم! دلم می خواست مامانم بود که کمکم می کرد!

- مگه من مردم که تو تنها باشی! بیار جلو اون صورتت رو ببینم! وای وای نیگا کن! انگار شوهرش مرده که اینجوری گوله گوله داره اشک از چشماش میاد پایین!

بعد مهرداد با دست اشکهای نگین رو پاک کرد و گفت:

- تو رو خدا اینجوری گریه نکن! من قلب درست و حسابی ندارم! یه دفعه دیدی پس افتادم!

- آخه می ترسم نتونم از عهده بزرگ کردن و تربیت بچه م بر پیام!

- اینکه چیزی نیس! خب به دنیا که اومد میداریمش پرورشگاه که زیر نظر متخصصین تربیت بشه! خودمونم جمعه به جمعه میریم بهش سر می زنیم! چطوره؟!!

نگین خندید!

- آهان! حالا خوب شد! گریه بر هردردی بی درمان دواست!

- گریه؟!!

- خنده! حالا خیالت راحت شد؟

- نه! بازم دلم می سوزه!

- دیگه برای چی؟!

- برای بابا و عمو!

- خب اونارو هم میذاریم پیش بچه مون تو پرورشگاه!

- دلم برای این می سوزه که با این سن و سال هنوز بزرگ نشدن!

- آدمایی که روی یه مساله غلط و اشتباه پافشاری و لجبازی می کنن

هیچوقت بزرگ نمی شن! ولشون کن! اونم درست میشه! بیا! بیا یه تاکسی بگیریم و برسیم به خونه و زندگیمون.

اما تا خواست حرکت کنه نگین دستش رو گرفت و گفت:

- پسر عمو!

- جون پسر عمو؟!

- خیلی دوستت دارم!

- چند تا؟

- ۱۵ تا!

- پس هنوز تا ۲۰، ۶ تا مونده!

- بیسواد!

- سوادم خوبه ریاضیم خرابه!

حالا برگردیم پیش حاج عباس اینا رو ببینیم اونجا چه اتفاق افتاد.

وقتی نگین و مهرداد رفتن لیلا خانم و ساراخانم برگشتن تو ساختمون و رفتن تو سالن که حاج عباس گفت:

- خانم! بچه ها کوشن؟!

- رفتن!

- رفتن؟! کجا؟!

- یعنی چی رفتن؟!

لیلا خانم و سارا خانم هر دو به شوهراشون يه نگاه بد کردن و سارا خانم گفت:

- سر خونه و زندگيشون! اونجا ديگه از لج و لجبازی خبری نیس! منم خیالم راحت تره! حداقل اينکه می دونم مهرداد زنش رو خیلی دوست داره و مواظبشه! ليلا خانم گفت:

- منم خیالم راحتۀ چون نگینم شوهرش رو دوست داره و شریک و غم و دردهاشه!

بعد هردو اومدن بیرون و رفتن تو حیاط و رفتن که سوار ماشین بشن! اما چشمای هردو خیس اشک بود! حاج عباس و حاج حسنم وقتی این حرفا رو شنیدن يه خرده ساکت شدن و بعد حاج حسن گفت:

- بیا! راحت شدی؟!

- من راحت شدم ناهل؟! تو راحت شدی و اون دل پر کینه مثل شترت آروم شد! واسه من اسم انتخاب کرده! گل پسندا! شامپوی خانواده! بدبخت خوبه تو خونه تون تلویزیون گذاشتی که دو تا کلمه از توش یاد بگیری! تازه ببین! گاهییم بزن اون کانال که محصولات گلرنگ تبلیغ می کنه!

- تو چی؟! از اون موی سفیدت خجالت بکش دجال!

- طلا بر وزن بلا! ای الهی بلا به اون جونت بگیره و من راحت شم!

- ا... نیگاه کنا! با چه بدبختی کشونده بودمشون اینجا و راضيشون کرده بودم که بیان اینجا زندگی کنن! مفت مفت تو رو سیاه پرشون دادی رفتن! خبر مرگت می مُردی اون دو تا اسم اِحق وحق رو بعداً که بساطشون رو پهن می کردن اینجا از زبون لال شدت بگی؟!

- من چه می دونستم تو از سر لجبازی با من نمی دونم اون دوتا اسم رو از کجات در میاری و میگی که بچه ها رم می کنن و در برن، مایه شر!

- اصلاً وجودت نحسه! حالا برو بشین فکر کن که چه جوری برشون گردونیم
اینجا، برو دیگه!

حاج حسن رفت تو فکر و یه خرده بعد گفت:

- نه اینجوری نمیشه! باید یه کاری بکنیم که برگردن اینجا!

- خب منم که همینو گفتم نادون! اما چجوریش مهمه!

- اگه لجبازی رو بذاری کنار، میشه جاهل! باید اینا رو از اون خونه کیش داد

آورد اینجا!

- چه جوری؟!!

- باید واسه چند روزم که شده با هم یکی شیم! هستی؟!!

- هستم!

- بگو به این سوی چراغ!

- به این سوی چراغ! عجب آدم بددلی هستی تو!

چند روزی از این قضیه گذشت و یه روز که نگین تو خونه شون تنها بود یه
مرتبه سرزده حاج حسن زنگ خونه رو زد! نگین آیفون رو جواب داد و تا صدای
باباش رو شنید و از تعجب خشکش زد و یه خرده بعد در رو باز کرد که حاج
حسن گفت:

- نگین! بابا!

- بله باباجون؟!!

- کدوم واحد هستین شما؟

- بفرمایید واحد ۱۰ باباجون! طبقه ۱۴!

- خب! خب!

کمی بعد حاج حسن هن و هن کنون رسیده رسیده گفت:

- اینجا کجاس باباجون! آدم یاد کتل خاکی جاده امامزاده داوود می افته!

سر کوهه دیگه! نفسم بند اومد!

- سلام باباجون! شرمنده! بفرمایین! بفرمایین خیلی خوش اومدین اما چرا بی خبر؟! مامان کجان؟! کاش می گفتین براتون گوسفند قربونی می کردم!
- این تعارفا چیه باباجون!
- بفرمایین! بفرمایین!
- صبر کن این وامونده ها رو از پام در بیارم بعدا!
- با کفش بیاین باباجون! در نیارین!
- نه بابا جون! رو فرش خونه که با کفش نمیرن! اونم این آلونک!
- نگین به روی خودش نیاورد و صبر کرد تا حاج حسن کفش هاشو در آورد و رفت تو و نگینم پشت سرش و بعد دویدید تو آشپزخونه و یه لیوان شربت درست کرد و زیر کتری رو هم روشن کرد و برگشت تو سالن و گفت:
- خیلی خوش اومدین باباجون! لطف کردین!
- این فقط همینه؟!!
- چی باباجون؟!!
- خونه رو می گم دیگه!
- نگین با خجالت گفت:
- بله.
- دِ همین دیگه! وقتی بچه ها سر خود بشن کار به اینجاها میرسه!
- نگین سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت که حاج حسن دنبال حرف رو گرفت و گفت:
- دیگه باباجون!
- راستش حقوق مهرداد به اون صورت نیست که...
- اندازه حموم خونه خودت هس؟!!
- شربتتون گرم میشه باباجون!
- دختر اینجا دق نمی کنی؟!!

- دیگه چاره چیه؟

- اول خونه به اون خوبی رو حاج آقا عموت براتون گرفته! خب این کارا چیه

می کنین؟! قهر کردن یعنی چی؟! لوس بازی یعنی چی؟!!

- خب ما نمی خواستیم بین شما و عمو جون...

- شما بچه ها به کار ما بزرگترا چیکار دارین؟! این رسم و رسوم جدیدیه که

کوچیکترا تو کار بزرگترا دخالت کنن؟!!

بازم نگین هیچی نگفت که حاج حسن این ور و اون ور رو نگاه کرد و گفت:

- اینجاها یه وقتی سر می بریدن والا! من تازه با این ابرام آقا با ترس و لرز

خودمو رسوندم اینجا! واخ واخ! صد رحمت به گردنه حسن آباد!

- شربتتون باباجون!

- من چیزی نمی خورم!

- آخه این طوری که بده!

- بد اینه که دختر آدم تو روی آدم واسته!

- من کی همچین جسارتی کردم باباجون!

- همین! همین که اومدی اینجا دیگه!

- آخه شما و عموجون با هم اختلاف سلیقه دارین و!...

- یه بار گفتم منم گفتم! ما خودمون می دونیم! شما چکار به کار ما دارین؟!!

نمی فهمم والا!

خلاصه حاج حسن آقا یه ساعتی اونجا مون و بعدش ابرام آقا از پایین زنگ

زد و حاج حسنم از جاش بلند شد و لحظه آخر گفت:

- ببین باباجون! این دفعه اومدم که نگی بابای بدی بودم اما امشب با

شوهرت حسابی صحبت کن! دلم می خواد فردا یا پس فردا که اثاثیه تون رو

جمع کنین و برین خونه ای که خان عموت بهتون داده! وگرنه دیگه نه من نه تو!

اینو گفت و خداحافظی کرد و نگینم دنبالش تا دم در ماشین رفت و بعد از

سلام و عليك و احوالپرسی با ابرام آقا حاج حسن سوار ماشین شد و حرکت کردن! یه خرده که رفتن جلو حاج حسن گفت:

- جواد آقا لوله کش کو؟!

- رفت آقا!

- کارش رو کرد؟!

- بعله آقا!

- مطمئنی یا همین طوری میگی؟!

- نه آقا! خاطر جمع باشین!

بعد حاج حسن موبایلش رو در آورد و شماره حاج عباس رو گرفت و وقتی حاج عباس جواب داد گفت:

- سلام عليك حاج آقا!

- خودتو لوس نکن! کسی پیشم نیس اتفاقاً الان داشتم شیطان رو لعنت می

کردم که تو زنگ زدی آدم ابن الوقت!

- ممنون حاج آقا! بنده فعلاً تو ماشین هستم همراه ابرام آقا!

- آهان! پس نمی تونی حرف بزنی! حالا بترک ببینم چیکار داری!

- خوبی از خودتونه! عرض کنم بنده همین الان از خونه نگین اینا میام!

- خب خب!

- دادم تمام لوله کشی آب شون رو داغون کرد! فکر کنم تا بخواد درست

بشه دو سه روزی کار داره!

- همین؟!

- پس چی؟! می خواستی خونه رو بدم خراب کنن؟!

- گفتم کار حسابی از دست تو بر نیما! حالا صبر کن تا فردا ببینی من

چیکار می کنم! اونوقت بیا و خاک بریز رو شصت من!

- انشاالله! انشاالله!

- حالا برو که کار دارم!

- خدا حافظ شما حاج آقا تا شخصاً خدمتت برسم!

- به خاک سپردمت! حیف از اون نگین که دختر توئه!

حاج حسن که نمی توانست جواب بده زود تلفن رو قطع کرد!

از اون طرف وقتی حاج حسن از خونه اومد بیرون نگین با بغض برگشت تو آپارتمان و زد زیر گریه یه چند دقیقه ای گریه کرد و بعد رفت تو دستشویی که صورتش رو بشوره اما وقتی شیر آب رو باز کرد دید آب قطعه! خیلی کلافه شد و برگشت و نشست. دوباره زد زیر گریه دلش از تمام دنیا گرفته بود! تازه فهمیده بود این دنیا می تونه زشت باشه!

خلاصه یه نیم ساعتی صبر کرد و بعد بلند شد و رفت شیر آب رو باز کرد اما باز خبری نبود! دوباره با ناراحتی رفت و گرفت نشست. تمام امیدش به مهرداد بود که زودتر بیاد خونه. طفلک همونجور که زانوی غم بغل گرفته بود و به بدبختی هاش فکر می کرد خوابش برد!

یه چند ساعتی بعد بود که با صدای کلید انداختن تو در از خواب پرید و برگشت طرف در و وقتی مهرداد رو تو چارچوب در دید انگار خدا دنیا رو بهش داده باشه مثل برق پرید و رفت تو بغل مهرداد و شروع کرد به گریه کردن! مهرداد بیچاره م از همه جا بی خبر مات یه نگاه به نگین کرد و فهمید که باید یه اتفاقی افتاده باشه! برای همینم نگین رو بغل کرد و بعد صورتش رو بوسید و با همدیگه اومدن تو خونه که مهرداد گفت:

- خدا ایشالا منو بکشه که آنقدر گریه تو رو نبینم! آخه باز چی شده که تو

گریه می کنی!

نگینم آروم آروم و با حق حق گفت:

- بابام اومده بود اینجا!

- خب! خب! دیگه بقیه ش رو نگو که علت گریه رو فهمیدم!

- مهرداد آخه ما باید چیکار کنیم؟!
 - نمی دونم والا!
 - آبم قطع شده بود!
 - راست میگی؟! وصل نشده؟!
 - نمی دونم! صبر کن!
 نگین شیر رو باز کرد اما آب هنوز قطع بود!
 - عجب مکافاتی حالا چیکار کنم؟! خیس عرقم!
 - بیا بشین با یه حوله تنت رو پاک کنم تا بعد!
 - با حوله خشک که نمی شه!
 - دو تا شیشه آب تو یخچال داریم! یه بطریم تو کابینت گذاشتم!
 - دستت درد نکنه عزیزم! به تو میگن زن، خانم و خوشگل و ناز و خانه دار و
 کدبانو و ماه و خورشید و ستاره و گل و بلبل و...
 نگین زد زیر خنده و تمام غمهای یادش رفت! اصلاً هر وقت مهرداد پیشش
 بود هیچی براش مهم نبود و فقط عشق مهرداد و حرفای قشنگ و محکمش بود
 که به نگین اعتماد به نفس و امیدواری می داد! زود رفت و یه حوله با یه شیشه
 آب یخ از تو یخچال آورد و مهرداد بلوزش رو در آورد و نگین حوله رو خیس
 کرد که مهرداد گفت:
 - بذار بشینم! خب! حالا بگو ببینم چه خبر!
 - هیچی دیگه نزدیکای ظهر بود که...
 - اوخ!
 - چیه!
 - چه یخه!
 - از تو یخچال در آوردم!
 - خب؟!!

- آره نزدیکای ظهر بود که.

- وووی!

- می خوای اون یکی شیشه رو که گرمه بیارم؟

- نه! نه! همین عالیه! خب بگو!

- نزدیکای ظهر بود که...

- اوخ! اوخ! اوخ!

- ا... مهرداد؟ دارم حرف می زنم!

- آخه یخه!

- خب میگم برم اون یکی رو بیارم میگی نه!

- نه! همین خوبه! بخشین! بگو!

- نزدیک ظهر بود که بابام...

- وووی مادر چه یخه!

- ا...؟! پس شوخی ت گرفته؟

نگین اینو گفت و شیشه آب یخ رو ریخت رو تن مهرداد که مهرداد از جاش پرید و در رفت!

- جون من نگین نکن!

- حالا بهت میگم!

- جون من نه! سخته می کنم آ! اوووخ! شلوارم! شلوارم! پول خشک شویی نداریم بدیم! آ آی! یخ زدم!

- دیگه سر به سر من می ذاری؟

- الهی قریونت برم! الهی فدات بشم! غلط کردم! تسلیم! تسلیم!

- خب بیا بشین اما اگه صدات در بیاد عین موش آب کشیده ت می کنم!

- چشم! چشم!

مهرداد نشست و نگین دوباره حوله رو برداشت و خیس کرد و تا کشید به

تن مهرداد و مهرداد گفت:

- ووی! چه یخه!

نگینم شیشه رو آورد جلو که بپاشه روش اما مهرداد تند دستش رو گرفت و شیشه رو برگردوند رو سر نگین که صدای جیغ نگین رفت رو هوا و تا خواست کاری بکنه که یه چیزی جلوشو گرفت! تا خواست بفهمه که چی به چیه، دید تو بغل مهرداد! دیگه بقیه ش گفتن نداره!

بعله دوستان! زندگی همونجور که می تونه زشت باشه، می تونه شیرین باشه! مثل الان برای نگین و مهرداد! دیگه نه از غم و غصه خبری بود و نه گله از قطع آب و نه چیز دیگه! فقط عشق بود و مهر و محبت! وقتیم اینا تو کار باشه، دنیا همون بهشته که میگن! بد نیس آدمای دیگه م که یه عمر خنده از یادشون رفته، یه امتحانی بکنن!

خلاصه یه نیم ساعت سه ربع بعد، تلفن زنگ زد و مهرداد از تو اتاق خواب دوید بیرون و گوشی رو برداشت:

- بفرمایین!

- ا...! سلام! حال شما؟ احوال شما؟ چطوری ابرام آقا؟ خانم گلت چطوره؟

- ممنون! ممنون! آره، نگین گفت حاج عمو امروز اینجا بودن!

- خب؟

- خب؟

- چی؟

- راست می گی؟

- آخه برای چی؟

- که اینطور!

- که اینطور!

- باشه، عیبی نداره ابرام آقا!

- خیالت راحت باشه! خاطر جمع باش!

- ممنون که بهمون گفتی! ممنون!

- دستت درد نکنه! ممنون، سلام برسون!

بعد تلفن رو قطع کرد و رفت تو فکر و بعد خندید که نگین از تو اتاق خواب اومد بیرون و گفت:

- ابراهیم آقا بود؟

- آره!

- چی شده؟

- هیچی! نگران نباش!

- طوری شده مهرداد؟

- نه به جون تو! فقط حاج عمو جون هدیه و چشم روشنی و خونه مبارکی، برامون یه لوله کش آورده بوده امروز!

- لوله کش؟

- آره!

- یعنی چی؟

- برای اینکه آب قطع شده؟! آخه بابام از کجا فهمیده؟

- بابات از قبل می دونسته!

نگین مات به مهرداد نگاه می کرد که مهرداد گفت:

- همون موقع که اینجا نشسته بوده، عوامل و ایادیش مشغول قطع آب ما بودن!

نگین باز مات به مهرداد نگاه کرد که مهرداد ادامه داد و گفت:

- یعنی لوله کش آورده و لوله های آب رو دستکاری کرده!

نگین یه چند لحظه دیگه نگاه کرد و بعد برگشت تو اتاق خواب و لباساش رو پوشید و اومد بیرون و با عصبانیت گفت:

- ابراهیم آقا گفت؟

- آره!

- مطمئن بود؟

- خودش لوله کش رو خبر کرده بوده!

- مهرداد! دیگه نباید تحمل کرد! باید همین الان بریم خونه ما! من باید...

- چه خبره؟ چه خبره؟

- دیگه تحمل ندارم! باید...

- وای که تو وقتی عصبانی می شی چقدر خوشگل تر می شی! واستا که

اومدم!

تا نگین خواست حرف بزنه و مهرداد دنبالش کرد و نگینم همونجور که در

می رفت گفت:

- نکن مهرداد! جدی می گم! من باید تکلیف م رو با بابام... ول کن مهرداد!

ول کن عصبانیم! دیگه نمی تونم تحمل این... آ... آ...! مهرداد!

مهرداد که داشت فقط می خندید، نگین رو محکم بغل کرد و گفت:

- درست قیافه ت شده مثل اون روزی که با پات زدی تو ساق پام! وای که

اونجا دو برابر عاشق تو شدم!

- الانم اگه ولم نکنی چهار برابر عاشقم می شی!

- چه بهتر! عشق زیاد نعمته!

- تو رو خدا ول کن مهرداد! خیلی عصبانیم!

- نباید باشی!

- چرا؟ چرا؟

- اینا همه از دوست داشتنه! عمو تورو خیلی دوست داره! برای همینم این

کارا رو می کنه که ما بریم اونجا زندگی کنیم که خیالش راحت باشه! اگه به قضیه

این طوری نگاه کنی، اون موقع فقط خنده ت می گیره!

با شنیدن این حرفا، نگین یه مرتبه شل شد و مهردادم محکم تر بغلش کرد و گفت:

- اینم یه شیرینی داره! نه؟!

این دفعه نگین آروم گفت:

- آخه این چه نوع ابراز محبته؟

- سبک حاج حسن آقا! حالا صبر کن تا به سبک حاج عباس آقا برسیم!

برگردیم سر کارمون؟

نگین دوباره خندید و این دفعه خودشو کاملاً ول داد بغل مهرداد!

بازم زندگی شیرین شد!

خلاصه همون روز مهرداد رفت و یه لوله کش آورد و داد خرابکاری های حاج

حسن آقا رو درست کرد و آب وصل شد!

حالا بشنویں از فردای اون روز!

فردای اون روز نزدیکای اومدن مهرداد بود که زنگ خونه نگین اینا رو زدن و

نگین آیفون رو جواب داد و دید که آقای اصغری، صاحب خونه شونه!

- سلام خواهر! اصغری هستم!

- سلام آقای اصغری! حال شما؟

- ممنون خواهر! آقا مهرداد تشریف دارن؟

- نخیر، هنوز نیومدن! فرمایشی بود؟

- می خواستم ببینم این اجاره ما چی می شه؟

تا اینو گفت و عرق سرد نشست رو تن نگین! طفلک به این چیزا عادت

نداشت! تا بود خونه و ویلای شخصی و کلفت و نوکر و دم و تشکیلات! حالا مثلاً!

صاحب خونه بیاد دم در خونه با لحن بد اجاره خونه ش و بخواد! اونم پای آیفون!

- آقای اصغری هنوز سه روز به آخر ماه مونده!

- مستاجر خوب اونه که هنوز برج تموم نشده اجاره ش رو بده!

نگین یه مکثی کرد و بعد گفت:

- باشه! چشم! مهرداد که اومد می گم باهاتون تماس بگیره!
اینو گفت و آیفون رو قطع کرد که یه لحظه بعد دوباره زنگ زد!
- بعله؟

- خواهر چرا گوشی رو می ذاری؟

- مگه فرمایش دیگه ای هم دارین؟

- بعله! بعله! اومدم بگم از فردا فکر یه جا و مکان دیگه باشین!
- برای چی؟

- خونه رو لازم دارم!

- یعنی چی آقا؟ ما قرارداد داریم!

- قرارداد بی قرارداد! خونه مه، اختیارشو دارم!

- پس این همه پول آژانس چی می شه؟ پول دادیم که طبق قرارداد عمل
بشه!

- من این حرفا حالیم نیست خواهر! به شوهرت بگو تا دو هفته دیگه باید
خونه رو خالی کنه! می خوام پسر رو زن بدم! نمی شه که بره تو خیابون چادر
بزنه! در ثانی! رفت و آمد شمام زیاده! من اینجا رو به دو نفر اجاره دادم!

- ما رفت و اومدمون زیاده؟ کی این حرف رو زده؟!

- ببین خواهر! من با زن حرف نمی زنم! آقا مهرداد که اومد بگو یه زنگ به
من بزنه! خدا حافظ!

اینو گفت و گذاشت رفت! نگینم با عصبانیت، گوشی رو کوبوند سر جاش و
رفت و گرفت نشست! فکر این یکی رو دیگه نکرده بود! اگه قرار می شد که
اینجا رو تخلیه کنن چی می شد؟ خونه از کجا پیدا می کردن؟! بازم غم عالم
ریخت تو دلش!

خلاصه یه خرده بعد، مهرداد برگشت خونه و تا نگین رو دید و گفت:

- چی شده؟
 - بیا تو تا بهت بگم!
 مهرداد رفت تو و گفت:
 - این دفعه گاز قطع شده؟
 - نه!
 - برق؟
 - نه!
 - پس حتماً بابام تلفن رو یه طرفه کرده!
 - صاحب خونه!
 - صاحب خونه؟!
 - اومده بود دم در! اول می گفت چرا اجاره رو نیاوردین بدین!
 - الان؟! سه روز تا اول ماه مونده!
 - بعدش گفت باید اینجا رو تخلیه کنین! پسرش می خواد ازدواج کنه! می
 خواد بیاد اینجا!
 - ما قرارداد داریم! بیخود کرده!
 - خیلیم بد صحبت می کرد!
 - غلط کرد! الان خدمتش می رسم! مگه شهر هرتنه که هر کاری هر کی دلش
 می خواد بکنه! کو اون اجاره نامه!
 - می خوای چیکار؟
 - تلفنش اون تو نوشته! بذار یه زنگ بهش بزنم و حالیش کنم که دیگه پاشو
 این طرفا نذاره!
 تا مهرداد خواست بره طرف کمد که زنگ زدن.
 - آهان! انگار خوشه! الان خدمتش می رسم!
 زود آیفون رو برداشت:

- بعله؟!
 - مهدی خان؟ شماییں؟
 - سلام! بفرماییں بالا!
 - بفرماییں!
 - صبر کن! الان میام!
 گوشه رو گذاشت و گفت:
 - مهدی خانه! حتماً یه چیزی شده!
 - بگو بیاد بالا!
 - گفتم! نمیاد! بذار برم ببینم چی شده!
 در رو باز کرد و رفت بیرون و یه ربع بعد برگشت و نرسیده گفت:
 - ببین نگین جون! همیشه بهت گفتم که حاج عباس یه قدم تو همه چی از
 حاج حسن جلوتره!
 نگین مات شد به مهرداد!
 - تمام حرکاتش ظریف و تکنیکی یه!
 - چی شده؟
 - رفته پول داده به آقای اصغری! گفته اگر بتونه ما رو از اینجا بلند کنه،
 خونه ش روسه برابر اجاره می کنه!
 - راست می گی؟
 - به جون تو! مهدی خان گفت! فقط گفته حرف پیش خودمون بمونه! اگه
 بابام بفهمه براش بد می شه!
 اینو گفت و رفت رو مبل نشست، نگینم رفت کنارش نشست و گفت:
 - حالا چیکار کنیم؟
 - چیکار می شه کرد؟ ما از دست این دو قطب قدرت آسایش و آرامش و
 امنیت نداریم! باید یه فکر اساسی بکنیم!

نگین اشک تو چشماش جمع شد که مهرداد زود گفت:

- گریه نکنی آ!

نگینم با بغض گفت:

- پس چیکار کنم؟

- باید علیه شون دست به عملیات بزنیم!

یه دفعه یه شادی عجیبی سراپای وجود نگین رو پر کرد و با ذوق گفت:

- چه عملیاتی؟

- فرار! بهترین استراتژی، فراره!

- فرار؟!!

- بعله! زورمون که بهشون نمی رسه! یا باید تسلیم بشیم و باهاشون بسازیم

و کنار بیاییم یا باهاشون بجنگیم و یا فرار کنیم!

- باهاشون که نمی تونیم بسازیم! و چون باباهامون هستن، جنگم منتفیه!

پس می مونه فقط فرار!

- فقط فرار؟

- نه بابا! فرار خالیم که نه! گاه گاهیم برمی گردیم پشت سرمون رو نگاه می

کنیم که بهمون نرسن!

نگین یه نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- فکر کردم می خوای جلوشون واستی!

- جلو بابام واستم یا جلو عموم که پدر زنم هس؟

- آخه فرارم که راه حل اساسی نیست!

- باور کن بعضی وقتا فرار بهترین راه حله! مثل الان که من می خوام به شما

حمله کنم و شما زورت به من نمی رسه، بهترین راه نجات برات فراره! پس معطل

نکن که حمله آغاز شد!

اینو و گفت و از جاش بلند شد! نگینم بلافاصله از جاش پرید و فرار کرد!!!



خب! داستان ما در اینجا تقریباً تموم شد! شاید زیادیم طول کشید و برای جمع و جور کردنش، بقیه ش رو خودم براتون میگم! البته تا اونجایی که می دونم و خبر دارم!

اون روز مهرداد جریان رو برای لیلا خانم گفت. نگینم به سارا خانم گفت. دو روز بعدم اسباب کشی کردن و بی خبر و سر و صدا رفتن خونه عمه خانم.

لیلا خانم و سارا خانم هر چی طلا و جواهر داشتن فروختن و هر چی م پول نقد داشتن گذاشتن روش و شد یه مبلغ خیلی زیاد و دادن به نگین اینا. عمه خانمم یه مقدار بهشون پول داد. چند وقت بعدم نگین و مهرداد دست همدیگه رو گرفتن و رفتن ترکیه و از اونجا برای کانادا اقدام کردن و چون هم مدرک و رشته تحصیلی نگین و هم مهرداد خوب بود و شرایط دیگه شونم مناسب بود، چند ماهه ویزاشون درست شد. الان دو سال از این جریان می گذره. شنیدم اونجا جا افتادن و از نظر مالییم وضع شون خیلی خوبه!

بچه شون به دنیا اومد! یه دختر ناز و خوشگل! اسمشم نه گل پسند گذاشتن و نه طلا. خلاصه خیلی خیلی خوشبخت هستن. شکر خدا.
و اما بعد!

از لیلا خانم و سارا خانم بگم.

اول اینکه چرا نتونستن اونطور که باید و شاید و یا حتی نیمه کاره از بچه شون دفاع و حمایت کنن! حتما خودتون فهمیدین!

در مقابل حاج عباس ها و حاج حسن های قدرتمند، چیکار می شه کرد!

اما در لحظه آخر! حرکت آخر رو انجام دادن!

یه تصمیم! یه اراده!

الان با همدیگه ارتباط دارن.

می مونه حاج عباس و حاج حسن.

اونام دوباره وضعیت شون شده مثل سابق!

گاهی همدیگه رو تو کوچه پس کوچه های بازار یا مسجد می بینن و اگه کسی اون طرفا نباشه، چند تا متلک به همدیگه میگوین و راه شونو می گیرن و میرن! تنها و به قول خودشون بی عصای دست!

عجیبه ها!

کاش می شد ما آدما حد و حدود خودمون رو بشناسیم!

کاش می شد دست از لجبازی و سماجت برداریم!

کاش می فهمیدیم که ممکنه ماهام اشتباه فکر کنیم و اشتباه تصمیم بگیریم!

همین طور که این دو قدرتمند بازار با اشتباهات شون باعث فرار بچه هاشون شدن! در صورتی که می شد اینطوری نباشه!

می شد یه جور خیلی خیلی خوبتری باشه!

وقتی این دو تا هر ایده و عقیده ای رو تو خونه شون سرکوب می کردن، حتی فکر اون روزا هم به ذهن شون نمی رسید!

شاید!

در هر صورت الان خیلی تنها هستن!

تنها و بد خلق!

عوضش نگین و مهرداد، خوشبخت و سعادتمند و عاشق!

حاج عباس و حاج حسنم که از این دو تا رودست خوردن، فعلاً باهاشون قهرن اما هر روز که می رسن خونه و تند از خانم هاشون می پرسن خبری چیزی نیست؟!

خبر و چیزم یعنی بچه ها و نوه شون!

غیر مستقیم به لایلا خانم و سارا خانم میگوین که مواظب باشین اگه بچه ها

اونجا چیزی لازم دارن، یا مثلاً پول خواستن، براشون بفرستین!
واقعاً شگفت آورده! این رفتار واقعاً شگفت آورده!
حتماً هم منتظرن که بچه ها یه روز برگردن ایران اما حالا دیگه اگر
خودشون بخوان نمی تونن برگردن!
عادت!

بعد از دو سال دیگه به اون زندگی عادت کردن و شدن یه بوم و دو هوا!
حتماً دل شون برای اینجا خیلی تنگ می شه اما از اون شرایط م نمی تونن
دست بکشن!
مثل خیلی های دیگه که رفتن! اما نه در غربت دل شون شاده و نه رویی در
وطن دارن!

نه ماه ده ماه اونجا و یه ماه دو ماه اینجا!
به نظر من بهترین راه اینه که سعی کنیم خود ما روحیه و رفتار و طرز فکری
مثل این دو تا برادر نداشته باشیم.

پایان

و من الله التوفيق

۱۹ / ساعت : ۵۵

روز : دوشنبه

۲۱ / بهمن ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای